سلطه گر خموش

# سلطه گر چموش

نگاهی به ادمای چندش اطرافم کردم ؛ باورم نمیشه کارم به جایی رسیده که تو بازار برده فروشا وایسادم!

هه!دختر سعید خان کجا و اینجا کجا؟ !

توی افکار خودم بودم که با صدای مردی به خووم اومدم:

_اومدی خودتو بفروشی دختر جون

با دیدن اون مرد با اون هیکل گندش لرزی به بدنم نشست و نه ای گفتم و ازش دور شدم؛

نه! من نمیتونستم این کارو بکنم !

اینجا یک نفرم قصدش خوب نیست ، حداقل نه برای منی که دخترم!

به سمت بیرون پا تند کردم و برگشتم نگاهی به عقب انداختم که یهو با یه جسم سخت برخورد کردم و پخش زمین شدم ؛

بازوم حسابی درد گرفته بود !

همونطور که چشمام بسته بود شروع کردم دادو بیداد:

_اخه کدوم گاوی این گندرو گذاشته سر راه

اصلا به فکر این نبودم که به چی خوردم فقط دوست داشتم الان داد بزنم!!

همینطور که مشغول بودم یهو یکی داد زد:

_هی دختر بلند شو گمشو از جلو راه حرف دهنتم بفهم که داری با کی صحبت میکنی!

چشمامو از این حجم توهین باز کردم که قامت تنومند دو مرد رو دیدم که نفر اول که میانسال بود و بهش میخورد محافظ باشه و اون بود که حرف میزد و نفر دوم!

یه مرد چهارشونه و هیکلی که موهای پر پشتشو از پشت بسته بود و کت پشمی بلندی تنش بود!

این مرد کی بود؟؟

یهو همون مرد رو به خدمش گفت:

_صد دفعه گفتم با بقیه درست صحبت کن !

_اخه بهتون بی احترامی...

مرد با تشر گفت:

_کافیه صابر!

مرد چشمی گفت و ساکت شد که اون نگاهی به من انداخت و با غرور و ابهت مخصوصش گفت:

_میتونی بلند شی!

با تعجب خیرش بودم ؛لحنش نه پرسشی بود نه پشیمان ! بلکه دستور توش مج میزد!

عصبانی از لحنش بلند شدم و روبه روش ایستادم و...

[04.10.20 20:20]

#p2

خودمو تکوندم و گفتم:

_ممنون بابت عذر خواهیتون جناب!

تاک ابرویی بالا انداخت و گفت:

_من عذرخواهی نکردم که تو تشکری کنی!

عصبی از رفتارش گفتم:

_منم تشکری نکردم که بابتش عذرخواهی شنیده باشم!

پوزخندی زد که کلافه تنه ای بهش زدم که بیشتر از اون خودم دردم اومد!

یکی نیست بگه هیکل اون کجا و تنه ظریف تو کجا!!

داشتم میرفتم که صداشو شنیدم:

_اینجا چیکار میکردی؟

همونطور که پشتم بهش بود ایستادم و دستامو مشت کردم و گفتم:

_اومده بودم خودمو بفروشم ولی نتونستم!

صدای قدماشو شنیدم که داره به سمتم میاد اومد و روبهروم ایستاد و با چشمهای پر غرور و فرمانرواش نگاهی بهم انداخت و گفت:

_نخریدنت!

چشمام از این حجم رکیش درشت شد! و با حرص اشکاری گفتم:

_مشتری برام زیاده ولی نه برای کارم برای تنم!

نیشخندی زد و گفت:

_مشتری برات پیدا شد نه برای تنت که من چیزی توش نمیبینم بلکه برای کارت!

با تعجب نگاهش کردم که گفت:

_چقدر بدم بهت؟

گیج گفتم:

_ازم چه کاری میخوایی؟

_من تو خونم کار زیاد دارم که انجام بدی!

نگاهی بهش انداختم ؛ میشد بهش اعتماد کرد !

_از کجا بدونم گولم نمیزنین؟

یهو اون مرد که انگار اسمش صابر بود گفت:

_دختر جون حرف...

حرفش کامل نشده بود که مرد دستشو به نشونه سکوت بالا اورد و بعد رو به من گفت:

[04.10.20 20:20]

#p3

_دلیلی برای گول زدنت نمیبینم!نه پولی داری نه طلا یا چیز با ارزشی!!

چشمام از این حجم پررویی گرد شد!! واقعا میخواست چیو ثابت کنه؟؟؟

_چیزی ندارم ولی خوشگلم و دست نخورده!!

مرد اخمی کرد و گفت:

_هیچوقت یک دختر پاک از دست نخورده بودنش جلویه دوتا جنس مزکر حرف نمیزنه!

ابرویی بالا انداختم:

_چرا؟خب شماها میتونین گوشاتونو بگیرین !

_کاری به این چیزا ندارم ولی برام مهم نیست تو پاکی یا نه من خدمتکار میخوام نه همسر!!

دیگه کم مونده بود از حرص زمینو گاز بزنم!!

خواستم بهش چیزی بگم که با یاداوری گذشته و بدبختیام پشیمون شدم!

نمیتونستم بازم برگردم اونجا!!

_باشه قبوله

ابرویی بالا انداخت:

_چی قبوله؟

دندونامو روی هم فشردم ؛میخواست حرصمو دربیاره!

_اینکه باهات بیام!!

_خوبه

_فقط بنویس که بهم حقوق میدی!

نیشخندی زد:

_باشه ! ولی توهم باید بنویسی!

با تعجب پرسیدم:

_چی بنویسم؟؟؟

[04.10.20 20:20]

#p4

_بنویس که به هر مدت زمانی که من بخوام برام کار میکنی و به تمام دستوراتم عمل میکنی و در صورت فرار کردنت توسط من تنبیه میشی!

لبمو جویدم و کمی فکر کردم ؛ این لعنتی فکر همه جارو میکرد !!

لعنت به زندگیم اگه چاره ای داشتم الان با این مرد خودخواه معامله نمیکردم!!

_سگ خور بده بنویسم!

صابر باز اومد جلو تا چیزی بگه که مرد جلوشو گرفت و با نیشخندی گفت:

_بنویس هر چی گفتم!

اون گفت ک من نوشتم ! اون گفت و من خورد شدن خودمو زیر این کاری که میکردم میدیدم!

ولی چاره ای نداشتم اگه اون مردک و سگاش هم پیدام نمیکردن پلیسا توی خیابون گیرم مینداختن تا ببرنم توی اون کمپ بی خانواده ها!

تموم که شد امضا کردم و برگرو به سمتش گرفتم:

_توهم بنویس!!

اخم ظریفی کرد:

_چی؟

_اینکه بابت هر ماه کار کردنم بهم سیزده ملیون میدی!!

ابرویی بالا انداخت:

_کارت انقدرا نمیارزه!

قاطع گفتم:

_توی برگه نوشتیم هرکاری!پس ارزششو داره نه؟

احساس کردم کمی گوشه لبش بالا رفت!

_قبوله!شاید بیارزه!!

سری تکون دادم که صابر رو مخ گفت:

_کوروش خان خیلی زیاده!!

_پس اسمت کوروشه!!

اخمی کرد و اومد جلو و توی صورتم با اون جدیت و خشکی تمام گفت:

_خان!!کوروش خان!

ابرویی بالا انداختم:

_فقط برای من خانی؟؟

_برای هیچکس کوروش نیستم!! برای همه خانم!

[04.10.20 20:20]

#p5

خواستم بهش جوابی بدم که رو به صابر گفت:

_راهنمایش کن سمت ماشین!

صابر گفت:

_مگه نمیخواستید خدمتکار بخرید؟

نیشخندی زد و گفت:

_همین الان یدونه خریدم!با قیمت زیاد!

پر حرص دندونامو روی هم فشردم ؛ این همه غرور از کجا میومد؟

مگه کیه این مرد که جرات تحقیر همرو به خودش میده؟؟

صابر رو بهم گفت:

_بیا بریم!

و پشت بندش راه افتاد که منم دنبالشون رفتم بعد دومین به ماشین رسیدیم با دیدن ماشین دهنم باز موند!

یک همچین ماشینی تا به حال ندیده بودم !!

به خودم اومدم که دیدم صدام میکنه:

_سوار میشی یا میخوایی محو ماشین بمونی؟

ابرویی بالا انداختم؛ این فکر میکرد فقط خودش زبون کنایه زدن داره؟

لبخند خونسردی زدم و رفتم کنارش روی صندلی ماشین نشستم و رو بهش گفتم:

_چیزی نیست که یه ماشین گندست مثل خودت!

با اخم بهم خیره شد که صابر گفت:

_دختر جون هیچکس حق نداره کنار کوروش خان بشینه شما میری عقب میشینی!

دست به سینه نشستم:

_من هیچ جا نمیرم!اون عقبه دلم میگیره!

_بیا پایین میگم!

_نمیام!

صابر خواست باز چیزی بگه که خودش گفت:

_اشکالی نداره صابر حرکت کن!

و بعد زیر لب زمزمه کرد:

_خوب بلدم این بچه گربه چموشو رام کنم!

ابرویی بالا انداختم و به بیرون خیره شدم؛ این هنوز منو نشناخته!

من مهنام !

هیچکس نمیتونه منو رام کنه....

[04.10.20 20:20]

#p6

با توقف ماشین چشمامو باز کردم که صابر درو برای کوروش خان باز کرد و بعد اومد سمت من و درو باز کرد و گفت:

_پیاده شو دختر!

از ماشین پیاده شدم و رو بهش گفتم:

_خیلی بد حرف میزنیا!

_برو دختر جون برو!

ازش دور شدم و با دیدن منظره روبه روم دهنم باز موند!

خونه چیه! اینجا کاخ بود! پس بگو طرف سرمایه داره که انقدر پرروئه!

پشت سر صابر راه افتادم ؛ به در ورودی که رسیدیم صابر در زد که درو باز کردن و بهم اشاره ای کرد:

_برو تو!

داخل شدم با دیدن توی کاخ که کم مونده بود پس بیوفتم!

با سر افتادم توی ظرف عسل!

صابر رو بهم گفت:

_بشین اینجا تا بیام!

باشه ای گفتم که رفت ؛ حسابی فضولیم گل کرده بود و نمیشد نگردم توی اینجا!

راه افتادم و یکی یکی پشت در هارو دیدم!

واقعا اینجا بزرگ بود !

در اخر رو خواستم باز کنم که صدایی باعث هول شدنم شد!

_از فضولی خوشم نمیاد!

هینی کشیدم و برگشتم با دیدنش دستمو روی قلبم گذاشتم:

_ترسیدم بابا چته عین جن ظاهر میشی؟

اخمی کرد و عصبی جلو اومد که ترسیدم خواستم فرار کنم که مچ دستمو گرفت و محکم فشرد:

_دختر کوچولو اینجا قوانینی داره که زیر پا گذاشتنشون هر کدوم تنبیهی داره! پس حواستو جمع کن !

مچ دستم از فرط درد بی حس شده بود تقلا کردم:

_آی مچم ولم کن!

مچمو رها کرد و گفت:

_برگرد همونجایی که منتظر بودی! اندفعه رو هم میزارم پایه ندونستن قوانین!

و بعدش با قدم های بلند ازم دور شد!

این مرد دیوانه بود...

[04.10.20 20:20]

#p7

خسته دستمو زیر چونم زدم و مثلا خمیازه ای کشیدم:

_قوانین کسل کنندتون کی تموم میشه؟

صابر اخمی کرد:

_همرو باید یادت بمونه!

_یه سوال؟

_بپرس

_از این سوالاتون جزوم میدین؟

_چطور؟

_چون باید بخونم ازم کنکورشو بگیرین!

اخمی کرد و عصبانی نگاهم کرد که گفتم:

_والا بخدا چخبره

_غنچه

کنجکاو به اطراف خیره شدم که ببینم کیو صدا زده که یهو زنی میانسال با هیکلی چاق اومد سمتمون!!

یاخدا این غنچست الان بشکفه چی بشه!

_بله اقا صابر؟

_اتاق این دخترو بهش نشون بده و لباس خدمه هارو بهش بده و فردا کار هاشو بهش بگو!

زن چشمی گفت که صابر به سمت در رفت لحظه اخر برگشت سمتم و گفت:

_به نفعته قوانین خان رو زیر پا نزاری وگرنه عواقب خوبی درانتظارت نیست!

_ببینم این خانتون چجوری تنبیه میکنه؟

_نخوا که بدونی فقط سرت توی کار خودت باشه...

شونه ای بالا انداختم که از در بیرون رفت ؛

غنچه سمتم برگشت و گفت:

_بیا دخترم بهت اتاقتو نشون بدم!

باشه ای گفتم و دنبالش راه افتادم که توی زیر زمین رفتیم و در اتاقی رو باز کرد و بهم تعارف کرد کا داخل شم!

وارد اتاق شدم و روی تخت نشستم که گفت:

_چیزی نمیخوایی دخترم؟

لبخندی از این مهربونیش روی لبم نشست؛ بلاخره یه ادم مهربون دیدم!

_نه غنچه جون مرسی!

خواهش میکنمی گفت و بیرون رفت و درو بست ؛ نگاهی به اطراف انداختم اتاق معمولی بود!

نه خیلی خوشگل و خفن نه خیلی داغون...

[04.10.20 20:20]

#p8

توی خواب عمیقی بودم که صدای در اومد:

_دختر جون پاشو دیر شد!

توی جام غلطی زدم و نگاهی به ساعت انداختم که چشمام گرد شد،ساعت تازه هشته !

اخه الان چیکار میتونن داشته باشن!

واااای خدایا!

_بیا بیرون دیگه!

جیغ خفه ای از حرص کشیدم!و داد زدم:

_اوممدددم

_لباساتو گذاشتم روی صندلی بپوش بیا!

نگاهی به لباس های تا کرده انداختم و از جا بلند شدم و لباسارو باز کردم که چشمام از تعجب بیرون زد!

این چیه؟؟ لباس توسی رنگی بود که آستین کوتاه بود و دامن نسبتا کوتاهی همراه با ساق و دستمال سر !

لباسارو گوشه ای انداختم و با پوشیدن لباسای خودم از اتاق بیرون اومدم و بالا رفتم که غنچه با دیدنم یکی روی گونش زد:

_دختر جون چرا لباس فرمو نپوشیدی؟

بیخیال شونه ای بالا انداختم:

_خیلی باز بود ترجیح دادم نپوشم!

_اخه نمیشه که!قانونه!

_مهم نیست!

خواست چیزی بگه که زودتر گفتم:

_خب کارایی که باید بکنم چیه؟

یر تاسفی تکون داد و گفت:

_دنبالم بیا

دنبالش رفتم توی آشپزخونه که صبحانه مختصری جلوم گذاشت ؛ بعد خوردن صبحانه دستمالی دستم داد:

_اتاق از گردگیری سالن شروع کن و بعدش برو اتاق مطالعه و اتاق کار آقارو تمیز کن!

چشمام گرد شد:

_اینکه خیلی طول میکشه!

_امروز کارت همینه ولی حواست باشه قبل ساعت دوازده بری توی اتاق کار اقا!

به سمت سالن راه افتادم و اداشو در اوردم:

_این کارو نکن! قبل ساعت دوازده برو! لباس فرم بپوش!قوانینو یاد بگیر!

مگه اینجا پادگانه؟؟؟پوف کلافه ای کشیدم و شروع کردم تمیز کردن...

[04.10.20 20:20]

#p9

دستی به کمرم زدم و عرق پیشونیمو پاک کردم ؛ به خدمتکار ها نگاه کردم  که سخت مشغول کار بودن؛ چقدر همه خشک بودن !

چقدر همه چیز بی مزه بود!  همش تقصیر اون آقای اخلاق بود!

واقعا یک ادم چقدر میتونه نچسب باشه؟

کنار دختر جوانی که مشغول کار بود رفتم:

_سلام

جوابی نداد که گفتم:

_باتوام هوی کری؟؟

بازم جوابی نداد که داد زدم:

_سلاااام

دختر از جا پرید و گفت:

_هیسس

_چرا جواب نمیدی؟؟

_اینجا موقعکار حرف زدن ممنوعه!

اداشو در اوردم:

_نکنه اینم زیر سر آقای اخلاقه؟

با دستش به گونش کوبید:

_نگو ایت حرفو به گوش خان برسه هردومونو مجازات میکنه!

دستی به کمرم زدم:

_مگه شهر هرته ! هیچ غل...

با شنیدن دادش خودمو خیس کردم!

_اینجا چخبرهه؟؟؟

دختره که فرار کرد منم راستش جرات برگشتن نداشتم!

_برگرد!

اروم برگشتم و گفتم:

_اههه سلام سلطان خسته نباشی!

اخم کرده سمتم اومد:

_لباس فرمتو نمیبینم!

اخمی کردم و لبمو کج کردم:

_خیلی باز بود ترجیح دادم نپوشم!

عصبی بازومو توی دستاش گرفت:

_مگه دست توئه که ترجیح بدی یا نه؟؟

اخمی کردم:

_بازومو ول کنید لطفا!

_ولت کنم؟باشه!

به سمت سالن راه افتاد ومنو دنبال خودش کشید...

[04.10.20 20:20]

#p10

و وسط سالن رهام کرد ؛ با داد غنچه رو صدا زد که غنچه هراسون اومد توی سالن و گفت:

_جانم آقا؟

_این چرا لباس فرم تنش نیست؟

_آقا بخدا بهش دادم من!

با عصبانیت به سمتم برگشت و دادی زد:

_چرا نپوشیدی؟؟

سعی کردم اروم باشم:

_لباس در شان من نبود!

پوزخندی زد:

_درحدت نبود نه؟؟ بهت حالی میکنم!

_اون لباس خیلی بازه من نمیپوشمش!

عصبی بازومو گرفت ومنو  به سمت زیر زمین کشوند و در اتاقو باز کرد و منو انداخت توی اتاق:

_دست از سرم بردار دیوونه!

غرید:

_الان که مجبورت کردم جلوی خودم اینو بپوشی بهت میگم !

اخمی کردم:

_برو بیرون!

_لباساتو عوض کن!

_من اینارو نمیپوشم!

جلو اومد و دستمو گرفت و پیچوند که برگشتم و از درد لبمو گزیدم که بغل گوشم گفت:

_اندفعه که هیچی دفعه دیگه با لباسی غیر این لباس ببینمت نمیگزرم از هیچی...

و بعد رهام کرد و از اتاق بیرون رفت!

دستمو ماساژ دادم:

_دیوونه خر احمق گاو آقای اخلاق دیو!

اخ دستم درد گرفت! چه ضرب دستی هم داره!

روی زمین اتاق نشسته بودم که در باز شد و...

[04.10.20 20:20]

#p11

غنچه اومد داخل:

_بهت گفتم لباسو بپوش دختر به حرفم گوش ندادی!

_ببینم این چشه؟

_سعی کن باهاش بسازی و به حرفاش گوش کنی تا کاری بهت نداشته باشه!

اخمی کردم و چیزی نگفتم که گفت:

_لباسو بپوش و بیا بیرون به ادامه کارت برس

و بعد حرفش از اتاق بیرون رفت که از حام بلند شدم و نگاهی به لباسا کردم ؛ نخیر هیچ جوره نمیتونم اینو بپوشم!

با فکری که به سرم زد لبخند شیطانی زدم و چاقو جیبیمو از توی کیفم بیرون اوردم و کل لباسو باهاش جر دادم!

و آخر سر هم لباسو توی سطل انداختم:

_آخیش دلم خنک شد!

و بعد از در بیرون رفتم و به سمت اتاقی که غنچه گفته بود رفتم و مشغول تمیز کردن شدم ؛ چقدر کتاب اینجا بود!

یعنی باور کنم آقای اخلاق انقدر کتاب میخونه؟

من که چشمم اب نمیخوره!

با شنیدن صدای جیغ زنی از جا پریدم!

دستمال و انداختم گوشه اتاق و به سمت صدا رفتم ؛ صدا از توی باغ بود!

در ورودی رو باز کردم و از در بیرون رفتم  که دیدم چند تا از خدمه جمع شدن!

صدای داد کوروش خان به گوشم رسید:

_چرا دزدی میکنی هاان؟؟مگه نگفتم بار دیگه میکشمت؟

بقیه رو کنار زدم و جلو رفتم با دیدن صحنه روبه روم خون به مغزم نرسید...

[04.10.20 20:20]

#p12

کوروش خان مردو بسته بود به چهارچوبی و داشت به پشتش شلاق میزد!

با ضربه دیگه ای شلاق زنی که به نظر میومد زت اون مرد باشه به پایه کوروش خان افتاد:

_آقا توروخدا ول کنید شوهرمو ما نداریم بخوریم بچه هام گشنن برای همین دزدی میکنه!

کوروش خان ضربه ای به پهلوی زن زد که روی زمین افتاد!

شلاقو بالا برد که دیگه طاقت نیوردم و جلو رفتم:

_نزنش!!

همه نگاها سمت من چرخید!

نگاهی بهم انداخت و با چشمای به خون نشستش گفت:

_لباس کارتو نمیبینم دختر جون! از جلو چشمام دور شو تا نفر بعدی که میبندمش اینجا تو نباشی!

جلوتر رفتم و روبه روش ایستادم:

_اگر انقدر غیرت و مردونگی نداری که یه دخترو جلو چشم این همه مرد ببندی اینجا و بهش شلاق بزنی من حرفی ندارم کوروش خاان!

عصبی گلومو گرفت و فشرد:

_دختر جون محبورم نکن روز اول جوری زمین گیرت کنم تا زبون ریختن یادت بره!

با صدای گرفته گفتم:

_هر کاری ازت بر میاد بکن خودت بد نام میشی!

عصبی گردنمو ول کرد و گفت:

_از جلو چشمام دور شو!

قاطع گفتم:

_تا این مردو ول نکنید نمیرم!

عصبی موهامو توی دستاش گرفت و به سمت خونه راه افتاد که از درد چشمام سیاهی رفت و جیغی زدم:

_آی ولمم کن!

غنچه خواست چیزی بگه که خان گفت:

_هیچکس تو نمیااد !

و بعد...

[04.10.20 20:20]

#p13

موهامو میکشید و میبرد!

منم تمام این مدت جیغ و داد میکردم! داخل اتاقی شد و منو پرت کرد وسط اتاق که از درد سرمو بین دستام فشردم؛که یهو با عربده اش از جا پریدم:

_بزار یه روز بشه پاتو گذاشتی اینجا بعد یاغی بازی دربیار!

_تو فکر کردی کی؟؟

_مننن خاانم! خان این منطقه!کسی که همه این منطقه بهش احترام میزارن و تو باید بیشتر بهم احترام بزاری!

_هه تو احترامو با بردگی اشتباه گرفتی! توی قدیم گیر کردی کوروش خان! دیگه توی این دنیا خان معنی نمیده!

ثانیه به ثانیه سرخ تر میشد !

به طرفم هجوم اورد و موهامو دور دستاش پیچید و سرمو به سمت عقب کشید که اخ آرومی گفتم:

_بلایی امروز به سرت بیارم که به گه خوردن بیوفتی!

و بعد منو به سمت طبقه بالا کشید و بعد وارد اتاق بزرگی شد و درو قفل کرد و منو گوشه لی انداخت و به سمت میزی رفت و کشو رو باز کرد ؛ انگار دنبال چیزی میگشت !

وسیله مشکی رو در اورد و اومد به سمتم که آب دهنمو قورت دادم و به دستش خیره شدم ؛ لین چی بود؟؟

به سمتم اومد و در اون وسیله مشکی رو برداشت و دکمه ای رو زد!

این مهر بود؟

منو به سمت خودش کشید و توی صورتم غرید:

_اینو میبینی؟این مهره که اسم من روش خورده! اینو تا حالا به کسی نزدم! ولی تو !تویه لعنتی همین روز اول کاری کردی

که مجبور شم ازش استفاده کنم! اینو میزنم روی این تنت تا هر وقت ببینیش یادت بیوفته که کوروش خان برای تو تا اخرش اربابه و تو تا وقتی که من بخوام برده ای!

...

[04.10.20 20:20]

#part14

اخمی کردم:

_تو حق نداری این کارو بکنی من بردت نیستم!

پوزخندی زد:

_چی اینو ثابت میکنه؟تو اون قراردادو امضا کردی!

_من توی اون قرار داد کوفتی نگفتم برده میشم!

_ولی اون قرار داد کوفتی طوری نوشته شده که تو با برده فرقی نداری!

_تو منو نخریدی!

_چرا دختر کوچولو من تورو از خودت خریدم! گرونم خریدم!

تقلا کردم که با یه دستش جفت دستامو گرفت:

_بیشتر از این پنجه نکش تا این مهرو وسط پیشونیت نزدم! چون پاک نمیشه!

نگاهمو بهش دوختم:

_ازت متنفرم!

نیشخندی زد:

_مهم نیست دختر کوچولو!

وبعد نگاهی به مهره کرد:

_بنظرم داغ شده دیگه نه ؟

ترسیده به مهر نگاه کردم که نمایشی دستشو به چونش زد:

_بنظرت کجا بزنیمش حالا؟

آب دهنمو قورت دادم که گفت:

_یه جایی که فقط خودت ببینیش و عذاب بکشی؟یا نه جایی که همه ببینن و آبروت بره؟

دندونامو از فرط حرص روی هم فشردم که گفت:

_اونقدرام نامرد نیستم ابروتو ببرم !

و بعد بدون اینکه بفهمم چی شده مانتومو توی تنم جر دادو...

[04.10.20 20:20]

#p15

که ترسیده جیغی کشیدم و شروع کردم تقلا وردن که منو روی زمین خوابوند و یکی از پاهاشو روی جفت پاهام گذاشت و دستامو هم با یکی از دستاش گرفت و به سمت بالا برد:

_ولمم کنن چیکار میکنی تو حق نداری تن منو ببینی آشغال !

حرفی نزد و مهرو بع کنار شکمم نزدیک کرد که از ترس جیغ خفه ای کشیدم؛ مهرو دقیقا زیر دلم کنار استخوان پهلوم گذاشت که از سوزش شدیدش جیغی کشیدم و اشکم سرازیر شد!

مهرو که برداشت ناله ای از درد شدیدش کردم که دستامو رها کرد و نگاهشو به جای مهر انداخت:

_اینم یه مجازات برای اینکه همیشه یادت بمونه کوروش خان با کسی شوخی نداره!

از جاش بلند شد و نگاهی به سر تا پام انداخت و رفت و یک حوله اورد و انداخت جلوم:

_خواستی بری بیرون اینو دورت بپیچ دختره چموش!

حولرو با نفرت دورم پیچیدم که خواست از در بیرون بره ؛ لحظه ای مکث کرد و گفت:

_از فردا لباس کارو توی تنت میبینم!

نیشخندی زدم:

_نمیبینی چون پاره پارش کردم!

نگاه وحشیشو بهم انداخت:

_کار اشتباهی کردی چون از فردا یک لباسی میدم بپوشی که معنی باز رو بفهمی!

و بعد این حرفش جلوی چشمای پر بهتم درو به هم کوبید...

[04.10.20 20:20]

#p16

جلوی چشمای تمام خدمت کار ها با اون حوله به سمت اتاقم رفتم و درو به هم کوبیدم؛ حولرو انداختم و رفتم توی حمام جلویه آیینه و نگاهی به شکمم انداختم؛ اون قسمت شکمم قرمز شده بود و حسابی میسوخت !

نگاهی بهش کردم ؛ کوروش خان زند !

بل نفرت اسمشو تکرار کردم ؛ این مرد انقدر مغرور بود که حتی روی مهرشم بعد اسمش خان آورده بود!

این کارو کرد تا من مطیعش شم! ولی کور خوندی کوروش خان! من مثل بقیه ادمای اطرافت تو سری خور تو نمیشم !

غیرممکنه...

*

چی میگی غنچه؟

_چیزیه که آقا دستور دادن!

_من عمرا براش غذا درست کنم و منتظر امرش باشم!که چی من کل روز رو پشت در اتاقش وایسم تا آقا ببینه چی میخواد من براش فراهم کنم؟

_همینه که هست دختر جون مجبوری! میخواستی سرپیچی نکنی!الانم شانست گفته نگفتن برو استبلو تمیز کن!

حرصی پامو روی زمین کوبیدم که غنچه گفت:

_الانم بیا بریم لباس فرم جدیدتو بهت بدم!

با شنیدن اسم لباس فرم اخمام توی هم رفت؛ دنبال غنچه راه افتادم که داخل اتاقی شد و لباسی رو به سمتم گرفت:

_ایناست

خواست از در بیرون بره که انکار چیزی یادش اومد که برگشت و نگاهم کرد:

_مهنا اینو بپوش و لحبازی نکن نمیخوام اذیتت کنه دختر!

اخمی کردم و باشه ای گفتم که از در بیرون رفت که منم لباسو شروع کردم پوشیدن...

[04.10.20 20:20]

#p17

همه دخترا و زنای خدمتکار بهم نگاه میکردن و پچ پچ میکردن!

حقم داشتن لباس من خیلی از اونا بدتر بود!

انگار لباس رقاصه ها بود!

داشتم از حرص و خجالت ذوب میشدم!

اگر مردی منو اینجوری ببینه چی؟

غنچه سینی غذارو دستم داد و گفت:

_برو اتاق کار آقا امروز اونجا غذا میخورن!

دهنی کج کردم و به سمت پله ها رفتم؛

آقا اونجا غذا میخورن !

به جهنم !

توی گلوش گیر کنه غذا آقای اخلاق!

دیوه دوسر!

به در اتاق که رسیدم نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم اروم باشم!

هیچی نیست مهنا آروم باش! فقط برو و غذاشو بنداز جلوش و بیا بیرون!

در اومدم درو باز کنم که یهو در باز شد و من با سینی محکم به جسم سختی خوردم و سنی از دستم افتاد و خودمم پخش زمین شدم!

اخی گفتم و اروم چشمامو باز کردم با دیدن روبه روم رسما لال شدم!

کوروش خان با چشمای به خون نشسته در حالی که تمام غذاها ریخته شده بود روی لباساش داشت نگاهم میکرد!

تا خواستم به خودم بجنبم عربده ای زد که از ترس به خودم ...

اره!

از جام بلند شدم و گفتم:

_اصلا نگران نباشیا همش درست میشه!

دستمو گرفت و دنبال خودش کشوند توی اتاق و درو محکم به هم کوبید و گفت:

_همینجا وایسا الان میام!

و بعد به سمت دری که به نظر میومد حمام باشه رفت!

اوه! چقدر بی جنبه ! حالا یکم برنجو مرغو خورشتو ماست و آب و دوغ ریخته روت دیگه!

ده مین منتظر بودم که دیگه خسته شدم و رفتم روی صندلی کارش نشستم و تکیه دادم؛

پاهام درد گرفت!

با صندلی یک دور چرخیدم ؛ چقدر راحت بود!

چرخ دیگه ای زدم و خندیدم ، چقدر باحال بود!

چرخ سومو زدم وقتی برگشتم با دیدن صحنه روبه روم..

[04.10.20 20:20]

[Forwarded from Eshgh dar barabar khon🎼nashnas]

#p18

جیغی زدم که اخمی کرد:

_بلند شو از اونجا زود!

از جا بلند شدم و گوشه ای خودمو جمع کردم که تا به سمتم اومد جیغی زدم که از جا پرید:

_چته ؟

طرف با بالاتنه لخت و یه حوله اومده سمت من میگه چته!

_چی..چیکار داری؟

دستی به کمرش زد:

_ببینم تو تنبیه دیشب بهت خوش گذشته؟

_چطور؟

_من تو نیستم برای تو من شمام!یا آقا!

ابرویی بالاانداختم:

_اونوقت چرا برای شما من توام ولی برای من شما شماایی؟؟

نیشخندی زد:

_هر وقت این سوال برات پیش اومد به اون مهر نگاه کن!

عصبی نگاهش کردم که لباساشو جلوم گرفت:

_میبری میشوریشون!

اخمی کردم و لباسارو از دستش گرفتم و خواستم برم که گفت:

_خوبه که لباس کارتو پوشیدی!

سرجام ایستادم و لباساشو توی دستام فشردم و چشمامو بستم:

_اره شما خوشت میاد به دختر جلوی اینهمه مرد برهنه بگرده!

صدای قدماشو میشنیدم ؛ اومد و با اخم همیشگیش جلوم ایستاد:

_کدوم مرد؟؟

خنده ای کردم:

_صابر نمیاد توی خونه؟

_نه هیچکس بدون اجازه من توی خونه نمیاد!

_خودتون چی؟؟ شما مرد نیستین؟ یا محرمین به همه؟

عصبی موهامو گرفت و گفت:

_حرف دهنتو بفهم! زبونت درست بچرخه تا نبریدمش بندازم جلوی سگ!

_مگه دروغ میگم؟

_کسی جز من که نمیاد تو اگرم مشکلت منم که میخوایی صیغت کنم؟ هوم؟

اخمی کردم و گفتم:

_حدتونو بدونید و بزارید برم!

موهامو رها کرد که از در بیرون زدم و...

[04.10.20 20:20]

#p19

رفتم سمت حموم تا لباس هاشو بشورم!

عصبی به لباس چنگ میزدم؛ طوری حرصمو سر لباس خالی میکردم که انگار خودشو دارم میزنم!

بعد اینکه تمیز شد روی حوله گرم کن انداختمش و از حمام بیرون اومدم و به سمت اتاقم رفتم...

کوروش:

مشغول کار هام بودم که در اتاق زده شد:

_بیا تو!

در باز شد و چهره در همش توی چهارچوب در نمایان شد؛ بعد اون روز سعی میکرد سمتم نیاد و باهام حرف نزنه!

_میخوایی دم در وایسی؟

چیزی نگفت و اومد داخل و بی پروا توی چشمام خیره شد:

_یه درخواستی دارم!

ابرویی بالا انداختم:

_میشنوم!

همونطور که خیره توی چشمام بود گفت:

_بهم اجازه بدید لباس پوشیده تر بپوشم!

دستی به ریشم کشیدم پس طاقت نیاورد!

نگاهی به لباس تنش کردم ؛ اول خواستم بگم نه ! ولی با فکر اینکه تنبیه شده گفتم:

_باشه

انگار اولش کمی تعجب کرد ولی بعد ظاهرشو حفظ کرد و زیر لب تشکری کرد و از در بیرون رفت...

حدودا دوماه  از حضورش در اینجا میگذشت ولی هنوزم ذره ای از پررویی و بی پروایش کم نشده بود!

توی این چند سال تنها دختری بود که میدیدم اندازه صدتا مرد جلوم وایمیسته و حرفاشو میزنه!

سری تکون دادم و مشغول خوندن ادامه قرارداد ها کردم...

[04.10.20 20:20]

#p20

داشتم از پله ها پایین میومدم که صدایی شنیدم:

_دختره ی هرزه دو روزه اومدی اینجا فکر کردی خبریه هاان؟ کار منو میگیری؟

_ولم کن دختره ی دیوونه چیکار میکنی کی کار تورو خواست؟

با اخم به سمت مهنا و یکی از خدمتکار های که داشت مهنا رو نیزد رفتم و دادی زدم:

_چخبرهه؟؟

دختره تا صدامو شنید با ترس مهنا رو ول کرد که مهنا فوش رکیکی زیر لب داد که خندم گرفت!

این حرفارو از کجا بلد بود؟

_چیکار میکردی؟

خدمتکار جوان سرشو پایین انداخت:

_آقا اولش من براتون غذا میوردم ولی الان...

با صدای بلندی گفتم:

_کسی کار تورو نگرفته من فقط جایگزینت کردم ولی الان از کار بیکارت میکنم تا بفهمی اینجا جنگل نیست که به جون کسی بیوفتی!

دختره با چشمای اشکی نگاهشک بهم دوخت که غنچه رو صدا زدم:

_غنچه مهنا رو ببر زخم سرشو ببند !

و بعد نیم نگاهی بهش ازشون دور شدم...

*

مهنا:

_اووه دختر جون چیکار میکنی زود باش!

حرصی گفتم:

_چشم غنچه جون ماشالله یدونه دوتا کار نگفتی که!

غنچه چشم غره ای بهم رفت و ازم دور شد که با رفتنش روی مبل ولو شدم!

وای ! اینجا دارم مثل خر کار میکنم!

حدودا دو ماه بود که اینجا اومده بودم و خداروشکر خبری از سهراب و سگاش نبود!

کاش به درک رفته باشن!

مشغول کارم بودم که یهو با شنیدن صدای داد بلندی پشت سرم سه متر از حا پریدم و جیغی کشیدم!

دستمو روی قلبم گذاشتم و برگشتم ببینم کی بوده که...

[04.10.20 20:20]

#p21

با دیدن پسری حدودا بیست و سه چهار ساله اخمی کردم:

_ببینم تو بودی بغل گوش من داد زدی؟

دست به سینه ایستاد و ابرویی بالا انداخت:

_خوده خودم بودم!

دستامو به کمرم زدم:

_غلط اضافه کردی بابتش طلب کارم وایمیستی؟؟

انگار تعجب کرده باشه گفت:

_ببینم دختر جون تازه واردی نه؟

_تو فکر کن اره پسر جون!

_معلومه!

_خب که چی؟

لبخندی زد که جفت چال هاش نمایان شد!

چقدر چالاش شبیه آقای اخلاق بود!

_نه خوشم اومد بلاخره یه نفر اومد اینجا که یکمی پررو بود!

خواستم جوابشو  بدم که صدای کوروش خان مانع شد:

_کیارش؟؟

پسر نگاهی به پشت سرم انداخت و لبخندی زد:

_سلام خان داداش!

و بعد به سمت کوروش خان رفت و بغلش کرد!

کم مونده بود شاخ دربیارم! مگه کسی هم میتونست اقای اخلاقو بغل کنه؟

داداشش بود؟

کوروش خان نگاه اخمالویی به من انداخت:

_ایشون نمیدونست وقتی تو اینجا میایی لباس های پوشیده رو بپوشه!

با یاداوری لباس کارم جیغی زدم و دویدم طبقه پایین...

در اتاقو بستم و زبر لب فوحشی نثار اقای اخلاق کردم!

مجبور بود یه همچین لباسی به خدمه هاش بده؟

لباس پوشیده ای تنم کردم و از اتاق بیرون زدم و خواستم برم توی حیاط که غنچه صدام زد!

لعنتی!

_کجا دختر جون بیا این قهوه هارو ببر برای آقا و برادرشون!

_بااشه!

سینی قهوه رو گرفتم و به سمت اتاق رفتم با رسیدنم به اتاق مکثی کردم و در زدم که صدای بیا توی کوروش خان به گوش رسید...!

[04.10.20 20:20]

#p22

داخل اتاق رفتم و قهوه هارو روی میز گذاشتم و خواستم برم که با شنیدن بحششون ایستادم:

_داداش بابا میخواد از کانادا بیاد!

_مشکلی ندارم اون خیلی وقت پیش اینجارو باخت و رفت! خودم دوباره ساختمش!

_ولی..

_ولی نداره کیارش ! من مفت مفت این منطقرو به دست نیاوردم که مفت مفتم بدمش ستارخان قدیم! من بابت هر وجب اینجا جون کندم!

_چی بگم!

_شما قصد رفتن نداری؟

با کنایه ای که کوروش خان بهم زد دستپاچه گفتم:

_چیز من ! گفتم گفتم! اهان خب مگه خودتون نگفتین که وایستم تا ببینم چیزی لازم داری یا نه!؟

اخمی کرد:

_محترمانه صحبت کن ! تو نه شما! بعدم من گفتم پشت در اینجا پشت دره؟

اخمی کردم:

_من محترمانه تر از این بلد نیستم!

و بعد رفتم و درو محکم به هم کوبیدم و داد زدم:

_بفرمایید اینم پشت دررر!

کیارش:

با رفتن دختره زدمزبر خنده:

_واای خان داداش این دخترو از کجا پیداش کردی؟ عجب سرتقیه!

اخمی کرد و خودکارو بین دستاش فشرد:

_کاش پیداش نمیکردم!

خندیدم:

_تو که خوب بلدی چموشارو رام کنی!

نفس عمیقی کشید:

_دارم سعی میکنم ولی چموش تر از این حرفاست! انگار تنبیه ها براش یه شوخیه!

ابرویی بالا انداختم:

_شایدم اومده بهت ثابت کنه که همیشه همه جلوت سجده نمیکنن!

اخمی کرد:

_رامش میکنم این هنوز منو نشناخته!

سری تکون دادم...

[04.10.20 20:20]

#p23

توی باغ مشغول چرخیدن بودم که با دیدن همون دختره که داشت توت سمی میخورد با عجله به سمتش رفتم و توت رو از دستش روی زمین انداختم که هینی کشید و برگشت به سمتم:

_چیکار میکنی دیوونه ولم کن دیگه اه!

با تعجب نگاهش کردم:

_از جلی دست درد نکنیته شلغم؟ جونتو نجات دادم!

ادامو در اورد و گفت:

_چه جونی نجات دادی؟ بدتر داشتی میانداختیم زمین!

_احمق اون توتا سمی بود!

چشماشو گرد کرد:

_جدی؟؟

_بله!

کمی فکر کرد و بعد گفت:

_هر چیم بود تو حق هل دادن منو نداشتی!

قهقهه ای سر دادم و رو بهش گفتم:

_در تعجبم کوروش خان چطور تورو استخدام کرده!

پوزخندی زد:

_اون مگه استخدام میکنه؟

_پس چیکار میکنه؟؟

_اون ادمارو میخره !

با تعجب خیرش شدم:

_جدی؟!

_بله اون منو هم به زور خرید از خودم!

دیگه دهنم باز مونده بود:

_نمیدونستم!

عین دختر بچه هایی که خبرچینی میکنن دست به کمر ایستاد:

_کجایه کاری تازه شکنجم میکنه!

_جدی؟؟

[04.10.20 20:20]

#p24

_به کل تصوراتمو از داداشم به هم ریختی با حرفات!

_بله دیگه گفتم بشناسیدش!

_باورم نمیشه این کارارو باهات کرده!

_چی بگم دیگه!

نگاهی به هوا کردم ؛ لعنتی! دیگه نمیتونستم برم اونجا!

_چیه چرا رفتی توی هم؟

_میخواستم برم جایی دیر شد!

_اخ ببخشید پر حرفی کردم؟

_نه بابا  اشکالی نداره فردا میرم!

اهانی زیر لب گفت که گفتم:

_اینهمه حرف زدیم خودمونو معرفی نکردیم!

خنده ریزی کرد:

_من مهنام!

_منم کیارشم!

_تو که نمیخوایی خان به اسمت اضافه کنی؟؟

خنده ای کردم:

_نه من خان اهل خان بودن نیستم!دلشم ندارم با لین حرفایی که تو زدی!

خندید:

_ساعت چنده؟؟

_نه و نیم!

هینی کشید و از جاش بلند شد:

_دیر شد!

_چرا؟؟

_من کارارو نکرده بودم یواشکی اومدم اینجا!

_بیا از در پشتی بریم تو!

هیجان زده جلو اومد:

_مگه اینجا در پشتیم داره؟؟

_اره دنبالم بیا....

[04.10.20 20:20]

#p25

مهنا:

صبح که از خواب پاشدم کوروش خان احضارم کرد!

در اتاقشو زدم که صداش اومد:

_بیا تو!

درو باز کردم و داخل شدم و درو بستم که تکیشو به صندلی چرمش داد و دست به سینه نگاهشو بهم دوخت:

_فکر میکردم فقط سرتقی نگو دروغگو و چاخانم هستی!

با تعجب نگاهش کردم که گفت:

_دخترجون من کی تورو بستم به تخت و فلز داغ گذاشتم روی پهلوهات!

با این حرفش لبمو گزیدم! ای کیارش دهن لق!

_خب اون مهرم دست کمی نداشت!

سرشو تکون داد:

_این هیچی من کی مجبورت کردم کل اینجارو تنهایی تمیز کنی؟؟

_خب خب کل اینجارو که گرد گیری کردم!

ابرویی بالا انداخت و لحظه ای خندید !

با تعجب نگاهش کردم ؛ این مگه بلد بود بخنده؟

از جاش بلند شد و اومد نزدیکم ایستاد:

_ولی تخیلاتتو دوست داشتم شاید اگه بازم سرپیچی کنی از همین روش ها استفاده کنم!

ترسیده نگاهش کردم:

_نه نه اصلا نیازی نیست من یه چیزی گفتم بخندیم حالا!

سرشو نزدیک صورتم اورد:

_اینجا چیزی واسه خندیدن وجود نداره! به اندازه کافی خندیدی کافیه سرپیچی!مطیع باش!

پررو توی چشماش خیره شدم:

_تا وقتی تو دست از زورگویی هات برنداری من مطیع نمیشم!

با اخم همیشگیش خیرم شد:

_تو واقعا فکر میکنی زورت به من میرسه؟

ابرویی بالا انداختم:

_چرا که نه !

_امروز سرم شلوغه فردا اگه بازم زبونت دراز بود کوتاهش میکنم!

و بعد رفت سمت میزش که گفتم:

_منتظر فردام!

و بدونه اینکه منتظز عکس العملش باشم از اتاق بیرون زدم...

[04.10.20 20:20]

#p26

مشغول کارا بودم که یهو کیارش اومد سمتم:

_سلام مهنا!

جوابشو ندادم که دوباره صدام زد:

_مهنا؟؟

بازم جوابشو ندادم که پشت سر هم شروع کرد صدام زدن!

_مهنا مهنا مهنا مهناااا

عصبی سمتش برگشتم:

_هاااان

قدمی عقب رفت:

_چته چرا جواب نمیدی؟

_من با دهن لقا کاری ندارم!

با تعجب نگاهم کرد:

_کی من؟ من دهن لقی کردم؟

_بله چرا رفتی به آقای اخلاق گفتی چی بهت گفتم!

_اهان اون ! خب گفتم کمتر اذیتت کنه!

_باشه!

دوباره مشغول کار شدم که شروع کرد

_مهنا مهنا مهنا مهنا

_اخ بلههه؟؟

_قهری؟

_نه!

_قرار بود رفیق باشیم دیگه!

_از کجا معلوم بقیه حرفامو نری بگی؟

_به آقای اخلاق؟

و پشت بندش زد زیر خنده که منم خندیدم:

_دختر خدا نکشتت چرا اقای اخلاق؟

_از بس بداخلاقه!

خندید:

_اوکی اشتی؟

_باشه آشتی ولی نری بگیا!

_باشه!

خندیدم و باهاش دست دادم که گفت:

_خب من برم جایی!

_کجا؟؟

_دیگه دیگه...

_باشه نگو!

_شاید صمیمی تر شدیم بگم بهتو بعد چشمکی زد و از در بیرون زد...

[04.10.20 20:20]

#p27

نگاهی به اطراف کردم با دیدن اینکه کسی نیست به سمت باغ رفتم ؛ به درخت  سیب که رسیدم دستامو به هم مالیدم و نگاهی به سیب سرخ و درشت وسط درخت انداختم؛ مال خودمی جیگر!

و بعد از درخت بالا رفتم و به فلاکت خودمو به سیب رسوندم و با خنده کندمش و نزدیک لبم بردمش که یهو با صدای آقای اخلاق هول شدم و از روی شاخه افتادم!

جیغ بلندی زدم و چشمامو روی هم فشردم ؛ پشت سر هم جیغ میزدم که صدایی شنیدم:

_هیس چرا جیغ میزنی انقدر؟؟

یکی از چشمامو باز کردم با دیدن صحنه روبه روم مات شدم !

جیِغی از خوشحالی زدم و دستمو دور گردنش حلقه کردم و محکم بغلش کردم:

_واااای مرسی میوفتادم باید با خاک انداز جمعم میکردین!

_باشه میخوایی از بغلم بیایی بیرون یا باید همینجوری برم توی خونه؟؟

با این حرفش چشمام درشت شد و سریع از بغلش بیرون اومدم:

_ببخشید ببخشید من من یعنی ... اصلا تقصیر خودت بود!

ابروهاش از تعجب بالا رفت:

_دختر تو روز به روز منو شگفت زده میکنی!

خجالت زده سرمو پایین انداختم  که سیبو از جلوی پاش برداشت و نگاهش کرد:

_اینو میبرم جای تشکرت بابت نجات جونت!

و سیبو جلوی چشمام برد!

پایی زمین کوبیدم و موهامو از توی صورتم کنار زدم؛ میدونی چند روز بود اون سیب چشممو گرفته بود!؟؟

بی رحم!

[04.10.20 20:20]

#p28

نه نه !! اینجا چخبره؟ مامان؟ چرا همه افتادن؟؟ بابایی کو؟؟ خونمون کجاست،؟؟ چرا همه جا سوخته؟ مامان نه نه دستمو ول نکن نه!

نههههه!

از جا پریدم و روی تخت نشستم؛ دستی به صورتم کشیدم، همون کابوس همیشگی!

پوف کلافه ای کشیدم و گوشیمو روشن کردم تا ساعتو ببینم؛ ساعت شش و نیم صبح بود!

خواستم دوباره بخوابم ولی با فکر اینکه  یک ساعت دیگه باید پاشم پشیمون شدم!

از جام پاشدم و لباسامو پوشیدم و از اتاق بیرون زدم؛

هوا نیمه تاریک بود!

خب الان پاشدم که چی؟؟ چیکار کنم؟ توی همین افکار بودم که تا به خودم اومدم دیدم زیر درخت سیبم! درختی که ابن روزا عجیب بهش عادت کرده بودم!

سرمو به تنه اش تکیه دادم و چشمامو بستم...

نفس عمیقی کشیدم و زندگیمو توی ذهنم مرور کردم؛ دقیقا کجای زندگیه من شادی وجود داشت؟ پس کی قرار بود خوشبختی رو تجربه کنم؟؟

چرا هر دفعه که میام خودمو نجات بدم گیر یه اتفاق بدتر میوفتم؟؟

توی افکار خودم بودم که صدای در به گوشم خورد !

از جام بلند شدم و از پشت درختا نگاهی انداختم؛ اعع این که کیارش بود!

چرا ساک دستش بود؟؟

جلو رفتم وه با دیدنم جا خورد:

_دختر تو اینجا چیکار میکنی؟؟

_خوابم پرید!

_اهان

نگاهی به ساک توی دستش انداختم:

_جایی میری؟؟

_اره میرم تهران!

_مگه خونت اینجا نیست؟؟

خنده کوتاهی کرد:

_نه بابا من ورژن به روز کوروش خانم! البته هر چند که کوروش خانم از من بیشتر تکنولوژی داره اینجا!

خندیدم:

_جدی؟؟

سری تکون داد که گفتم:

_کاش نمیرفتی!

ابرویی بالا انداخت:

_چرا؟؟

_چرا نداره چون هم تو تنها دوستمی اینجا هم بری داداشت منو اذیت میکنه!

خندید:

_داداشم اونقدرام ید نیست! بعدشم من برمیگردم باز!

_جدی؟

_اره بابا دلم اینجاست!

خواستم بپرسم چرا که دیدم نیستش!

_خداحافظ مهنا

دستی براش تکون دادم...

[04.10.20 20:20]

#p29

_غنچه؟

_بله

_چرا هیچکس اینجا حرف نمیزنه؟؟

_چون قانونه! کوروش خان از سر و صدا بدش میاد!

چشمامو توی کاسه چرخوندم ، اسن آقا شیره از چی بدش نمیاد؟

_چرا به حرفش گوش میدین؟

غنچه استقفرللهی گفت:

_دختر اون بزرگ روستامونه !

دهن کجی کردم:

_دوره این چیزا گذشته!

غنچه گفت:

_به جای این حرفا برو ملافه اتاق خواب آقارو عوض کن !

کلافه باشه ای گفتم و از آشپزخونه بیرون اومدم و به سمت اتاق آقا شیره رفتم؛ نگاهی به در اتاق کردم ؛ هیچکس حق اومدن به اینجارو نداشت مگر برای نظافت! اونم افراد مورد اعتماد !

داخل اتاق شدم که با دیدن اتاق دهنم باز موند!

اینجا سالنه یا اتاق خواب؟

به سمت تخت دونفره رفتم و نگاهی بهش انداختم ؛ اون کله شیر بالای تاج تختت واقعا برازندته!

و بعد رو تختی رو کنار زدم و ملافه رو از روی تخت کشیدم و مشغول انداختن ملافه جدید شدم با اتمامش لحظه ای هوس کردم روی تخت بخوابم!

خودمو روی تخت انداختم که آرامشی به کل وجودم تزریق شد!

چقدر همه چیز این تخت رویاییه!

حیف این تخت که آقای اخلاق روش بخوابه!

کل تخت بوی عطر تلخ و تندی میداد که ادمو خمار و نسخ میکرد !

الان فقط دوست داشتم بخوابم...

[04.10.20 20:20]

#p30

با حس سنگینی چیزی روی کمرم چشمامو اروم باز کردم ؛ با دیدن صحنه روبه روم خیلی جلوی خودمو گرفتم تا جیغ نزنم!

هوا تاریک بود ! من بودم!آقاشیره اومده بود توی تختش!و الان تقریبا توی بغلش بودم!

چطور منو ندیده بود؟؟

چطور من خوابم برده بود؟؟

الان چطور از اینجا نجات پیدا کنم؟؟

واااای خدا اگر منو ببینه سر به تنم نمیزاره!

انگشتشو گرفتم و سعی کردم خیلی اروم دستشو از روی کمرم بردارم ؛ تقریبا موفق شده بودم که یهو کمرمو گرفت و منو از پشت به خودش چسبوند و سرشو توی موهام برد!

چشمام از این حد درشت تر نمیشد!

چه غلطی بکنم؟؟

قلبم مثل گنجیشک میزد! خدایا ! لعنت بهت مهنا چطور خوابت برد؟؟

آقای اخلاق با این چشمای تیزش چرا منو ندیده بود؟؟

از حرارت بدنش حسابی گر گرفته بودم و گرمم شده بود!

راه فراری نیست مهنا!

با خوردن نفس های منظمش پشت گردنم کمی قلقلکم میشد؛ و باعث میشد ریز بخندم !

بی تربیت حسابی هم منو به خودش چسبونده بود !

اگر کس دیگه ای بود حتما تا الان زده بودم زیر گوشش!

ولی چه کنم که زورم بهش نمیرسید!

راه نجاتی نبود !

باید صبر میکردم تا بیدار شه آقا شیره !بلاخره یا میمردم یا زنده زنده خاکم میکرد!

[04.10.20 20:20]

#p31

با حس عطر تلخی زیر مشامم چشمامو باز کردم که با دو جفت تیله مشکی غرق تعجب روبه رو شدم !

بعد چند ثانیه که تفکر با سرعت رهام کرد و از جاش بلند شد و نگاهی بهم انداخت:

_اینجا چیکار میکنی ؟؟؟

با دادش به خودم اومدم و کت کوتاهمو برداشتم و پوشیدم که تخت و دور زد و اومد سمتم ؛

چونمو بین دستاش فشرد و از حا بلندم کردو زیر لب غرید:

_اینجا چه غلطی میکنی؟

_من من اومده بودم ملافه هارو عوض کنم...

دادی زد که از ترس لرزیدم:

_اگه اومده بودی ملافه عوض کنی صبح توی بغل من چیکار میکردی؟؟؟

_من من

به سمتم برگشت و گفت:

_ببین من دیشب مست بودم یکم هر چیزی که بوده رو فراموش کن خب؟؟

با تعجب خیرش شدم؛ پس مست بود که منو ندیده بود !

با فکری که به سرم زد لبخند شیطانی زدم و گفتم:

_چطور فراموش کنم؟؟ تو دیشب بهم دست درازی کردی !

با تعجب خیرم شد و سرشو بین دستاش گرفت و بعد ثانیه ای جلو اومد و گردنمو بین دستاش گرفت:

_هر چیزی بوده! به نفعته کسی نفهمه! وگرنه...

_وگرنه چی؟ در هر صورت طلب کاری؟؟

کمی گردنمو فشرد:

_ساکت شو...

_فراموشش کن آقای خان بزرگ دروغ گفتم من فقط دیشب اینجا خوابم برد و توهم مست بودی که منو ندیدی...

عصبی گردنمو رها کرد:

_برو گمشو از جلوی چشمام تا تیکه تیکت نکردم...

[04.10.20 20:20]

#p32

_تو اصلا بلد نیستی به کسی احترام بزاری و توقع هم داری همه بهت احترام بزارن؟

رگ پیشونیش متورم شده بود!

_دو ثانیه دیگه بیرون رفتی که هیچی وگرنه قول نمیدم دستم روت بلند نشه!

_اصلا مهم نیست ! میدونی خیلی راحت میتونم آبروتو ببرم کوروش خ...

با گرم شدن طرف راست صورتم حرفمو خوردم!

_دهنتو ببند و گمشو از جلو چشمام!

عصبی از اتاق بیرون زدم و درو به هم کوبیدم...

به سمت اتاقم رفتم و وسایلمو برداشتم ؛ عمرا اگه یک لحظم اینجا میموندم!

دیگه هر چی تحمل کردم بسه !

نگاهی به بیرون انداختم دیدم وسی نیست که از اتاقم بیرون اومدم و به سمت در خروجی پا تند کردم و از خونه بیرون زدم که هنوز دو قدم از خونه دور نشده بودم که لباسم از پشت کشیده شد و توی آغوش نه چندان خوشی افتادم!

_کجا؟؟

_جایی که تو نباشی!

چشمای قرمزشو بهم دوخت:

_مگه دست خودته؟؟

_اره دست خودمه!

_تو دوماهه دیگه اختیاری نداری از خودت!

_خفه شو پولتو پس میدم آشغال فقط ولم کن!

کنار گوشم گفت:

_دیگه کاسه صبرمو لبریز کردی!

و بعد منو دنبال خودش کشید  و برد...

وقتی به خودم اومدم که توی اتاقی به چهار چوبی زنجیر شده بودم!

رو به روم ایستاد:

_تا وقتی زبونت کوتاه شه اینجا میمونی!

_چی میگی بیا بازم کن ببینم

از اتاق رفت و درو محکم به هم کوبید و درو قفل کرد که جیغی زدم:

_لعنت بهتتت لعنت به تو و اون کسایی که فکر میکنن تو بزرگشونی!

کلافه دستو پاهامو تکون دادم:

_بیا بازم کن لعنتی!

[04.10.20 20:20]

#p33

سه روز بعد...

با باز شدن در چشمامو باز کردم ؛ به سمتم اومد و چونمو گرفت و سرمو بالا کشید:

_فکر کنم برای کوتاه کردن زبونت بس باشه دیگه!

رومو ازش گرفتم که نیشخندی زد:

_نکنه هنوزم ادم نشدی؟؟

چیزی نگفتم که قفل مچ پامو و بعد قفل دستامو باز کرد که بی حال روی زمین افتادم و دیگه هیچی نفهمیدم...

کوروش:

نگاهی به تن بی جونش کردم ؛ لحظه ای با دیدنش از کارم پشیمون شدم !

دست زیر پاهاش انداختم و از روی زمین بلندش کردم و به سمت اتاقش حرکت کردم که غنچه با دیدنش یکی زد روی گونش:

_خاک بر سرم چی شده آقا؟

_غنچه هیچی نگو فقط دکتر خبر کن!

داخل اتاقش شدم و روی تخت گذاشتمش و خواستم برم که با دیدن کبودی مچ دستاش لحظه ای دلم برای مظلومیتش سوخت! این دختر واقعا عجیب ترین دختری بود که تا به حال دیدم!

نه به زبون دراز و پررویش نه به این مظلومیتش!

سری تکون دادم و از اتاق بیرون زدم...

[04.10.20 20:20]

#p34

سعی کردم خودمو مشغول کنم ولی نه! فایده نداشت! باید میفهمیدم حالش چطوره!

کلافه از پله ها پایین رفتم و نگاهی به اطراف انداختم با دیدن اینکه کسی نیست به سمت اتاقش رفتم و درو اروم باز کردم و داخل شدم؛ با دیدنش که مچ دستاش باند پیچی شده بود و به دستشم یک سرم بود دوباره اون احساس مسخره برام تکرار شد!

من که تا به حال خیلی هارو اینجوری مجازات کردم ! پس چرا این یکی فرق داشت؟ شاید علتش بی گناهیش بود !

ولی مگه اون بی گناه بود؟ اون میخواست بر خلاف قرارداد فرار کنه و تازه دروغم گفت!

بازم پرسشی توی ذهنم اومد؛ آیا این دوتا دلیل برای مجازات به اون بزرگی کافی بود؟؟

کلافه روی صندلی کنار تختش نشستم و نگاهی بهش انداختم؛ این دختر دیگه چجورش بود؟؟

انگار اون از یه سیاره دیگه اومده بود و من از یه سیاره دیگه!

زبون همو نمیفهمیدیم انگار....

مهنا:

با احساس رخوت زیاد چشمامو باز کردم که همون لحظه در به هم کوبیده شد و من فقط از فردی که توی اتاق بود یک سایه دیدم!

کی بود؟؟

دستی به صورتم کشیدم ؛ با دیدن دستای باند پیچی شدم اخمام توی هم رفت؛ بازم آقا دیوه !

یاد اون سه روز دردناک توی اون اتاق افتادم و زیر لب فحشی نثارش کردم!

توی افکار خودم بودم که در اتاق باز شد و غنچه با سینی غذایی اومد داخل:

_سلام دختر خوبی؟؟

از لحن نگرانش لبخندی زدم:

_خوبم ممنون!

سینی رو روی تخت گذاشت و گفت:

_ببخشید نتونستم از اونجا درت بیارم بخدا آقا...

_هیش هیچی نگو اشکالی نداره تو مقصر نیستی!

لبخندی زد و گفت:

_بخور غذاتو حسابی ضعیف شدی!

و بعد بلند شد و به سمت در رفت ؛ با دیدن اونهمه غذا و گوشت با تعجب غنچه رو صدا زدم:

_اینا چین؟؟

_خب غذا دیگه دختر جان!

_میدونم اخه این غذای خدمه نبود که!

لبخندی زد:

_آقا دستور دادن برای تو از این به بعد مثل خودشون غذا ببرم!

با تعجب نگاهش کردم...

[04.10.20 20:20]

#p35

یعنی باور کنم اون این حرفو زده؟؟

بیخیالی گفتم و مشغول خوردن غذا شدم...

*

از اتاق بیرون اومدم و وارد سالن شدم ؛ کسی نبود به اون صورت! فقط یک نفر از خدمتکار های میانسال اونجا بود !

خواستم به سمت آشپزخونه برم که یهوبا سر  توی آغوش یکی فرو رفتم!

همینطور که پیشونیم روی سینش بود اخم کردم؛ آقای اخلاق!

با این فکر پیشونیمو با شدت زیاد کوبیدم به تخت سینش که اخ خودم بلند شد!

اینم از تلافی منه قوی!

اخه دختر تو فیزیکی زورت به این نمیرسه که!

عقب ایستادم و پیشونیمو مالیدم که نگاه خیرشو روی خودم حس کردم؛

چهرش جدی به نظر میومد ولی حس میکردم جلوی خودشو گرفته تا نخنده!

_نزار پیشونیتم کبود بشه بیوفته گردن من!

پوزخندی زدم:

_اره از بزرگی شما فقط کبودیاش به ما میرسه!

کمی اخم کرد:

_صد دفعه گفتم زبون دراز نباش تا این بلاها سرت نیاد!

سرتق توی چشماش نگاه کردم:

_باشه من که نمیتونم جلوی زبونمو بگیرم ولی شما که براتون راحته! دفعه بعد زبونمو ببرید بندازید جلو سگا!

بعد جلوی چشمای پر تعجبش از کنارش رد شدم و وارد آشپزخونه شدم که با چهره پر بهت غنچه مواجه شدم!

_چیه؟

_الان بهت هیچی نگفت ؟؟

_نه!

_عجیبه!

_چیش عجیبه دیگه اینهمه بلا سرم اورده بلاخره باید استراحتم بده تا جون بگیرم دوباره پدرمو در بیاره یا نه؟؟؟

غنچه خنده ای کرد و سرتقی نثارم کرد که...

[04.10.20 20:20]

#p36

بابا غنچه حالم خوبه یکاری بهم بگو!

_دختر جون بزار حالت بهتر شه میگم!

_حوصلم سررفته خواهش میکنم!

با دیدن چهره مظلومم کلافه باشه ای گفت و رو بهم کرد:

_برو اتاق مطالعه آقا کتاباشو مرتب کن

باشه ای گفتم و به سمت اتاق حرکت کردم وارد اتاق شدم و نگاهی یه قفسه کتاب ها کردم؛هنوزم باور ندارم همه اینارو میخونه!

کتابی رو از توی قفسه بیرون کشیدم که چشمام گرد شد!

روز به روز این مرد چیز های عجیب تری رو میکنه!

کتاب عاشقانه میخونه؟؟

خنده ای کردم؛ ته تهش به این بخوره اصول و قوانین کشور داری رو بخونه !

مگه به جز قانون و مقررات و نظم چیز دیگه ای هم توی مغزش وجود داره؟؟

دستمالو روی کتاب کشیدم و خواستم بزارمش سر جاش که حس کنجکاویم اجازه نداد!

یه حسی میگفت کتابو بخون ببین کوروش خان چه نوع عاشقانه ای میخونه!

کتابو گوشه ای گذاشتم و مشغول تمیز کردن بقیه کتاب ها شدم...

***

خسته روی میز مطالعه نشستم و نگاهی به اتاق کردم ، تقریبا تمیز بود دیگه! نگاهی به کتاب بغل دستم کردم و با کنجکاوی برش داشتم و شروع کردم خوندنش؛

هوم عاشقانه کلاسیک !

وقتی فکرشو میکنم که بره توی کتاب فروشی و با اون ابهت بگه کتاب عاشقانه بدید از خنده میترکم !

...

[04.10.20 20:20]

#p37

کتابو زیر لباسم قایم کردم ک از پله ها پایین رفتم با دیدن اینکه کسی نیست اروم به سمت اتاقم رفتم که دقیقا دم در در خونه باز شد و آقای اخلاق وارد شد:

_بهتر شدی؟؟

لعنت به این شانس اروم برگشتم:

_سلام

سری تکون داد ؛ زبونم که نداری!

_بهتری؟؟

اصلا حواسم بهش نبود و فقط الان به این فکر میکردم که اگه کتاب از پشت دامنم بیوفته چی میشه!

_باتوام!

هول زده سرمو بالا گرفتم:

_هان؟

اخمی کرد:

_حواست کجاست؟؟نکنه مختم عیب کرده؟؟

اخم ریزی کردم:

_نخیر !

_کجا بودی؟

آخ حالا چقدر سوال میپرسه این! حالا در حالت عادی دو کلمه به زور از زیر زبونش میکشیدما!

خواستم چیزی بگم که غنچه اومد:

_سلام آقا خوش اومدید

_سلام غنچه

نگاهی به من کرد و گفت:

_بهش کار گفتی؟؟

غنچه دستپاچه گفت:

_من آقا خب...

با عجله قدمی به جلو برداشتم:

_نه من...

یک قدمم همانا افتادن کتاب از زیر دامنم همانا...

غنچه یکی روی گونش زد و کوروش خانم گنگ نگاهی اول به من بعد به دامنم و بعد به کتاب انداخت!

شرم زده سرمو پایین انداختم که قدمی جلو اومد:

و کتابو از جلوی پام برداشت و نگاه معنا داری به کتاب انداخت:

_چقدر این کتاب آشناست!

لبمو گزیدم و چیزی نگفتم که بر خلاف تصورم اومد کنار گوشم اروم گفت:

_این کتابو بهت میدم فقط تو بگو چطوری اونجا قایمش کردی!

و بعد کنار رفت که پر بهت نگاهش کردم...

[04.10.20 20:20]

#p38

دست به سینه ایستاد و نگاهم کرد که گفتم:

_خب خب ! نمیدونم!

ابرویی بالا انداخت و کتابو با خودش برد که دنبالش رفتم:

_ولی من میخوام بخونمش..

برگشت سمتم که هینی کشیدم و دو قدم به عقب رفتم:

_در قبالش چیکار میکنی؟

چشمامو گرد کردم:

_چیکار باید بکنم؟

کمی فکر کرد:

_خب میتونی ماساژم بدی؟؟

چشمام از فرط تعجب به گشاد ترین حد ممکن رسید:

_ماساژ؟؟

سری تکون داد که گفتم:

_اخه من بلد نیستم که بعدشم شما اشاره کنی صد تا ماساژور ریخته اینجا!

شونه ای بالا انداخت:

_پس کتابو نمیخوایی!

و بعد دو پله بالا رفت که گوشه کتشو گرفتم و بدون فکر گفتم:

_قبوله!

با جدیت تمام کتابو به سمتم گرفت و قبل اینکه کتابو بگیرم گفت:

_هر چند که اگر میخواستم مجبور بودی ماساژم بدی ! ولی اینجوری یکم احترامت حفظ میشه نه؟؟

و بعد کتابو رها کرد و از پله ها بالا رفت...

گوشه لبم کمی انحنا پیدا کرد ؛ الان مثلا میخواست بگه یکم باهام راه اومده؟؟ این مرد اصلا بلد نبود چطوری خواهش میکنن یا احترام کسیو نگه میدارن!

همونطور که از پله ها پایین میومدم زیر لب گفتم:

_برای دفعه اولت بد نبود آقای اخلاق!...

[04.10.20 20:20]

#p39

گوشیو روشن کردم با دیدن ساعت چشمام گرد شد ؛ اصلل نفهمیدم کی ساعت شد دوازده شب!

کتابو بستم و دستی به گردنم کشیدم که اه از نهادم بلند شد!

بله دیگه  وقتی شش ساعت تمام سرت  توی کتاب باشه گردنتم میشکنه!

امروز هیچ کاری نکردم به خواسته کوروش خاان!

فکر کنم دلش به حالم سوخته بود!

ولی مگه اون دلم داره که بخواد بسوزه؟؟

بعد هر جمله ای که درباره احساس ازش میشنوم باز خودم جواب خودمو میدم!

چون نه تنها من بلکه هیچکس باورش نمیشه اون احساساتی هم داشته هیچوقت!

ولی با خوندن این داستان کمی بهش ایمان اوردم! کسی که این داستانو خونده نمیتونه خالی از هر احساسی باشه!

روی تخت ولو شدم و دستمو زیر سرم گذاشتم؛ زندگی برای من سنگ تموم گذاشته بود!

ولی از لحاظ بدبختی...

***

با صدای در چشمامو باز کردم:

_بله؟؟

_مهنا پاشو آقا گفتن بری پیششون برای ماساژ!

با شنیدن کلمه ماساژ روی تخت سیخ نشستم !

_باشه غنچه الان میام!

دستی به موهام کشیدم؛ وای مهنا الان میخوایی چیکار کنی؟

بنظرم برم مظلوم نمایی کنم شاید دلش به حالم بسوزه!

از جام بلند شدم و مشغول عوض کردن لباسام شدم...

[04.10.20 20:20]

#p40

گفتی کجا برم؟

_طبقه بالا توی اتاق آقا!

_باشه!

و بعد به سمت اتاقش حرکت کردم ؛ به در اتاق که رسیدم در زدم که صدای ضعیفش به گوش رسید:

_بیا تو!

درو باز کردم و داخل شدم ؛ نگاهی به اطراف انداختم ، پس این کجا بود؟؟

_اومدی؟؟ چیکار میکنی؟؟

_خب کجایین؟

_توی حمام!

با شنیدن اسم حمام دستمو روی دهنم گذاشتم !

الان من باید برم تو حمام؟

_من الان بیام تو حمام؟؟

_اگه بیایی!

_با تو بیام توی حمام؟؟

یهو در باز شد و اومد بیرون با دیدنش سریع دستمو روی چشمام گذاشتم:

_تو نه و شما بعدشم نمیشه که اینجا ماساژ بدی!

از لایه انگشتام نگاهش کردم ؛ کلا لخت بود و کل پوشش یه حوله دور کمرش بود!

دست به سینه ایستاد:

_چرا الان جلوی چشماتو گرفتی ؟؟

حرصی دستمو از روی صورتم برداشتم:

_چون شما لختی و نمیخوام نگاهت کنم!

پوزخندی زد:

_الان که داری نگاه میکنی!

حیغی زدم و دوباره دستمو روی چشمام گذاشتم که گفت:

_مسخره بازیتو همین الان تموم کن و دنبالم بیا!

دستمو از روی چشمام برداشتم و خیلی آروم دنبالش رفتم که...

[04.10.20 20:20]

#p41

با دیدن حمام دهنم باز موند!

حمامش اندازه اتاق من بود!

روی تخت وسط حمام روی شکم دراز کشید که همینجوری مثل بز نگاهش کردم!

_میخوایی همینجوری اون گوشه وایسی و نگاه کنی یا کارتو شروع کنی؟

هول زده گفتم:

_اخه من من بلد نیستم که!

از جاش بلند شد و نگاهم کرد:

_یادمیگیری!

عقب عقب به سمت در رفتم و گفتم:

_من نمیتونمم

اومدم فرار کنم که یهو بازومو گرفت و با سرعت کشیدم که افتادم توی بغلش!

دستامو روی سینه پر حرارتش گذاشتم:

_کجا؟؟ کتابو خوندی زدی زیرش؟ نه دیگه نشد دختر خانوم!

_بابا من بلد نیستم!

_بالاو پایین کردن دستت روی کمر یکی انقدر کار سختیه؟؟

شرمزده نگاهش کردم ؛ این چه توضیحیه میده!

نگاهی به خال کوبی روی سینش انداختم؛ یه پرندخ چه قشنگ بود!

دستمو رها کرد و گفت:

_فرار که نمیکنی؟؟

_شاید بکنم!

سری تکون داد و به سمت در حمام رفت و درو قفل کرد که ترسیده سمتش رفتم:

_چیکار میکنی؟؟

راسخ نگاهم کرد:

_خودت گفتی فرار میکنی...

[04.10.20 20:20]

#p42

و بعد رفت و روی تخت خوابید!

خدایا از دست این من چیکار کنم؟؟ همه رفتاراش نمونه بارز یک مرد مغرور ازخودراضیه رو مخ لجبازه!

با اکراه به سمتش رفتم وکنارش روی تخت نشستم ؛ نگاهی به هیکل درشت و عضلانیش کردم؛ ماشالله! به غول گفته زکی!

دستمو چند بار نزدیک شونش کردم و با دودلی برگردوندم که گفت:

_داری استخاره میکنی؟؟

اداشو در اوردم که گفت:

_صورتتو اونجوری نکن زشت تر میشی!

با تعجب و حرص بهش نگاه کردم؛ این چجوری منو میدید؟؟

باز ادایی در اوردم ببینم میفهمه که گفت:

_باز زشت تر شدی!

اخمی کردم و حرصی لبامو جمع کردم ؛ ماساژ میخوایی ؟؟ چششششم!

دستامو بالا بردم و محکم روی کمرش فرود اوردم که دادش بلند شد:

_دختر گفتم ماساژ! مگه داری گوشت ورز میدی؟؟؟

ریز خندیدم و نگاهی به کمر سرخ شدش انداختم؛ جای دستام مونده بود روی کمرش!

دوباره دستمو روی سر شونه هاش گذاشتم و اروم فشردم و این کارمو ادامه دادم که اعتراضی نکرد!

کمی پایین تر رفتم و دستمو دورانی روی بالای کمرش کشیدم که گفت:

_روغن!

گنگ بهش چشم دوختم:

_اونجوری نگاهم نکن زشت میشی روغن کنار دستتو بزن!

اخمی کردم و روغنو برداشتم و کلشو خالی کردم روی پشتش که نیمه خیز شد و عصبی نگاهم کرد:

_این چه کاری بود؟؟؟

ابرویی بالا انداختم:

_اینجوری نرم تر میشه شما بخواب!

با همون اخم باز خوابید که دستمو کوبیدم روی پشتش که شلپی صدا داد!

از صداش خندم گرفت...

[04.10.20 20:20]

#p43

با اخم برگشت سمتم و گفت:

_داری میری روی اعصابم!

_نه دیگه شما بخواب الان درست ماساژ میدم!

انگشتشو تحدید وار سمتم گرفت:

_کافیه یه بار دیگه اذیت کنی!

باشه ای گفتم که باز خوابید ! اولش اروم ماساژش دادم و به پایین کمرش که رسیدم  فکری هی مغزمو میخورد و میگفت: بزن در باسنش!

سعی کردم توجه نکنم ولی مگه من میشد به چیزی فکر کنم و انجامش ندم؟؟

لبمو بین دندونام گرفتم و دستمو بالا بردم تا بخواد بفهمه چی شد یکی محکم زدم روی باسنش و به سمت در دویدم و دستگیره درو چند با پایین و بالا کردم که یادم اومد در قفله!

فاتحه !

آقای اخلاقو قشنگ پشت سرم حس میکردم!

صدای نفسای سنگینشم میشنیدم! دقیقا عین گاوی که پارچه قرمز دیده نفس میکشید!

اروم برگشتم سمتش که با چهره قرمزش روبه رو شدم!

خنده ارومی کردم که پر حرص گفت:

_چیکار کردی الان؟؟

_فقط یه شوخی بود!

چشماشو ریز کرد:

_شوخی بود نه؟؟ پس اگه ما باهم شوخی داریم منم شوخی کنم!

و بعد با یه حرکت...

[04.10.20 20:20]

#p44

منو بلند کرد و رفت و روی تختی که روش خوابیده بود انداخت که جیغی زدم:

_چیکار میکنییی ولم کن!

دستمو گرفت:

_دارم شوخی میکنم!

و بعد با همون اخم برم گردوند و با کاری که کرد جیغ بنفشی کشیدم!

از سوزش شدید پشتم اشک توی چشمام حلقه زد!

بی ادب چه ضرب دستی داشت!

_بی ادب من اروم زدم!

اخمی کرد:

_کارت خیلی بد بود دفعه بعد اینجوری تموم نمیکنم!

و بعد به سمت در رفت و قفلشو باز کرد و بیرون رفت...

بی حال روی تخت افتادم و زیر لب گفتم:

_گاو خونی! احمق ! بی جنبه!

با ظاهر شدنش توی چهارچوب در با سرعت بلند شدم که گفت:

_نمیخوایی بری؟؟

اخمی کردم:

_با این وضعیت نمیتونم پاشم!

شونه ای بالا انداخت و اومد داخل:

_باشه!

با تعجب بهش نگاه کردم که دیدم دستش سمت حولش رفت ک یه طرفشو باز کرد!

جیغی زدم:

_چیکار میکنی؟؟

اخمی کرد:

_با اون همه روغن باید برم حمام قطعا !

اهانی گفتم که هولشو کمی باز کرد:

_میخوام درش بیارم شما هستی؟

چشمی درشت کردم و با سرعت از حمام خارج شدم...

[04.10.20 20:20]

#p45

و نفس عمیقی کشیدم!

بی تربیت جدی جدی داشت در میاورد!

از اتاقش بیرون اومدم و از پله ها پایین رفتم که با نگاه پر تعجب تعدادی از خدمتکار ها رو به رو شدم!

یا خدا ! نکنه صدای جیغ جیغای منو شنیدن!

_چیه؟؟ فقط یه ماساژ ساده بود!

همه سری تکون دادن و از هم جدا شدند ؛ نفس عمیقی کشیدم و رفتم توی اتاقم تا لباسامو عوض کنم...

کیارش:

جای همیشگی ایستادم و نگاهمو بهش دوختم؛ مثل همیشه اومده بود گیاه دارویی بچینه!

مشغول دویدن بین سبزه رار بود که یهو باد زد و شال حریرشو از سرش انداخت!

موهای خوش رنگشو نور و باد به بازی گرفته بودن...

و من برای بار هزارم دلم رفت ...

از کار های خودم خندم گرفته بود! عین پسر بچه های هجده ساله میومدم دنبالش تا یواشکی دیدش بزنم!

مسخرست! بین اون همه دختر شهری خوشگلو باکلاس آخرش باید دلم اسیر یه دختر روستایی بشه که از قضا رعیت داداشمم هست!

به جرات میتونم بگم اگر این دختر نبود به جای هفته ای یک بار ماهی یک بارم نمیومدم اینجا!

تمام جذابیت اینجا برام دیدن یواشکی این دختر بود...

[04.10.20 20:20]

#p46

روبه روی خونه ایستادم و نگاهی به بزرگی و جلالش کردم ؛ خندیدم ! کوروش خان بزرگ! سلطه گر بزرگ! خان بزرگ ترین روستای این اطراف!

داخل خونه شدم و نگاهی به اطراف کردم ؛ پس مهنا کجا بود؟

داشتم دنبال مهنا میگشتم که دیدم پشتش بهمه و مشغول تمیز کردن تابلوئه!

اروم سمتش رفتم و بلند کنار گوشش سلام کردم که جیغی زد و برگشت که دیدم مهنا نیست!

پشت سرمو خاروندم:

_اعع ببخشید فکر کردم یکی دیگست!

دختره اخمی کرد و از بغلم رد شد و رفت ؛ بیخیال شونه ای بالا انداختم و به سمت آشپزخونه رفتم:

_سلام غنچه!

غنچه که مشغول آشپزی بود برگشت سمتم و با لبخند جوابمو داد:

_سلام آقا کیارش کی رسیدین؟

_خیلی وقت نیست تازه اومدم!

اهانی گفت که گفتم:

_خان داداشو ندیدی؟؟

_چرا آقا بالا توی اتاق کارشونن!

سری تکون دادم و از پله ها بالا رفتم ، توراه همش چشم میچرخوندم تا بلکه مهنا رو ببینم ولی نه!

نکنه رفته باشه؟...!

به در اتاق که رسیدم بدون اینکه در بزنم درو باز کردم و داخل شدم که با دیدن صحنه روبه روم رسما جا خوردم....

[04.10.20 20:20]

#p47

کوروش خان به دیوار چسبیده بود و مهنا هم تقریبا توی بغلش روی پاشنه پا بلند شده بود و دستشم روی سینه کوروش بود !

اینا چیکار میکردن؟؟

کوروش خان با دیدن من مهنا رو کنار زد و رفت پشت میزش نشست:

_صدای در نشنیدم!

به خودم اومدم و گفتم:

_شرمنده داداش حواسم پرت چیزی بود یادم رفت در بزنم!

سری تکون داد و گفت:

_بیاتو

مهنا با چهره در هم رفته به من سلامی کرد و از در بیرون رفت که گفتم:

_چی میخواست؟

بی توجه گفت:

_چیز مهمی نبود!

وقتی فهمیدم نمیخواد در موردش حرف بزنه بیخیال شدم که گفت:

_کی رسیدی؟؟

_تازه اومدم

چیزی نگفت که گفتم:

_داداش من میخواستم چیزی رو بهت بگم!

با همون جدیتش خیرم شد:

_میشنوم!

_خب این موضوع رو خیلی وقته که میخواست...

با زنگ خوردن گوشیش ساکت شدم:

_یه لحظه

و بعد مشغول حرف زدن با تلفنش شد...

با اتمام تلفنش برگشت سمتم و دست روی شونم گذاشت:

_ببخشید کیارش من باید برم جایی خیلی واجبه برگشتم حرف میزنیم خب؟؟

سری تکون دادم و دستمو روی دستش گذاشتم:

_اوکیه داداش برو!

و بعد کتشو برداشت و از اتاق بیرون زد...

لعنت به این شانس...!

[04.10.20 20:20]

#p48

مهنا:

لطفا گردنبندمو بهم بده!

ابرویی بالا انداخت:

_برای چیزی که از دستش میدی باید تلاش کنی تا باز بدستش بیاری!

حرصی گفتم:

_بابا یه گردنبنده چرا درس اخلاق میدی؟؟

اخمی کرد:

_هر چی !

دیگه داشتم از فرط حرص میمردم!

جلو رفتم و خواستم گردنبندو از توی دستش بکشم که قدمی عقب رفت و گردنبندو بالا گرفت !

خدایه من! من اینو میکشم اخرا! نه که خیلی زورمم بهش میرسه !

جلو تر رفتم و روی نوک پنجه پام بلند شدم تا گردنبندو بگیرم ولی مگه دستم میرسید!

ناخودآگاه دستمو روی سینش گذاشتم تا تعادلمو حفظ کنم که همون موقع در باز شد و کیارش اومد داخل !

آقای اخلاق منو کنار زد و رفت سر جاش نشست !

عصبی اخمامو توی هم کشیدم و از در بیرون زدم!

دلم میخواست موهامو بکنم از دستش !

از پله ها پایین رفتم که غنچه جلومو گرفت:

_کجا میری؟؟

_غنچه الان ولم کن باشه؟؟

و بعد جلوی چشمای متعجبش از خونه بیرون زدم....

[04.10.20 20:20]

#p49

خیلی دوست داشتم برم بیرون و اطراف اینجا رو ببینم!

با این فکر مردد نگاهی به خونه کردم با دیدن اینکه کسی این اطراف نیست با دو از اونجا دور شدم و...

****

نگاهی به مردم توی روستا کردم ؛ چقدر اینجا همه چی بوی زندگی میداد!

اگه میدونستم بیرون زندان آقا شیره انقدر جذابه زودتر میزدم بیرون!

جلوی مغازه ای ایستادم و نگاهی به گیاهای خشک جلوی مغازه انداختم که دختری اومد جلو:

_سلام خوبین؟ چیزی نیاز داشتین؟؟

نگاهی به دختر کردم و لبخندی زدم:

_سلام نه ممنون تازه اومدم اینجا داشتم میگشتم!

لبخندی زد و آهانی گفت که گفتم:

_تو اینجارو میشناسی؟؟

خنده ای کرد:

_معلومه من اینجا بزرگ شدم!

عجیب این دختر به دلم نشست! با کمی مکث گفتم:

_میتونی اینجارو نشونم بدی؟ اخه من درست اینجارو بلد نیستم!

کمی فکر کرد و بعد بدون حرف رفت داخل مغازه که نا امیدانه اومدم برم که صداشو شنیدم:

_بریم!

با خوشحالی به سمتش برگشتم:

_جدا میایی؟؟

_اره

_مغازتو به کی میسپاری؟؟

لبخندی زد:

_آقام تو نشسته!

با تعجب ابرویی بالا انداختم:

_مگه اینجا جز آقای اخلاق خان دیگه ای هم هست؟؟

با تعجب نگاهم کرد...

[04.10.20 20:20]

#p50

_اقای اخلاق کیه ؟؟

_کوروش خاان زند دیگه!

کمی با بهت نگاهم کرد و بعد زد زیر خنده که با تعجب نگاهش کردم:

_چیهه؟؟

دستشو پشت کمرم گذاشت و گفت:

_هیچی بیا بریم!

و بعد شروع کردیم با هم قدم زدن ؛ اون تک تک مغازه هارو بهم نشون میداد و توضیح میداد که چه وسیله یا خوراکی میفروشه!

به مغازه لباس سنتی فروشی که رسیدیم با ذوق ایستادم:

_واای اینا چه خوشگلن!ببین عین همینایه که تن توئه!

خنده کوتاهی کرد:

_اره دوست داری بخری؟؟

با ذوق دستامو به هم کوبیدم:

_معلومه که دوست دارم!

دستمو گرفت و کشید پس بیا بریم بخریم دیگه....

از اتاق کوچیک بیرون اومدم که گفت:

_وای دختر چقدر بهت میاد این لباسا!خیلی خوشگل شدی!

خنده ای کردم:

_جدی؟

اومد جلو و دستشو روی شونم گذاشت:

_اهوم!

_پس من برم حساب کنم پولشو بریم!

باشه ای گفت که رفتم و پولو به مغازه دار دادم که گفت:

_مبارکت باشه دخترم!

تشکری کردم و از مغازه بیرون اومدم که گفت:

_بیا بریم اخرین مقصد!

و بعد دستمو گرفت و شروع کرد دویدن که خنده بلندی کردم:

_چیکار میکنی؟؟

_دوساعت به غروب آفتابه باید زودتر به اونجا برسیم...!

[04.10.20 20:20]

#p51

با دیدن منظره روبه روم  مات شدم!

کنارم نشست:

_نظرت چیه؟؟

_اینجا اینجا عالیه!

خندید:

_من هر روز برای دیدن غروب افتاب میام اینجا!

به سمتش برگشتم و لبخندی زدم:

_مرسی که امروز باهام اومدی!

_خواهش میکنم!

با یاد اوری چیزی دستمو جلو بردم:

_اصلا یادمون رفت حتی اسم همو بپرسیم! من مهنام

دستمو گرفت و گرم فشرد:

_منم آهوئم!

لبخندی زدم:

_واقعا هم شبیه اهویی !

خندید:

_دیگه خجالتم نده تو که خوشگل تری!مخصوصا با این لباس محلیا!

لبخندی زدم:

_مرسی!

نگاهی بهش انداختم:

_توی روستا زندگی کردن خیلی باحاله نه؟

نگاهم کرد:

_خب آره بعضی چیزاش خوبه ولی بعضی چیزاشم نه!

_چرا؟؟

شونه ای بالا انداخت:

_خب من عاشق طبیعتم اینجا پر گیاهه ولی خب میدونی همه دخترا اینجا خیلی بتونن درس بخونن تا دیپلمه! من عاشق رشته داروسازیم!

دستمو  روی شونش گذاشتم:

_خب چرا نمیری شهر بخونی؟

لبخند تلخی زد:

_توی روستا دانشگاه رفتن برای دخترا ممنوعه!

با تعجب بهش خیره شدم؛ بعضی قوانین اینجا واقعا احمقانه بود!

توی افکار خودم بودم که گفت:

_حالا بیخیال ناراحت نباش اینجام کلی چیز یاد گرفتم!

_جدی؟

سری تکون داد:

_میخوایی بیایی باهم گیاه بچینیم؟

_معلومه خیلی دوست دارم ولی..

_ولی چی؟

[04.10.20 20:20]

#p52

_خب من برای خان کار میکنم!

_خب؟

_امروزم یه جورایی پیچوندم!

با تعجب نگاهم کرد:

_خب تو براش کار میکنی بردش که نیستی!

پوزخندی زدم ؛ مردم این روستا انگار درست خانشون رو نمیشناختن!

_یجورایی خان خیلی بداخلاقه و اجازه نمیده!

_چه حیف تازه داشتیم دوستای خوبی میشدیم!

نگاهی به چهره در همش کردم و گفتم:

_حالا گفتم اون بداخلاقه نگفتم که من نمیام! میپیچونمش !

با تعجب نگاهم کرد:

_برات بد نشه؟

_نه بابا من عادت دارم!

خندید و بغلم کرد که با تعجب گفتم:

_چیکار میکنی؟

_خب بغلت کردم دیگه مگه دوست نیستیم؟

لبخندی زدم و منم بغلش کردم:

_اره خب دوستیم...

**

کفش هامو در اوردم و با احتیاط در ورودی رو باز کردم؛ همه جا تاریک بود !

داخل شدم و درو بستم و روی پنجه پا به سمت اتاقم حرکت کردم ؛

دو قدم برنداشته بودم که  آباژور روشن شد !

از ترس جیغ خفه ای کشیدم و به کوروش خان که روی مبل تک نفره نشسته بود چشم دوختم:

_س...سلام

_کجا بودی؟

_فقط یکم رفتم توی روستا بگردم!همین!

از جاش بلند شد و به سمتم اومد:

_فقط همین؟رو پیشونی من چیزی نوشته؟من دیگه چیکار کنم تا تو توی این مغز کوچیکت فرو کنی که این خراب شده قانووون داره!

حرفی نزدم که ادامه داد:

_از تو احمق تر توی عمرم ندیدم!

اومد بره که گفتم:

_تو حق نداری به من بگی چیکار کنم چیکار نکنم فهمیدی؟

اینو که گفتم...

[04.10.20 20:20]

#p53

با سرعت به سمتم اومد و تا بفهمم چی شد منو به دیوار کوبید و پر خشم گفت:

_مننن میتونم حتی بهت بگم نفس نکش! اینکه چیکار کنی که چیزی نیست !

_وقتی اینجوری حرف میزنی حس میکنم قلبی تو سینت نیست!

چند ثانیه نگاهم کرد:

_فکر کن نیست! اصلا برام مهم نیست!

و بعد نگاهی به لباس های توی تنم کرد و استین لباسو بین دستاش گرفت:

_لباس قشنگیه !ولی برای تنبیهت باید از بین بره!

و قبل اینکه عکس العملی نشون بدم استین لباسو محکم کشید که لباس پاره شد!

بغض کرده نگاهم بین لباس و چشماش چرخید ؛ با همون بغض گفتم:

_راست میگفتی!تو قلبی نداری! اشتباه کردم که برای لحظه ای حس کردم قلبی توی سینت هست!

و بعد هولش دادم و با دو ازش دور شدم و وارد اتاقم شدم و درو بستم و به در تکیه زدم ؛ قطره اشکی روی گونم سر خورد...

***

صبح با صدای در از جا پریدم:

_کیههه؟

_منم مهنا!

پوف کلافه ای کشیدم و ژاکتمو پوشیدم:

_بیا تو!

درو باز کرد و داخل شد:

_کجایی دختر کل دیروز نبودی!

دستی به چشمام کشیدم:

_دزدکی رفتم بیرون!

ابرویی بالا انداخت:

_خان دادا...

وسط حرفش پریدم:

_اره حدست درسته همون دیشب حسابمو رسید!

_اوه چه بد!

_دیگه عادت کردم!حالمو نگیره حس میکنم یه چیزی کمه!

خنده ای کرد که انگشتمو توی چالش فرو بردم که با تعجب خودشو عقب کشید:

_اع اع تجاوز به چاله چوله های من!

با این حرفش بلند زدم زیر خنده که خودشم خندید:

_حالا یه انگشت کردم دیگه!

شیطون ابرویی بالا انداخت:

_از انگشت شروع میشه خاانوم!

یکی زدم به بازوش:

_برو گمشوو

خندید و گفت:

_اتفاقا قصدشو دارم اومدم ببینمت فقط

_میری تهران باز؟؟

_نه فردا میرم!

_الان کجا میری ؟؟

_یه جایی!

_اهان همونجا که به هیچکس نمیگی اوکی!

خندید و...

[04.10.20 20:20]

#p54

با کنجکاوی مشغول دنبال کردن کیارش بودم!

بلاخره پشت درختی ایستاد و مشغول نگاه کردن به چیزی شد که جلو رفتم و سرکی کشیدم ؛ رفتم بغل گوشش و داد زدم:

_به چی نگاه میکنی؟

یهو از جا پرید و به سمتم برگشت که خندیدم:

_هیس مهنا

با تعجب نگاهش کردم ؛ این چش بود؟؟

_چرا؟؟

_فقط ساکت باش خب؟؟

_چی رو اینجا دید میزنی ببینم!

من هی سرمو بلند میکردم تا ببینم و اونم نمیزاشت!

با چیزی که دیدم چشمام گرد شد:

_اعع اینکه آهوئه!

کیارش با بهت بهم خیره شد:

_صبر کن ببینم!تو اهو رو از کجا میشناسی؟؟

شونه ای بالا انداختم:

_کل دیروزو باهاش بودم ! یجورایی دوست شدیم!

برقی از چشماش عبور کرد:

_جدی میگی مهنا؟؟

ابرویی بالا انداختم:

_اره!

کمی دست دست کرد:

_نمیدونم درسته به تو بگم یا نه!

_بگو بابا ناسلامتی دوستتم!

لبشو جوید و نیم نگاهی بهم کرد:

_باشه میگم ولی قول بده به هیچکس نمیگی!

[04.10.20 20:20]

#p55

با ذوق بهش خیره شدم:

_چه عشق قشنگییی!

چپ چپ نگاهم کرد:

_کجاش قشنگه؟؟

_همه جاش!

_ارخ خیلی قشنگه که حتی یکبارم باهاش حرف نزدم! خیلی قشنگه که یواشکی دیدش میزنم!

نگاهی به چهره کلافش کردم:

_خب چرا نمیری جلو باهاش حرف بزنی؟؟

نیم نگاهی بهم کرد:

_تو نمیدونی! اینجا اگه جلوی یه دخترو بگیری یعنی آبروشو بردی! نمیخوام آبروش بره!

دستی روی شونش گذاشتم:

_خب اینجوریم که نمیشه !باید یه فکری کنی!

_نمیدونم واقعا دیگه نمیفهمم باید چیکار کنم !

_خب با داداشت حرف بزن برید خواستگاری! ناسلامتی اون خان این روستاست!

_چند بار خواستم باهاش حرف بزنم ولی هر دفعه یه اتفاقی میوفته که نمیشه!

کمی توی فکر رفتم؛ با فکری که به س م زد دستامو به هم زدم و به سمتش برگشتم:

_فهمیدم!

سوالی نگاهم کرد:

_چیو؟؟

_اینکه چجوری بتونی بهش نزدیک بشی!

_چجوری خب؟؟

_من میکشونمش یه جایی که هیچکس نیست بعد تو بیا اونجا تا باهاش صحبت کنی!

لحظه ای چشماش برق زد ولی باز گرفته گفت:

_نمیشه اگه کسی ببینتمون چی! بلاخره اینجا روستاست!

دستمو روی بازوش گذاشتم:

_نگران نباش اونجایی که من قرار میزارم ادم که هیچی حیوونم به زور پیدا میشه!

نگاهی بهم کرد و...

[04.10.20 20:20]

#p56

_نمیدونم واقعا! اخه بهش چی بگم!؟

_احساس این یک سالتو بهش بگو! بگو دوستش داری !

و بعد خنده ای کردم و گفتم:

_من که ارزوم بود یه همچین عشقی نصیبم بشه!

خندید:

_مطمئنا میشه!

چیزی نگفت که گفتم:

_پس فردا قرار میزارم باهاش آماده باش مرد عاشق!

هول زده از جاش پاشد:

_حالا چرا فردا!

با تعجب از جام پاشدم:

_خب پس کی ؟؟ خودتو لوس نکن دیگه قرار  نمیزارما!

با استرس گفت:

_باشه باشه ببخشید!

خنده ای کردم و گفتم:

_من دیگه برم وگرنه داداشت کلمو میکنه!

خنده ای کرد:

_اره برو بنظرم تا نرسیده خونه!

خنده ای کردم و ازش خداحافظی کردم و به سمت خونه راه افتادم؛ باورم نمیشد که کیارش انقدر عاشق آهو باشه !

خندم گرفت؛ اون حتی با اهو حرفم نزده !

به خونه که رسیدم سرکی توی خونه کشیدم؛ خداروشکر ماشینش نبود!

با خیال راحت داخل شدم و....

[04.10.20 20:20]

#p57

سخت مشغول کار بودم که غنچه صدام زد؛ به سمتش رفتم و گفتم:

_کاری داشتی ؟

_بیا آقا گفت براش قهوه ببری!

کوفت بخوره جای قهوه!

_باشه بده من

قهوه رو تز دستش گرفتم و به طبقه بالا رفتم و پشت در ایستادم و در زدم:

_بیا تو!

داخل شدم که دیدم نشسته روی میز مطالعش و مشغول خوندن کتابه!

قهوه رو سمتش بردم و روی میز گذاشتم که چیزی نگفت!

بی ادب!

با حرص آشکاری گفتم:

_خواهش میکنم!

و اومدم از اتاق بیرون برم که صدام زد ؛ سمتش برگشتم:

_بله؟؟

حرفی نزد! انگار میخواست چیزی بگه اما نمیتونست!

_هیچی میتونی بری!

با تعجب نگاهش کردم؛ دیوانه شده بود؟؟

بیخیال شونه ای بالا انداختم و از در بیرون زدم...

*

خسته وارد اتاقم شدم و سر بندمو از سرم باز کردم و اومدم روی تخت بشینم که چیزی مانعم شد!

این جعبه چی بود؟؟

به سمت جعبه رفتم و نگاهی بهش انداختم؛ اینو کی گذاشته بود اینجا؟؟

در جعبرو باز کردم با چیزی که دیدم نفسم رفت...

[04.10.20 20:20]

#p58

لباسو از توی جعبه بیرون کشیدم ؛ این ... این لباس محلی! صدبرابر قشنگ تر از اونی بود که خودم خریدم!

ولی کی اینو خریده؟

کی اصلا گذاشتتش اینجا؟؟

کیارش؟؟ ولی نه کیارش خبر نداشت که! اصلا چرا باید برای من لباس محلی بخره!

با فکر اینکه خودش خریده قلبم لحظه ای سوخت و شروع کرد تند زدن!

واقعا اون خریده  بود؟؟

هر چقدر لباسو نگاه میکردم نه باورم میشد خودش خریده نه کس دیگه ای به ذهنم میومد!

دستمو روی قلبم گذاشتم ؛ دختر چته تو؟ یه لباس دیگه !

اصلا وظیفش بود بخره برام !

خودش پارش کرد!

لباسو توی جعبش گذاشتم و خودمو روی تخت انداختم؛ تا زمانی که چشمام گرم بشه کل فکرم سمت لباس و آقا شیره بود....!

****

با صدای در توی جام غلتی زدم:

_مهنا مهنا مهنا مهنا

عصبی توی جام نشستم:

_چیههههه

_بیام تو؟؟

_بیاا

درو باز کرد و با دو اومد و کنارم نشست:

_سلام خوبی؟؟

_هوم

با هیجان خاصی گفت:

_پاشو قرار بزار با آهو دیگه!

یکی زدم توی پیشونیم:

_واای یکم صبر کن کیارش!

_نه اصلا نمیتونم صبر کنم پاشو!

سرمو توی دستام گرفتم و با حالت التماس گفتم:

_ولممم کننن کیارشش!

_پاشو دیگه رفیق!

کلافه از جام بلند شدم و...

[04.10.20 20:20]

#p59

خب کیارش خوب گوش کن ببین چی میگم:

_بگو

_من الان میارمش وسط راه جریانو بهش میگم و راضیش میکنم بعد که اومد پیشش بگو بهش خب؟؟

نفس عمیقی کشید:

_اوکی اوکی!

_خب حالا برو اونجا تا من بیارمش!

_باشه پس فعلا

_فعلا...

از کیارش دور شدم و رفتم جایی که با آهو قرار داشتم؛ با رسیدنم دیدم آهو اونجا وایساده!

به سمتش رفتم و سلام کردم که لبخندی زد و سلام کرد:

_خوبی؟؟

_مرسی بریم؟؟

سری تکون داد:

_بریم!

با هم شروع کردیم قدم زدن:

_آهو

_بله؟

_میتونم یه چیزی بهت بگم؟

_بگو

_داریم میریم جایی که دیروز منو بردی

نگاهی بهم انداخت و خندید:

_خب معلومه میریم اونجا!

_خب یکم متفاوته میدونی!

گنگ نگاهم کرد:

_یعنی چی؟؟

_خب یک نفر اونجا منتظره توئه!

با تعجب خیرم شد:

_کی؟؟

کمی این پا و اون پا کردم:

_خب خب یکی از دوستام یه پسریه که که بهت علاقه داره میدونی...

سر جاش ایستاد و با اخم بهم خیره شد:

_ولی من علاقه ای ندارم ببینمش!

و بعد خواست بره که جلوش ایستادم:

_جون من صبر کن

_ببین مهنا تو درک نمیک...

_چرا چرا میفهمم همه اینارو خودش بهم گفته که ممکنه ابروت بره و این چیزا...

[04.10.20 20:20]

#p60

بلاخره با کلی اصرارم آهو قبول کرد کیارشو ببینه!

_خب برو آهو اونجاست منتظرته!

_این پسرو تا به حال اینجا ندیدم!

_اره خب از شهر اومده!

اهانی گفت که گفتم:

_برو دیگه!

باشه ای گفت و خیلی آروم به سمت کیارش رفت...

کیارش:

با صدای پایی برگشتم ؛ اولش فکر میکردم مهناست ولی با دیدنش نفسم حبس شد!

زیبایش از نزدیک چند برابر بود!

جوری که قدرت حرف زدنو ازم میگرفت!

سلامی کرد و سرشو پایین انداخت که لبخندی زدم و هول زده سلامی کردم ؛ مهنا رو پشت آهو میدیدم که با دست اشاره هایی میکرد که نمیفهمیدم!

با اشاره گفتم چی میگی که یکی زد روی پیشونیش!

_خب خب من میخواستم میخواستم...

با افتادن مهنا روی زمین یهو زدم زیر خنده که آهو با تعجب سر بلند کرد و نگاهم کرد که خندمو خوردم:

_ببخشید میشه بشینیم؟؟

سری تکون داد و رفت روی  تنه افتاده درخت نشست که منم با کمی فاصله کنارش نشستم:

_مهنا گفت چیزی میخوایید بهم بگید؟

_اره خب من میخواستم بگم که بگم که...

نگاهشو بهم دوخت که بدون فکر توی چشماش خیره شدم و بی اختیار گفتم:

_دوست دارم!

یهو لپاش گل انداخت و سرشو پایین انداخت که دستی به گردنم کشیدم؛ گند زدی کیارش!

_یعنی منظورم این بود که...

[04.10.20 20:20]

#p61

مهنا:

کیارش و آهو رو تنها گذاشتم و به خونه برگشتم ؛ با برگشتنم غنچه با دو به سمتم اومد:

_کجایی تو دختر؟؟ آقا وقتی اومد دید نیستی از عصبانیت سرخ شده بود! به منم گفت هر موقع پاتو گذاشتی تو خونه یک راست بری پیشش!

با این حرفش ته دلم خالی شد و قلبم شروع کرد تند زدن:

_خب الان کجاست؟؟

با ابرو اشاره ای به بالا کرد:

_توی اتاقشه!

باشه آرومی گفتم و به سمت بالا رفتم ؛ به در که رسیدم آب دهنمو قورت دادم و دامنو بین دستام فشردم؛ هیچی نیست مهنا خب؟

میری تو فوقش دعوائه دیگه!

در اتاقو زدم که گفت بیا!

درو باز کردم و داخل شدم که دیدم بدون تیشرت و با یه شلوار روی تخت خوابیده و دستش روی سرشه!

به سمتش رفتم:

_کاری داشتی باهام؟

ساعدشو از روی چشماش برداشت و از جاش بلند شد و روی تخت نشست:

_کجا بودی؟؟

_با کیارش بیرون بودم!

اخمی کرد و از جاش بلند شد و اومد روبه روم ایستاد:

_از کی تاحالا با داداشم صمیمی شدی ؟؟

اخمی کردم:

_ما فقط دوستیم همین!

عصبی توی صورتم غرید:

_از این همین هات متنفرم ! متنفر!

_میدونم! شما از هر چیزی که مربوط به منه متنفرین!

اخمی کرد:

_کی گفته؟؟؟

پوزخندی زدم:

_مشخصه!

عصبی بازومو بین دستاش گرفت و نگاهشو به لبام و بعد به چشمام انداخت:

_با من حرف میزنی لباتو کج نکن !

_چیکار میکنین تنبیهم میکنین؟؟

_آره تنبیهت میکنم!

_بکن اصلا برام مهم نیست!

سری تکون داد و ولم کرد و به سمت کمدش رفت و با کمربندش سمتم اومد!

_مگه تنبیه نمیخواستی؟؟ پشتتو بکن ...

#p62

توی چشماش ثانیه ای خیره شدم و بعد پشتمو باش کردم که بعد از چند ثانیه سکوت کمربندو دور دستش پیچید و بالا برد؛ بعد دو ثانیه سوزش شدیدی پشت کمرم احساس کردم ؛ برای اینکه جیغ نزنم لبمو بین دندونام گرفتم که دومین ضربرو زد!

انقدر محکم لبمو بین دندونام فشردم که خون از لبم جاری شد!

باز کمربندو بالا برد که چشمامو بستم و منتظر ضربه اش شدم که یهو صدایی شنیدم که چشمامو باز کردم؛ با تعجب نگاهش کردم؛ کمربندو انداخته بود!

نگاهشو اول به من و بعد به لبای خونیم انداخت و گفت:

_فقط برو !

بغض کرده از اتاق بیرون زدم...

****

از توی آیینه نگاهی به کمرم انداختم؛ جای کمربند روی کمرم نقش بسته بود و کبود شده بود!

به سمت جعبه رفتم و لباس محلی رو از توی جعبه بیرون کشیدم و شروع کردم پوشیدنش؛

شال حریرشو روی سرم انداختم و نگاهی به خودم انداختم؛ از قبلی خیلی خوشگل تر بود!

قلبم باز شروع کرد به تند زدن؛ من چرا اینطوری میشدم؟؟

چرا از کبودی های بدنم دیگه ناراحت نبودم؟؟

من چم شده بود؟؟

توی افکار خودم بودم که صدای در اومد؛

_بله؟؟

_مهنا بیا برای آقا این شیشه رو ببر!

[04.10.20 20:20]

#p63

با عجله بیرون رفتم و شیشه رو از غنچه گرفتم ؛ حتی وقت نکردم که لباسارو دربیارم!

در اتاقو زدم که جوابی نداد!

درو اروم باز کردم و داخل شدم که دیدم روی کاناپه نشسته و لیوانی دستشه !

با دیدنم با لحن کشداری گفت:

_بیا مهنا بیا!

با تعجب به سمتش رفتم و جلوش ایستادم:

_غنچه گفت اینو براتون بیارم!

_اره خودم گفتم!

این چش بود؟؟ چرا اینجوری صحبت میکرد؟؟

خواستم برگردم برم که گفت:

_این لباس خیلی بهت میاد!

با تعجب سمتش برگشتم و نگاهش کردم؛ باور کنم ازم تعریف کرد الان؟

تشکر زیر لبی کردم و برگشتم برم که مچ دستمو گرفت!

لخظه ای ته دلم خالی شد !

خدایا امشب چش بود؟؟ به سمتش برگشتم که از جاش بلند شد و روبه روم ایستاد:

_چرا انقدر چموشی؟؟

با خوردن بوی الکل به مشامم چهرم در هم رفت؛پس مست بود!

_بزار برم!

خواستم حرکتی کنم که دستشو دور کمرم حلقه کرد و...

[04.10.20 20:20]

#p64

من به خودش چسبوند که قلبم شروع کرد تند زدن:

_چیکار میکنی بزار برم!

خنده ای کرد و نگاه خمارشو بهم دوخت:

_بری ؟ کجا بری؟ همش میخوایی برررری! با کیارش بری ! تنها بری! بعد بیایی راست راست توی چشمام نگاه کنی بگی همیین!

نگاهمو بهش دوختم؛ این عطر تلخه قاطی شده با بوی الکل داشت منو میکشت!

مستیش حسابی با خود واقعیش فرق میکرد!

_اگه به من بود همیشه بهت مشروب میدادم تا خوش اخلاق باشی آقا شیره!

خنده بلندی کرد که لبخندی روی لبام نشست؛ انقدر قشنگ میخندید و از همه مخفیش میکرد؟؟

صورتشو نزدیک صورتم اورد:

_پس همیشه مستم کن تا بخندم برات!

فاصله صورتامونو کم کرد و نگاهشو به لبام دوخت:

_تو چرا نمیخندی؟؟

دلم هری ریخت و دستمو روی سینش گذاشتم:

_برو عقب!

توی صورتم خیره به لبام گفت:

_من خیلی بدم؟؟

نگاهمو بهش دوختم ؛ لعنتی چرا امشب انقدر مظلوم بود...!

_لطفا برو عقب!

دستشو روی لبم گذاشت و کشیدش روی لب پایینم

_هیششش!

و بعد تا بفهمم چی شد...

[04.10.20 20:20]

#p65

لباشو روی لبام گذاشت و مک  عمیقی ازش زد!

من فقط خشک شدم! گیج بودم! انگار زمان ایستاده بود !

باید باورم بشه این لحظرو؟؟

هر کسی جای من بود باورش میشد؟؟

بوسه ریزی روی لبام زد و لباشو از روی لبام برداشت و نگاهشو به لبام دوخت:

_لباتو انقدر گاز نگیر ببین زخم شده!

با حرفاش امشب منو میکشت! آقای اخلاق چرا امشب مظلوم شده بود؟

تقلل کردم:

_ولم کن بزار برم بهت میگم تو مستی!

_کجا بری؟؟ بیا بشین پیشم باهام مشروب بخوورر!

دیگه داشت گریم میگرفت که از حواس پرتیش استفاده کردم و از آغوشش بیرون اومدم تا اومدم برم  دستشو به بند پشت لباسم گرفت که لباس شل شد و پشت کمرم نمایان!

خدایا امشب داری چیکار میکنی با من؟؟

اومد پشتم ایستاد و دستشو روی زخم پشتم کشید که لرزی به تنم نشست:

_کی باهات اینکارو کرده؟؟ دستش بشکنه!

لحظه ای خندم گرفت؛ یعنی یادش نمیومد کار خودش بوده!

بند لباسمو از توی دستش کشیدم و از اتاق بیرون زدم...

با سرعت از پله ها پایین رفتم و خودمو به اتاقم رسوندم؛

روی زمین نشستم و دستمو روی قلبم گذاشتم؛ امشب عجیب ترین شب زندگیم بود...!

[04.10.20 20:20]

#p66

از صبح نتونستم درست به کارها برسم !

فکرم همش سمت دیشب بود !

هیچ چیز باهم جور در نمیومد !

کلافه روی مبل نشستم که یهو با صدای دادی پشت سرم جیغی کشیدم و از جام بلند شدم؛

با دیدن چهره خندون کیارش دستمو روی قلبم گذاشتم و کوفتی نثارش کردم:

_مهناااا

_زهرر ماار

پوکر نگاهم کرد:

_میخواستم خبر خوب بهت بدم !

_اینجوری بنظرم قصدت سکته دادنم بود!

اخمی کرد و گفت:

_اصلا نمیگم!

کلافه رفتمو کنارش ایستادم:

_حالا قهر نکن بگو!

_نخیر نمیگم!

_اههه بگو دیگه!

نیم نگاه خندونی بهم انداخت:

_باشه حالا که اصرار میکنی میگم!

_بگو!

تشست روی کاناپه و گفت:

_دیروز که با آهو حرف زدم گفت...

هیجان زده گفتم:

_چی گفت؟؟

_قبول کرد همدیگرو ببینیم باز!

با این حرفش جیغی زدم و پریدم بغلش که خندید:

_مرسی مهنا!

از بغلش بیرون اومدم که....

[04.10.20 20:20]

#p67

با دیدن چهره اخمالوی آقای اخلاق قلبم ضربان گرفت!

با یاد اوری دیشب از بغل کیارش بیرون اومدم که کیارش متوجه رنگ پریدم شد:

_چی شده؟؟

خواست برگرده که سریع گفتم:

_نه چیزی نیست خوبم من!

ابرویی بالا انداخت:

_باشه!

از پله ها پایین اومد که با عجله گفتم:

_من برم کیارش کار دارم!

و بعد با دو ازش دور شدم و رفتم سمت آشپزخونه ، نفس عمیقی کشیدم و دستمو روی قلبم گذاشته؛ چرا اینکارارو میکنی دختر؟؟

یه بوسه کاملا تصادفی بوده دیگه!

اره خیلی اتفاقی طرف قشنگ بوسیدت!

بنظرم باید به یکی بگم !

ولی مگه کسی حرفمو باور میکنه؟؟ چی بگم؟ بگم کوروش خاااان منو بوسیده تو مستیش؟؟

خندم گرفت؛ من خودم باورم نمیشه چه برسه به بقیه...

بیخیالی گفتم و سعی کردم خودمو مشغول کنم...

کوروش:

نگاهمو بهشون دوختم؛ ناخوداگاه اخمام در هم کشیده شد!

مهنا با دیدنم از بغل کیارش بیرون اومد و رسما رنگش پرید!

از پله ها پایین اومدم که مهنا چیزی به کیارش گفت و با سرعت رفت داخل آشپزخونه!

دستی به پیشونیم کشیدم؛ از دیشب هنوز درد میکرد...

[04.10.20 20:20]

#p68

به سمت کیارش رفتم که با دیدنم لبخندی زد و سلامی کرد که با سر جوابشو دادم؛ نگاهی به جای خالی مهنا و بعد به کیارش کردم:

_بغل دوستانه ای بود ولی تکرار نشه!

با تعجب خیرم شد و خواست چیزی بگه که گفتم:

_اون خدمتکاره! تو نمیتونی همه خدمتکارارو بغل کنی که!

کمی چهره اش درهم رفت و زیر لب چشمی گفت که از خونه بیرون زدم و صابرو صدا زدم:

_صابر!

_بله آقا آومدم!

اومد و در ماشینو برام باز کرد و بعد درو بست و رفت پشت فرمون نشست:

_کجا بریم آقا؟

_میریم پیش مجدی تا برای مهمونی شب میوه و شام سفارش بدیم!

چشمی گفت و راه افتاد که نگاهمو به بیرون دوختم؛ عجیب بود امروز سمتم نیومد !

انگار یک روز عصبانیم نکنه اون روز برام عجیبه!

کل دیشب مزه خاصی رو فقط یادم میومد !

یک مزه و یک عطر !

جز این هیچی در خاطرم نبود...!

ولی هر چیزی که بود شراب دیشب خیلی مزه جدید و خاصی میداد...

با رسیدن به محل مورد نظر صابر ایستاد که گفتم:

_صابر کارتو بردار برو بکش بگو میخوام همه چیز خوب باشه امشب مهمون دارم!

_چشم آقا!

[04.10.20 20:20]

#p69

کارها بلاخره ساعت نه شب تموم شد؛ به حیاط خونه که رسیدیم از ماشین پیاده شدم که دیدم همه دم در جمع شدن!

اینجا چخبر بود؟؟

جلو رفتم و با صدای بلند گفتم:

_اینجا چخبره؟؟

همه سمت من برگشتن و کنار رفتن که با چهره خونی کیارش و غنچه گریون مواجه شدم!

عصبانی گفتم:

_یکی بگه اینجا چخبره؟؟

کیارش گفت:

_یک سری ادم ریختن اینجا مهنا رو بردن!

با تعجب خیرش شدم:

_کی؟

___نمیدونم جلوشون وایسادم ولی غولی بودن برای خودشون!

عصبی دادی زدم:

_اینجا درو پیکر نداره؟من برای این خراب شده بادیگارد نزاشتم مگه؟؟

بادیگارد اومد جلو:

_آقا مارو بی هوش کردن!

رفتم جلو و یکی زدم تو گوشش:

_همین بی عرضه ها؟؟ با این هیکل بی هوشتون کردن؟؟

_داداش حالا چیکار کنیم؟؟

رو به صابر گفتم:

_برو تفنگ منو بیار!

_اما آقا...

عربده زدم:

_گفتم بیاار!

صابر با عجله رفت توی خونه و بعد چند ثانیه....

[04.10.20 20:20]

#p70

با تفنگم اومد سمتم؛ تفنگو از دستش گرفتم و رفتم سمت طویله و ساعقه رو بیرون اوردم و سوارش شدم که صابر گفت:

_آقا بزارید چند نفرمون باهاتون بیاییم!

_اینا اگه عرضه داشتن نمیزاشتن دختررو ببرن! من میرم اگه تا سه ساعت دیگه برنگشتم ردیاب گوشیمو دنبال کنید بیایید!

و بعو منتظر حرفش نشدم و با پام به ساعقه کوبیدم که راه افتاد...

نگاهمو به رد ماشین انداختم؛ باید دنبالش میکردم...

حسابی عصبانی بودم!

چطور گذاشتن ببرنش؟؟ نکنه بلایی سرش بیارن ؟

از این فکر دادی زدم و سرعتمو بیشتر کردم که...

*

مهنا:

مشغول چیدن میز بودم که یهو در ورودی با صدای بدی باز شد!

با ترس برگشتم سمت صدا که با دیدن نوچه های  سهراب از ترس قالب تهی کردم!

اومدن سمتم که جیغی زدم و فرار کردم سمت پله ها که یهو کیارش از اتاقش اومد بیرون که به سمتش دویدم و پشتش قایم شدم:

_چی شده مهنا؟؟

با گریه گفتم:

_توروخدا کیارش کمکم کن! اینا اینا میخوان منو ببرن !نزار منو ببرن!

دستاشو روی بازوهام گذاشت:

_باشه آروم باش خب؟ هیچکس قرار نیست تورو جایی ببره!

با دادی که یارو زد کیارش با اخم به سمتش برگشت:

_صداتو بیار پایین ! انگار نمیدونی اینجا کجاست!

نوچه ها نگاهی به هم کردن و...

[04.10.20 20:20]

#p71

زدن زیر خنده و یهو یکیشون آباژور کنار دستشو انداخت روی زمین که صدای بدی ایجاد کرد ؛ جیغی زدم و در گوشامو گرفتم که کیارش  منو پشت خودش پنهان کرد:

_به نفعتونه برید بیرون!

مرده جلو اومد و گفت:

_ببین بچه خوشگل دختررو بده بریم تا صورت قشنگتو نکوبیدیم به هم!

یهو کیارش جلو رفت و کله ای به صورت مرد زد که بهو اون یکی جلو اومد و مشتی به صورت کیارش زد که جیغی زدم و داد زدم:

_کمکک کنید کمکک

مرد گلدون رو برداشت و توی سر کیارش زد که کیارش روی زمین افتاد دو تاشون به سمتم اومدن که کیارش با همون

حال بدش تیکه شکسته گلدونو برداشت و محکم توی زانوی مرد فرو کرد که مرد دادی زد و لگدی به کیارش زد که کیارش روی زمین افتاد با گریه شروع کردم دویدن و رفتم توی اتاق کوروش و اومدم درو ببندم که مرد پاشو بین در گذاشت و درو با ضرب باز کرد که دستگیره توی پهلوم فرو رفت و با درد شدیدی روی زمین افتادم...

مرد سمتم اومد و بازومو گرفت و از زمین بلندم کرد و کشون کشون منو به سمت در بردن:

_ولمم کنید دست از سرم بردارید کمککک کممککک

همه خدمتکارا داشتن نگاه میکردن ! غنچه خواست جلو بیاد که مرد اسلحشو به سمتش گرفت:

_جلو بیایی کشتمت!

غنچه سر جاش ایستاد که منو تو ماشین انداختن و خودشونم نشستن و ماشینو روشن کردن...

[04.10.20 20:20]

#p72

تمام قدرتمو جمع کردم و در ماشینو باز کردم و خودمو پرت کردم پایین که سر بندم از سرم افتاد ؛ از درد مثل مار به خودم میپیچیدم که یهو به سمتم اومدن و بلندم کردن و سیلی به صورتم زدن:

_دختره خراب چرا خودتو میندازی پایین؟؟ میدونی به اندازه هر خراشی که روی تو بیوفته از حقوقمون کم میشه؟؟

و بعد بلندم کردن و انداختنم توی ماشین که گفتم:

_ولم کنید آشغالا دست از سرم بردارید!

دوباره راه افتادن که اشکی از چشمام چکید ؛ خدایا کمکم کن !

من نمیخوام برم پیش اون آشغال...!

کوروش:

سربندشو از روی زمین برداشتم و نگاهی بهش کردم ؛ معلومه دارم درست میرم!

با سرعت به راه ادامه دادم ؛

حسابی عصبی بودم! خدا کنه اونارو گیرشون نیارم....!

بعد حدودا پونزده مین دیگه اثری از جای لاستیک های ماشین روی خاک نبود!

از دور خونه بزرگی دیده میشد که تمام چراغاش روشن بود!

با فکر اینکه اوردنش اینجا به سمت خونه راه افتادم و...

با رسیدن به خونه تفنگمو برداشتم و به سمت خونه قدم برداشتم با رسیدن به در ورودی اول در زدم وقتی کسی درو باز نکرد لگدی به در زدم که در باز شد؛ داخل شدم و نگاهی به اطراف انداختم؛

با چیزی که دیدم خون جلوی چشمامو گرفت...

[04.10.20 20:20]

#p73

مهنا بی جون کنار مرد پیری نشسته بود و لباس عروسی تنش بود !

و داشتن خطبه عقد میخوندن که جلو رفتم و دادی زدم:

_چه غلطی میکنید؟؟

مرد نگاهی به سمتم انداخت و به دوتا از گنده های کنار دستش اشاره کرد تا منو بندازن بیرون!

ادماش به سمتم اومدن که و خواستن منو بیرون کنن که مشتی توی صورت اولی زدم ؛ دومی جلو اومد که با پشت تفنگ به گردنش زدم که بیهوش شد!

به سمت مهنا قدم برداشتم که دوتا دیگه سعی کردن جلومو بگیرن که دست اولی رو گرفتمو پیچوندم که صدای شکستنش به گوشم خورد!

مرد قبل اینکه من برسم سیلی به صورت مهنا زد:

_بگو بله دختره خراب بگو بله!

و خواست سیلی مجددی بزنه که عربده ای زدم:

_دستت بهش خورد خودتو مرده فرض کن!

مرد از جاش بلند شد و دادی زد:

_نوچه ها کدوم گورین بیایین اینو بندازید بیرون مزاحم ازدواجم شده!

جلو رفتم و از گردن گرفتمش و سرشو کوبیدم توی میز و رهاش کردم به سمت مهنا رفتم و خم شدم سمتش:

_حالت خوبه؟

نگاه بی جونشو بهم دوخت که دست زیر پاهاش انداختم و بلندش کردم و به سمت در رفتم که دو نفر خواستن جلومو بگیرن که گفتم:

_جلو بیایین تا جنازتونو تحویل بدم!

با این حرفم قدمی به عقب برداشتن که از خونه بیرون زدم و سوتی زدم که ساعقه اومد جلوم ؛مهنارو روی اسب سوار کردم و خودمم سوار شدم که  لحظه آخر سوزشی پشتم احساس کردم؛چاقو رو از توی کمرم بیرون کشیدم و مهنا رو بین پاهام نشوندم و به خودم تکیه اش دادم و افسار اسبو کشیدم که به حرکت در اومد...

با سرعت به سمت خونه حرکت کردم...

[04.10.20 20:20]

#p74

جای چاقو پشتم حسابی درد میکرد ولی سعی میکردم بهش توجهی نکنم ! به خودم اومدم که دیدم یه پیچو اشتباه رفتم و الانم داشت بارون شدیدی میومد!

مهنا توی بغلم میلرزید!

باید یه سرپناهی پیدا میکردم!

با دیدن یک گودی از اسب پایین اومدم و سمت گودی رفتم که دیدم یه غاره کوچیکه!

اسبو اوردم توی غار و مهنا رو روی دوشم انداختم که جای چاقو تیری کشید!

به سمت ته غار رفتم و نشستم و مهنارو روی تنم گذاشتم ؛ همچنان داشت میلرزید!

موهای خیسشو کنار زدم و صداش کردم:

_مهنا؟؟

اروم لایه چشماشو باز کرد و دستشو روی سینم گذاشت:

_من من نمی...نمیخوام...با...اون...ازدواج کنم!

دستمو روی پارگی لبش کشیدم که از دردش چشماشو بست و اخم ریزی کرد که کتمو کندم و روش انداختم که دستشو روی صورتم کشید و با چشمای لبریز از اشکش گفت:

_کوروش ...کوروش...نزار منو ببرن !

دست ظریف و یخ زدشو توی دستام گرفتم و سرشو به سینم چسبوندم:

_هیششش هیچکس تورو نمیبره تا وقتی من پیشتم خب؟اروم باش

قطره اشکای داغش روی یقه و تخت سینه ام میچکید و منو آتیش میزد!

من هر چی بودم!هرکی بودم! ولی طاقت مظلومیت این دخترو نداشتم... !

[04.10.20 20:20]

#p75

داغی قطره های اشکش سینمو آتش میزد !

سردی بدنش داشت بیشتر میشد !

نمیدونستم چیکار کنم!

نگاهی به اطراف کردم هیچی نبود که بشه باهاش آتیشی روشن کرد!

نگاهی بهش کردم و با فکری که از ذهنم گذشت لحظه ای چشمامو بستم؛ سعی کردم بیخیالش شم اما با دیدن یخی بدنش روی تصمیمم مسمم شدم!

از روی بدنم بلندش کردم و به دیوار غار تکیش دادم و لباسمو کندم و به چشمای بستش خیره شدم؛

با بدنم کل تنشو پوشوندم و دستامو دورش حصار کردم که چشماشو باز کرد:

_چ...چیکار میکنی؟

توی چشماش خیره شدم و با جدیت تمام گفتم:

_هر چیزی که الان اتفاق میوفته رو فراموش کن! همش بخاطر زنده موندن خودته خب؟؟

نگاهشو بهم دوخت که نگاهمو ازش گرفتم و به لباش خیره شدم ؛ خواستم ببوسمش که دستشو روی سینم گذاشت:

_ن...نه...برو عقب!

اخمی کردم و از بین دندونهای چفت شدم غریدم:

_ببین دختره خوب من میخوام گرمت کنم! باید ببوسمت تا دمای بدن خودت و خودم بالا بره! پس اینو پایه نجات جونت بزار و جلومو نگیر تا نمردی!

نگاهشو بهم دوخت:

_او..اولین بوسه ام ...کار خودت...ب..بود!

با اخم خیرش شدم:

_هنوز نبوسیدمت!اگرم ببوسم این بوسه یا معاشقه نیست! چون احساسی نیست!

لبخندی زد:

_پس ...پس...یه...یه سوال!

خیرش شدم که ادامه داد:

_اگر...تو...م..مستی...کسیو ببوسی...اون...چی؟؟

با این حرفش...

[04.10.20 20:20]

#p76

اخمی کردم:

_متظورت چیه؟؟

_آ..آخه...کوروش...خ..خان...زند...منو...منو...توی مستیش...بوسیده!

با این حرفش با تعجب خیرش شدم؛ من توی مستی اونو بوسیدم؟؟

برای ثانیه ای چشمامو روی هم گذاشتم و چیزی نگفتم که لب باز کرد تا باز حرف بزنه که طی یک حرکت سریع لبامو روی لباش سر دادم و شروع کردم محکم بوسیدنش!

اولین باری بود که کسیو میبوسیدم!

حتی موقع رابطه با دخترا هم هیچکدومشونو نمیبوسیدم !

از این کار متنفر بودم !

ولی الان  به طرز عجیبی لباش برام خواستنی بوو و عطش میاورد برام!

مک محکمی به لب پایینش زدم که چیزی از خاطرم گذشت؛ اون شب! اون طعم! اون عطر!

پس من اونو بوسیده بودم!

پس شراب خوشمزه اون شب قاطی شده با طعم لبای این دختر بود؟

صحنه ای از اون شب به خاطرم اومد...

بدنم حسابی گرم شده بود! هیچوقت فکرشم نمیکردم کسی بتونه با طعم لباش احساسات مردونمو بیدار کنه!

نفس که کم اورد لبامو از لباش کمی فاصله دادم و نفسمو توی صورتش رها کردم که چشماشو بست!

دستمو روی پوست صورتش گذاشتم ؛ کمی گرم شده بود!

نگاهمو بهش دوختم دوباره بی هوش شده بود!؟

صداش زدم که جوابی نداد!

پس دوباره از حال رفته بود..!

[04.10.20 20:20]

#p77

ناخودآگاه نگاهم سمت لباش کشیده شد؛ عجیب دوست داشتم باز اون لبارو به دندون بگیرم!

لبامو نزدیک لباش کردم و نگاه سنگینمو بهش دوختم ؛

بی فکر لب پایینشو بین دندونام گرفتم و اروم کشیدمش توی دهنم ؛ بدنم باز گر گرفت!

خمار به چشمهای بستش خیره شدم؛ من داشتم چیکار میکردم؟

لباشو رها کردم د از روش کنار رفتم و تن نحیفشو روی بدنم کشیدم تا باز سرد نشه...

چونمو به سرش تکیه دادم و چشمامو بستم؛ زخم کمرم حسابی درد میکرد و میسوخت!

مخصوصا حالا که به سنگ سرد غار هم برخورد میکرد!

چشمام کم کم تار شدن ؛ زخم عمیق بود و داشت کار خودشو میکرد!

تنها امیدواریم رسیدن به موقع صابر بود!

قبل اینکه از هوش برم گوشیمو از توی جیبم بیرون کشیدم و لوکیشن گوشیمو روشن کردم و برای صابر فرستادمو بعد دیگه چیزی نفهمیدم...

مهنا:

آروم لای چشمامو باز کردم و سعی کردم حرکتی به بدن خشک شدم بدم که با دیدن پرده اتاقم کمی خیالم راحت شد!

نگاهی به سرم توی دستم کردم؛ چه اتفاقی افتاده بود؟؟

هیچ چیز یادم نمیومد !

فقط یه عطر آشنا! با یک گرمی بیش از حد لذت بخش...

[04.10.20 20:20]

#p78

سعی کردم سر جام بشینم که یهو در باز شد و چهره غنچه نمایان شد!

با دیدنم انگار دنیارو بهش دادن !

با خوشحالی به سمتم اومد:

_سلام دخترکم خوبی؟؟

لبخندی زدم:

_مرسی غنچه جون

دستشو روی صورتم گذاشت:

_نمیدونی چقدر این چند روز ترسیدم!

چند روز؟؟

با تعجب ازش پرسیدم:

_مگه چند روزه من چم شده اصلا؟؟

_وقتی تورو بردن آقا اومد دنبالت و ما فرداش شمارو توی یک غار پیدا کردیم!

چیز های گنگی رو به خاطر اوردم ؛

نوچه های سهراب ، کیارش ، لباس عروس، کوروش ، اسب، غار!

فقط همینا توی سرم چرخ میخورد!

به سمت غنچه برگشتم:

_غنچه کوروش خان که خوبه؟؟

نگاه غمگینشو بهم دوخت که ته دلم خالی شد!

_چرا جواب نمیدی؟؟

سرشو انداخت پایین و اشکاشو با اون دستای تپلش پاک کرد که دستمو روی بازوش گذاشتم و تکونش دادم:

_غنچه چرا گریه میکنی؟؟

_آقا اصلا حالش خوب نیست!

نگاه ماتمو بهش دوختم ؛ ته قلبم سوزش شدیدی شکل گرفت؛ حالش خوب نبود؟

_چ...چرا؟؟

_به پشت کمرش چاقو خورده! زخمش عمیق بوده و وقتی توی بارون و توی غار بوده چرک کرده و به قلبش نزدیک شده!

سوزش قلبم هر لحظه شدیدتر میشد...

[04.10.20 20:20]

#p79

از جام بلند شدم و به سمت در رفتم که غنچه سمتم اومد:

_کجا میری مهنا؟؟

پر بغض خیرش شدم:

_اینجاست؟

_کی؟

_کوروش خان!

_اره توی اتاق خودش بستریه دکتر میاد هر دو ساعت چکش میکنه!

_کمکم کن برم پیشش!

نگاهشو بهم دوخت:

_اما!

_اما نداره کمکم نمیکنی خودم تنها برم!

باشه ای گفت و زیر کتفمو گرفت و کمکم کرد از پله ها بالا برم به اتاق که رسیدم غنچه رفت پایین که درو باز کردم و داخل شدم...

با دیدن تن زرد رنگش بغض کرده جلو رفتم و نگاهمو بهش دوختم و پوزخندی زدم:

_همین کوروش خاان زند؟؟ همین؟ اون همه ابهت اون همه سلطانی اون همه بزرگی ! تهش با یه چاقو خوابیدی رو تخت؟

نگاهمو به چهره زردش انداختم:

_آقا شیره همین؟؟ نجاتم دادی که بمیری؟؟ پاشو بابا این مسخره بازیا چیه! ناسلامتی تو شیری!

قطره اشک سمجی از چشمام افتاد روی گونش و بعد توی ریشاش گم شد!

_آقای اخلاق پاشو تنبیهم کن! نمیتونم ببینم برای نجات من خودت از بین بری! پاشو این همه خوب بودن یهویی معنی نمیده! تو باید بداخلاق باشی و سلطه گر...!

[04.10.20 20:20]

#p80

یک ماه بعد...

نگاهی به چشمای بستش انداختم؛ یک ماه بود که کار شب و روزم نگاه کردن به این چشمای بسته بود!

روز به روز با خیره شدن بهش  هم یه حس خوبی بهم منتقل میشد و هم یه حس بد!

حس بدی که ناشی از ترس به هوش نیومدنش بود !

و حس خوبی که...

حس خوبی که نمیدونستم چرا این روزا شدید سراغم میومد!

خودمو جلو کشیدم و از نزدیک بهش خیره شدم؛ با دقت اجزای صورتشو نگاه کردم؛ هنوزم همون خان بود !

چهره اش کمی آشفته بود اما ذره ای از ابهت و جدیت صورتش کم نکرده بود!

خنده کوتاهی کردم:

_آقا شیره زودتر به هوش بیا که خیلیا منتظرتن!

نگاهمو به لباش دوختم و ناخواسته صورتمو جلوتر بردم که ؛ صدایی از توی حیاط به گوشم خورد!

از روی تخت بلند شدم و با سرعت از پله ها پایین رفتم؛ داخل حیاط که شدم دیدم همه جمع شدن توی حیاط!

مردی چهارشونه ای داد زد:

_باید خان جدید انتخاب کنیم برای روستا! خان مرده به ما نمیگن!

همهمه ای شد که صابر گفت:

_برو مردک خجالت بکش آقا بی هوشن ! به زودی هم به هوش میان!

مرد متلک وار گفت:

_آره به هوش میان ولی تو گور!

با اخم جلو رفتم و گفتم:

_آقای محترم لطفا درست صحبت کنید! دکتر گفته خطر رفع شده و هر لحظه امکان داره به هوش بیاد! مثل قبل سرحال !

مرد پوزخندی زد:

_از کی تا حالا ضعیفه ها برای ما زبون دراوردن؟؟ تو برو کلفتیتو بکن بابا!خان هم دیگه به درد نمیخوره باید جایگزین شه!

با عصبانیت گفتم:

_اگر الان اینجا بود جرات داشتی اینجوری حرف بزنی و صداتو بندازی رو سرت؟؟

مرد به طرفم هجوم اورد که با صدای...

[04.10.20 20:20]

#p81

با صدایی که شنیدم نفسم توی سینه حبس شد و قلبم یکی درمیون زد!

_اگر من باشم که جرات نداره از صد قدمی اینجام بچره این گوسفند!

به سمت صدا برگشتم و با دیدنش با یه پیرهن باز و موهای ریخته شده دورش از خوشحالی ضعف کردم!

دستش به دیوار بود و با همون اخم و جدیت همیشگیش خیره مرد بود!

_از اینجا گمشو تا ندادم بندازنت جلوی سگای شکاری!

مرد رسما رنگ عوض کرد و بعد یک معزرت خواهی آرام محلو ترک کرد!

صابر و غنچه با خوشحالی به سمتش رفتن ؛ ولی من فقط ایستادم و نگاهش کردم!

اگرم میخواستم نمیتونستم حرکت کنم!

پاهام از فرط خوشحالی میخ زمین شده بود!

نگاه پر اخمش خیره من بود !

خندم گرفت؛ بعد یک ماه بی هوشی هنوزم اولین کاری که میکنه جذبه جمع کردنه!...

_آقا بزارید کمک کنم برید داخل

_نه صابر نیازی نیست خوبم خودم میرم!

و بعد با قدمای آهسته داخل رفت؛ منم تمام توانمو جمع کردم و داخل شدم که دیدم دم پله ها ایستاد!

به سمتش رفتم و دستمو روی شونش گذاشتم که با ضرب برگشت سمتم و با تندی بهم خیره شد که گفتم:

_بزار کمکت کنم قول میدم به کسی نگم ازم کمک گرفتی!

و بعد ریز خندیدم که...

[04.10.20 20:20]

#p82

اخماشو توی هم کشید و گفت:

_لازم نکرده تو با این هیکلت خودتم نمیتونی بکشی چه برسه به من برو رد کارت دختر جون!

و بعد قدمی برداشت که قدم دوم و نتونست برداره که دستشو به دیوار گرفت!

توی دلم به این همه لجبازی خندیدم و رفتم سمتش:

_هنوزم سر حرفم هستما!

زیر چشمی نگاهی بهم انداخت و بعد چند ثانیه گفت:

_باشه ولی وای به حالت اگر به کسی بگی!

با تعجب نگاهش کردم یعنی انقدر به غرورش بر میخورد که من بهش کمک کنم؟؟

_باشه نمیگم!حالا دستتو دور گردنم بنداز!

بعد چند ثانیه مکث دستشو اروم بالا اورد و دور گردنم انداخت که رسما قطع نخاع شدم!

یا خدا این یه دستش انقدر سنگین بود خودش روی یکی میوفتاد چی میشد؟؟

یکی زدم به پیشونیم ؛ مهنا این افکار مسخره زشت چیه!

با یک دستم کمرشو و با دست دیگم دستشو گرفتم و قدمی به سمت بالا برداشتم و به سختی اون رو هم دنبال خودم کشیدم؛ وقتی داشتیم از پله ها بالا میرفتیم اخماش مثل چی توی هم بود و سعی میکرد وزنشو روی من نندازه!

به اتاقش که رسیدیم خواست دستشو از دور گردنم برداره که اجازه ندادم:

_بزار تا تخت همراهیت کنم کوروش خان!

و بعد چشمکی تحویلش دادم که اخماش کمی از هم باز شد و برای لحظه ای برق خاصی توی چشماش نشست!

داخل اتاق شدیم و به سمت تخت رفتیم ، اومدم اروم روی تخت بنشونمش که...

[04.10.20 20:20]

#p83

یهو دستشو دور گردنم محکم کرد و همین باعث شد تعادلمو از دست بدم و روی بدنش فرود بیام!

سرمو بلند کردم و با استرس نگاهمو بهش دوختم که جا خوردم ؛ الان باید این چشما از دست من عصبانی باشه که!

اخم داشت اما چشماش پر آرامش بود!

دستمو روی سینش قرار دادم:

_ببخشید تو تو کمرت هنوز خوب نشده منم افتادم روت همین اول ک...

با فهمیدن اینکه چه حرفی زدم چشمام درشت شد و گفتم:

_نه بد برداشت نکن یعنی...

با سرعت جامونو عوض کرد که من زیرش قرار گرفتم!

نگاهشو بهم دوخت:

_حالا که زیرم باشی کمرمم درد نمیگیره!

سرخ شده نگاهمو بهش دوختم و نفس عمیقی کشیدم که از هجوم عطر تلخ و تندش توی ریه هام نفسم بیشتر گرفت!

_بااشه حالا میتونید برید کنار من بلند شم؟

نیشخندی زد و اروم بلند شد و روی تخت نشست که با سرعت از جام بلند شدم و خواستم برم که گفت:

_رفتی برام چلو گوشت درست کن با دوغ محلی بیار بخورم باید زودتر سرپاشم !

لبخند محوی زدم و باشه ای گفتم؛

چه خوب که به فکر برگشتن نیرویه خودش بود!

هیچکس رو ندیده بودم که بعد مریضیش بگه برام غذا درست کن تا زودتر سر پا شم!

نمیدونم چرا انقدر از به هوش اومدنش خوشحال بودم!

برای خودمم عجیب بود که آقای اخلاق با اون همه بدی که در حقم کرده الان انقدری که از به هوش اومدنش خوشحالم از هیچ چیز دیگه خوشحال نیستم...!

[04.10.20 20:20]

#p84

نگاهی به چلو گوشتی که به کمک غنچه درست کرده بودم انداختم و گفتم:

_به به دستم درد نکنه با این چلو گوشتم!

غنچه خنده ای کرد و گفت:

_بفرما تعریف دختر جان!

دستی به کمر زدم:

_تعریفم داره!

سری تکون داد و با خنده گفت:

_به جای این شیرین بازیا ببر برای آقا تا سرد نشده!

باشه ای گفتم و سینی رو برداشتم و به سمت طبقه بالا رفتم ؛ با رسیدنم به در اتاق در نزده وارد شدم که با دیدنش که روی تخت دراز کشیده و هنوز دکمه های پیرهنش بازه قلبم شروع کرد تند زدن!

درو بستم و به سمتش رفتم که انگار متوجه حضورم شد و دستشو از روی چشماش برداشت و بلند شد و به تاج تخت تکیه داد:

_صدای در نشنیدم!

با حرص نگاهش کردم ؛ هنوزم به فکر در بود؟؟

_ببخشید سه تا دست نداشتم که با یکیش در بزنم!

اخم ریزی کرد:

_دستم نداری باید قرض کنی در بزنی تا اجازه بدم بیایی تو!

با حرص چشمامو ریز کردم و نگاهش کردم:

_باشه از این به بعد دست یکیو میکنم تا در بزنم حتما!

حس کردم لحظه ای گوشه لبش انحنا پیدا کرد! فقط برای چند ثانیه!

سینی رو روی تخت گذاشتم که نگاهی به مخلفات داخلش کردو شروع کرد به خوردن!

با تعجب بهش خیره شدم؛ با ولع خاصی مشغول خوردن غذا بود...!

[04.10.20 20:20]

#p85

غذاش که تموم شد دوغ رو سر کشید و سینی رو کنار گذاشت و بهم خیره شد:

_میتونی بری!

با تعجب بهش خیره شدم؛همین؟؟ یه تشکر کوچیکم نمیکرد؟ حتی تعریفم نمیکرد؟؟

توی دلم به خودم خندیدم ؛ اخه آقای اخلاق از کی تا حالا تشکر کرده که دفعه دومش باشه!

با حرص خواسی سینی رو بردلشتم و گفتم:

_خوشمزه بود!

و بعد بدون اینکه منتظر عکس العملش باشم از اتاق خارج شدم و درو به هم کوبیدم...

****

دو ساعتی میشد که مشغول تمیز کاری پنجره ها بودم!

بالای چهارپایه بودم که یکی از خدمتکارا گفت:

_غنچه گفت بری بالا پماد زخم آقا رو بزنی به کمرش و باندشو عوض کنی!

با این حرفش هول شدم که پام لیز خورد و پخش زمین شدم.

..

دختر نشست کنارم و نگران نگاهم کرد:

_چی شد خوبی؟؟

دستمو به کمر دردناکم کشیدم:

_اره خوبم خوبم!

_مطمئنی؟

_اره توبرو

باشه ای گفت و از حاش بلند شد و رفت که منم از روی زمین بلند شدم و لباسمو تکوندم؛ باورم نمیشه که الان باید برم باند آقارو عوض کنم!

درسته قبلا هم خودم این کارو میکردم ولی اون موقع فرق میکرد!

اون موقع اون بی هوش بود!

توی افکار خودم بودم که...

[04.10.20 20:20]

#p86

به خودم اومدم که دیدم ده دقیقه ست که پشت در اتاقش ایستادم!

نمیتونستم در بزنم! استرس عجیبی به جونم افتاده بود!

نفس عمیقی کشیدم ؛ چیزی نیست مهنا آروم باش میری تو و پماد و میزنی به کمرش و باندشو عوض میکنی مثل هر روز که این کارو میکردی!

فرقش فقط اینه که آقا شیره الان بیدار شده!

اروم در زدم که جوابی نداد!

دوباره در زدم که صدای دورگه اش به گوشم خورد:

_بیاا

درو باز کردم و داخل شدم که با چهره خوابالوش مواجه شدم!

لحظه ای دلم برای اون موهای به هم ریخته و اون چشمای قرمز و کمی پف کرده قنج رفت!

_چیکار داری باز؟؟

به خودم اومدم و جلو رفتم:

_اومدم باندتونو عوض کنم!

سری تکون داد:

_باشه بیا!

با قدم های سست جلو رفتم و روبه روش ایستادم:

_میشه بلند شی ولباستو در بیاری؟

خیره بهم از جاش بلند شد و گفت:

_تو درش بیار تو که دوست داری کمکم کنی!

قلبم لحظه ای کند زد:

_ب...باشه!

و بعد پشت سرش رفتم و دو طرف لباسو گرفتم و...

[04.10.20 20:20]

#p87

آروم از تنش بیرون کشیدم و بعد خیلی آروم پیرهنشو روی تخت انداختم و بعد دست بردم و کرم رو از روی میز برداشتم و کمی روی دستم زدم و نگاهی به سر شونه های بزرگ و عضله ایش انداختم؛ آروم دستمو سمت زخم بردم و کرم رو روی جای زخم دورانی کشیدم:

_چرا دستات انقدر سرده؟؟

ته دلم خالی شد ؛ چی بگم حالا؟؟

_چ..چیزی نیست یکمی سردمه!

برگشت سمتم و با تعجب خیرم شد:

_سردته؟؟ توی این هوا؟؟

_اره سردمه کلا من سرماییم!

ابرویی بالا انداخت و باز برگشت که باندو برداشتم و شروع کردم پیچیدنش!

روبه روش ایستادم و باندو از زیر دستاش رد کردم و برای گرفتن باند اون یکی دستمم پشت کمرش بردم ؛ حسابی بهش نزدیک بودم!

طوری که حرارت بدنشو از اون فاصله حس میکردم!

آخرین دور باند رو هم پیچیدم و بعد محکم بستمش و اضافشو قیچی کردم...

خواستم برم که گفت:

_وایسا!

با تعجب سمتش برگشتم:

_هنوز لباسمو تنم نکردی!

_نمیتونی خودت بپوشی؟؟

ابرویی بالا انداخت:

_وقتی نمیتونستم دربیارم قطعا نمیتونمم بپوشم!

چرا حس میکردم داره دستم میندازه!

به سمتش رفتمو....

[04.10.20 20:20]

#p88

پیرهنو از روی تخت برداشتم و تنش کردم و با حرص جلوش ایستادم و تک به تک دکمه های پیرهنشو بستم و دستشو بالا اوردم و دکمه های سر آستینشم بستم و جلوی چشمای پر تعجبش گفتم:

_میخوایی موهاتم شونه کنم برات ببافم عمو جون؟؟

اخم وحشتناکی کرد و گفت:

_از جلو چشمام دور شو باز زبونت دراز شده یهو میچینمش!

با این حرفش اخیش بلندی گفتم که سوالی نگاهم کرد:

_خیلی وقت بود تهدیدم نکرده بودی ناراحت بودم مرسی چسبید!

و بعد جلوی چشمای پر بهتش از اتاق خارج شدم...

****

صبح مشغول کارهام بودم، با چیزی که دیدم دهنم باز موند!

این داشت چیکار میکرد؟؟

با بالا تنه برهنه توی باغ مشغول ورزش بود!

آخه بزار خوب بشی! بزار از تخت بلند بشی!

بعد شروع کن هیکل ساختن !

نباید بزارم ورزش کنه یهو به خودش آسیب میزنه!

با عجله بدون اینکه کفشامو بپوشم داخل باغ شدم و به سمتش دویدم که با دیدنم از تنه درخت جدا شد و نگاه جدیشو بهم دوخت که جلوش ایستادم...

[04.10.20 20:20]

#p89

و با نفس نفس گفتم:

_شم...شما نباید ورزش کنی!

نفس عمیقی کشیدم که اخمی کرد:

_به تو مربوط نیست دکتر گفت مشکلی نداره ورزش کنم زخمم جوش خورده!

منم در قبالش اخمی کردم:

_نمیزارم ورزش کنی!

چشماشو ریز کرد و بهم نگاه کرد:

_نمیشناسمت!

با تعجب خیرش شدم؛ الان داشت متلک میانداخت!

تخس نگاهش کردم:

_میشناسی یا نه مشکل خودته من نمیزارم ورزش کنی!

خنده پر تمسخری کرد:

_توروخدا بیا و بزار! برو بچه جون حوصله ندارم!

و بعد رفت سمت درخت و دستاشو به شاخه درخت گرفت و شروع کرد ورزش که زیر لب گفتم:

_اگه تو لجبازی من لجباز ترم آقا شیره!

و بعد جلو رفتم و طی یک حرکت از تنش آویزون شدم که داد زد:

_چیکار میکنی دختره دیوانه!؟

جیغ زدم:

_نمیزارم ورزش کنیییی!

یهو دستاش ول شد و دوتاس پخش زمین شدیم!

نگاه خشمگینشو بهم دوخت که با عجله خواستم بلند شم و فرار کنم که مچ پامو گرفت که افتادم زمین از جاش بلند شد و بالای سرم ایستاد:

_انگار هوس تنبیه کردی؟...

و بعد از این حرفش منو...

[04.10.20 20:20]

#p90

روی از جا بلند کرد و به سمت محل نا معلومی برد!

جیغ زدم:

_کجا میبری منووو؟

داد زد:

_جایی که باز یادت بیاد کوروش خان کیه!

ته دلم با حرفش خالی شد!

یعنی چی؟؟

با دیدن اینکه همه جا تاریک شد از ترس هینی کشیدم و گفتم:

_کوروش توروخدا کجا میبری منو؟؟

دادزد:

_خاااان لامصب کوروش خان!

با این حرفش زدم زیر خنده! چقدر روی این خان حساس بود چقدر هم که من بهش نمیگفتم!

منو روی زمین گذاشت و بعد یک مین همه جا روشن شد و تازه تونستم ببینم کجام!

با دیدن استخر بزرگ سر پوشیده از تعجب فکم به زمین چسبید!

اینجا استخرم داشت مگه؟؟

نگاهمو به آقای اخلاق دوختم:

_اومدی ببریم استخر ؟؟

و بعد زدم زیر خنده که گفت:

_اره اومدم شنا توی عمیق یادت بدم بلدی؟؟

با تعجب خیرش شدم و آب دهنمو قورت دادم؛

این الان جدی بود؟؟

_ی..یعنی چی؟؟

_یعنی همین!

و بعد قدمی اومد جلو که از روی زمین بلند شدم و دستمو جلو گرفتم:

_ببین نیا جلو خب؟؟

نیشخندی زد:

_چرا نیام؟؟

قدم دیگه ای جلو اومد که جیغی زدم و پا به فرار گذاشتم که اونم دنبالم دوید!

[04.10.20 20:25]

#p91

_توروخدا دنبالم نیاااا!

_فایده ای نداره وقتی میگم زبونتو کوتاه کن قبول نمیکنی!

یهو دستم کشیده شد و نفهمیدم چه اتفاقی افتاد که به دیوار سرد سرامیکی کوبیده شدم!

با نفس نفس خیره اش بودم که گفت:

_خوب نفساتو بکش که قراره شنا کنی ماهی کوچولو!

با ترس بهش خیره شدم که بعد مکث کوتاهی بازومو گرفت و به سمت لب استخر کشوند که جیغی زدم:

_نه نه توروخداااا

لب استخر نگهم داشت و گفت:

_وقت تنبیهه!

و بعد طی یک حرکت منو توی آب هل داد!

توی آب دستو پا میزدم و ازش کمک می خواستم ولی کو گوش شنوا؟؟

دلش از سنگه؟؟

بلند گفت:

_اگر بگی ببخشید نجاتت میدم!

_کممکک

_اول ببخشید!

به سختی گفتم:

_بااشه ببخشیییددد

با این حرفم...

[04.10.20 20:25]

#p92

شیرجه زد توی آب و به سمتم شنا کرد که با رسیدنش بهم سریع شونه هاشو چنگ زدم و عین کوالا چسبیدم بهش و پاهامو دور کمرش حلقه کردم؛بدنم لرزش خفیفی ناشی از ترس گرفته بود، یکی از دستاشو دور کمرم حلقه کردو کنار گوشم گفت:

_دیگه تو کارای من دخالت نکنیا!

با همون لرزش خفیف گفتم:

_ا..ازت متنفرم آقای اخلاق!

چیزی نگفت که بعد چند ثانیه منو از خودش جدا کرد و لب استخر نشوند و خودشم از آب بیرون اومداز جام بلند شدم که دیدم به جایی از بدنم خیره شده !

نگاهشو دنبال کردم که با دیدن اینکه به سینه هام خیرست چشمام گرد شد و سریع دستمو روشون گذاشتم ؛ لباسم خیس بود و این داشت سواستفاده میکرد؟؟

نیشخندی زد از حرکتم و خیره بهم گفت:

_راحت باش چیزی نیست اونجا که بپوشونی!

اخمی کردم؛ این الان داشت به من تیکه میداخت ؟؟

منم با پررویی تمام خیره به سینه های عضله ایش گفتم:

_اره خب برای شما حجیم تره ماشالله انگار سه تا بچه شیر دادید!

با این حرفم عصبی قدمی به سمتم اومد که جیغ خفه ای کشیدم و به سمت پله ها دویدم....

[04.10.20 20:25]

#p93

کوروش:

نگاهی بهش کردم که مثل چی میدوید سمت پله ها!

اصلا درکش نمیکردم !

وقتی انقدر ازم میترسید چرا انقدر روی اعصابم میرفت !؟

دستی به ریش های خیسم کشیدم و به سمت کمدا رفتم تا حوله بردارم ؛

حوله رو برداشتم و روی سرم انداختم و مشغول خشک کردن موهام شدم؛ با چیزی که دیدم از کارم دست کشیدم، اومده بود از پشت کمدا مظلوم بهم خیره شده بود!

لحظه ای از دیدنش خندم گرفت؛ موهای خیسش دورش ریخته بود و لباسشم که به طرز فجیهی خیس آب بود و از پشت اون چتری های خیسش مثل خر شرک بهم زل زده بود!

_بیا بیرون از بین کمدا!

عین یه بچه که دعواش کردی اروم اروم از پشت کمدا بیرون اومد و سرشو زیر انداخت:

_آخرین بار داشتی فرار میکردی یادمه!

زیر چشمی نگاهی بهم انداخت و همینطور که پاشو تکون میداد گفت:

_خب خب با این وضع که نمیشد برم بیرون!

گوشه لبم کمی بالا رفت ؛ پس حوله میخواست!

به سمت کمدا رفتم و در یکیشونو باز کردم نیم نگاهی سمتش انداختم دیدم منتظره!

چطوره یکم اذیتش کنم؟؟

حوله ای برداشتم و دور کمرم پیچیدم که دیدم کمی اخماش توی هم رفت؛ حتما فکر کرده بود که قرار نیست بهش حوله بدم!

اومد برگرده بره که حوله ای برداشتم و...

[04.10.20 20:25]

#p94

و به سمتش رفتم و بازوشو گرفتم و به دیوار تکیه اش دادم و حوله رو روی سرش انداختم و چند مرتبه موهاشو باحوله ماساژ دادم که با تعجب خیرم بود!

حوله رو روی سرش رها کردم و گفتم:

_تا خشک کنی  خودتو من میرم لباس برات بیارم!

و بعد به سمت کمد رفتم و اولین چیزی که پیدا کردم و برداشتم و انداختم توی بغلش:

_اینو بپوش منم میرم ببینم کسی نباشه وقتی با این میخوایی بری تو خونه!

جلو چشماس خجالت زده و پر بهتش با جدیت همیشگیم گفتم:

_میتونی پشت کمدا عوض کنی لباساتو منتظرم!

انگار که به خودش اومد ؛ سری تکون داد و به سمت کمد ها رفت که منم پشتمو بهش کردم...

بعد سه مین بیرون اومد که به سمتش برگشتم با دیدنش گوشه لبم لحظه ای بالا رفت؛ دختر ریزه میزه ای که توی یه تیشرت سه برابر خودش بود !

انقدر تیشرت  بهش گشاد بود که همش سر شونش میوفتاد بیرون!

نگاه ازش گرفتم و گفتم:

_میرم چک کنم...

و بعد پشتمو کردم و اومدم برم که هینی کشید و با ترس خاصی صدام کرد که...

[04.10.20 20:25]

#p95

به سمتش برگشتم که با سرعت به سمتم اومد و دستشو روی بازوم گذاشت و گفت:

_برگرد!

با تعجب خیرش شدم:

_یعنی چی؟؟

نگران به پشت سرم سرک میکشید:

_خواهش میکنم پشتتو بکن!

اخم ریزی کردم و پشتمو بهش کردم که هین ارومی کشید!

این چش بود؟؟

تا خواستم چیزی بگم دستشو روی جای زخم گذاشت که سوزشی رو حس کردم:

_ببین چیکار میکنی! زخمت خونریزی کرده!

ابروهام با شنیدن بغض توی صداش از هم باز شد؛ این چرا بغض کرده بود؟؟

به سمتش برگشتم تا ببینمش که سریع رو ازم برگردوند و گفت:

_میرم بالا دکتر خبر کنم توهم بیا!

خواست بره که با دیدن پاهای سفیدش ناخوداگاه اخم غلیظی کردم و بازوشو محکم گرفتم که با چشمای نیمه اشکیش بهم خیره شد ؛ بازم تعجب کردم!

داشت گریه میکرد؟؟

برای من؟؟

نگاهمو از چشماش گرفتم و نگاه کوتاهی به رونای سفیدش انداختم:

_با این وضع میخوایی بری بیرون؟؟

_اره!

عصبی بازوشو فشردم و به خودم نزدیک ترش کردم:

_دِ نَ دِ نشد! شما اینجوری نمیری جایی!

نگاه لجبازشو بهم دوخت:

_مگه تو به حرفم گوش میکنی که به حرفت گوش کنم؟؟؟

با این حرفش...

[04.10.20 20:25]

#p96

عصبی گفتم:

_با من بحث نکن حرف من عین مهره روی مغزت باید بگی چشم!

_نمیگم اصلا همینجوری میرم بیرون هر کس میخواد ببینه نوش جون...

با این حرفش ثانیه ای خون به مغزم نرسید و سیلی بهش زدم که ساکت شد!

صورتشو توی دستم گرفتم و به دیوار پشت سرش تکیه دادم و توی صورتش غریدم:

_هیچکس تکرار میکنم هیچکس جز من حق دیدن بدن تورو نداره!

و بعد رهاش کردم و به سمت کمد رفتم و شلوار خودمو کشیدم بیرون و جلوش انداختم:

_اینو میپوشی میایی بیرون وگرنه انقدر میمونی اینجا تا تلف شی!

و بعد به سمت پله ها رفتم...

مغزم از فرط عصبانیت نبض میزد!

عصبانیتی که نمیدونم از کجا و چرا بوجود اومد!

در ورودی استخرو باز کردم و خارج شدم ازش که صابرو مشغول تمیز کردن ماشین دیدم ؛ با دیدنم خواست چیزی بگه که داد زدم:

_مرد نبینم تو باغ ! خودتم بیرون...

چشمی گفت و رفت که خودمم داخل خونه شدم و خواستم برم توی اتاق که صدای غنچه به گوش خورد:

_اوا خاک برسرم آقا زخمتون چرا داره خون میاد؟

چشمامو از حرص روی هم گذاشتم:

_چیزی نیست غنچه فقط دکترو خبر کن!

چشمی گفت که از پله ها بالا رفتم و....

[04.10.20 20:25]

#p97

مهنا:

نگاهی بهش کردم؛روی تخت دراز کشیده بود و دکتر در حال پانسمان زخمش بود !

_آقای زند من گفتم ورزش مشکلی نداره ولی شنا و فشار زیاد روی زخم و کشیده شدنش باعث خونریزی میشه !

و بعد رو به من کرد و گفت:

_ایشون تا یک هفته نباید حرکتی کنه که باعث تحریک زخم بشه!

پوزخندی زدم:

_دکتر گفتم بهشون ولی جاش تو دهنی خوردم و تنب....

صدای هشدار  گونش به گوشم خورد:

_مرسی دکتر میتونی بری!

دکتر سری تکون داد و با خداحافظی از اتاق بیرون رفت...

نگاهمو به کمر پانسمان شدش دوختم که گفت:

_منتظر چی هستی؟ برو بیرون!

نفس عمیقی کشیدم و از اتاق بیرون اومدم و درو به هم کوبیدم...

از پله ها پایین رفتم که کیارشو دیدم:

_سلام مهنا داداش به هوش اومده؟؟

بی حوصله گفتم:

_اره به هوش اومده !

توی دلم خیر سرشی گفتم و خواستم برم که جلومو گرفت:

_چته؟؟

_هیچی الان یکم بی حوصلم بعدا حرف میزنیم...

و بعد ازش دور شدم ؛ داخل اتاقم شدم و درو بستم، خودمو روی تخت انداختم و به سقف خیره شدم....

[04.10.20 20:25]

#p98

چیو باور کنم؟؟ سیلی که بهم زد؟ یا اون حرفی که زد؟ تنبیهاشو باور کنم یا اون بوسه ها؟؟

اخماشو باور کنم یا نجات جونمو؟؟

خودم چی؟ من حتی تکلیفم با خودمم مشخص نبود !

نمیدونستم احساسم نسبت بهش چیه!

از این حس متنفر بودم که نمیزاشت بابت کاراش ازش منتفر باشم!

از این همه گمراهی خسته بودم....!

*

_جدی میگی کیارش؟؟

_اره مهنا بخدا جدی میگم!

لبخندی زدم و گفتم:

_خوشحالم برات!

دستمو بین دستاش گرفت:

_چیزی شده مهنا؟؟

نیم نگاهی بهش انداختم:

_نه بابا چی میخواد بشه!

_آخه از دیروز که دیدمت پریشون بودی! چرا بگو! بلاخره ما دوستیم دیگه

لبخندی زدم و دستمو روی دستش گذاشتم:

_میدونم چیزی نیست فقط یکم سردرگمم همین!

سری تکون داد:

_باشه هر جور راحتی!

برای اینکه فضا عوض شه خنده ای کردم و مشتی به بازوش زدم:

_پس حسابی دل دختر روستایی خوشگلو بردیاا!بگو چرا خیلی سراغ من نمیاد!

خندید:

_نه بابا میخواست بیاد گفتم درگیر داداشی!

قلبم لحظه ای فروریخت:

_داداشت برای چی درگیر اون من درگیر اون نیستم!

با تعجب نگاهم کرد:

_منظورم اون موقعی بود که توی کما بود مهنا!

نفسمو بیرون دادم....

[04.10.20 20:25]

#p99

خواستم به کیارش چیزی بگم که نگاهم به یه جفت تیله مشکی خشمگین خورد!

زبونم بند اومد !

از توی بالکن اتاقش داشت به ما نگاه میکرد!

کیارش نگاهمو دنبال کرد و با دیدن کوروش از جاش بلند شد:

_من برم مهنا

و بعد ازم دور شد ...

هنوز با چشمای وحشیش خیرم بود و من هنوز قالب تهی کرده بودم!

بلاخره نگاه سنگینشو از روم برداشت و رفت...

رفت و من موندم با یک بدن سست و تو خالی...

از روی تاب دونفره بلند شدم و رفتم داخل که غنچه صدام زد:

_مهنا جان من نمیتونم پله برم بالا تو برو قرصای آقارو بهش بده!

چشمامو روی هم گذاشتم؛ الان که من داشتم از ضعف میمردم باید این کارو ازم میخواست؟؟

به سمت غنچه برگشتم و قرصارو ازش گرفتم:

_باشه میبرم غنچه!

لبخندی زد و رفت داخل آشپزخونه که من موندم و کلی پله !

کلی پله که تهش ختم میشد به لونه آقا شیره...

[04.10.20 20:25]

#p100

تقه ای به در زدم که صداش اومد:

_بیا

درو باز کردم و داخل شدم که دیدم نشسته روی تختش !

به سمتش رفتم و قرص رو جلوش گرفتم که نگاهم نکرد:

_قرصتون

بازم جوابی نداد که گفتم:

_گفتم قرصتونه!

_از دست تو عسلم نمیخورم اینکه زهره !

اخمی کردم:

_تو مشکلت چیه؟؟

از جاش بلند شد و روبه روم ایستاد و نگاه خشمگینی بهم انداخت:

_مشکلم دقیقا خود تویی!

_نه میدونی مشکل تو چیه ؟ مشکل تو اینه که تکلیفت با خودتم مشخص نیست چه برسه به بقیه !

قرصو انداختم روی میز و با سرعت از در بیرون زدم...

****

دو روز بعد...

نگاهی به چهره درهمش انداختم ؛ وکیل حدود یک ساعتی بود که مشغول صحبت باهاش بود!

علت این بحث طولانی هر چی بود باعث شده بود خیلی آقا شیره عصبی بشه!

داخل آشپزخونه شدم و به میز تکیه زدم:

_غنچه

_بله؟

_بنظرت این وکیله چی میگه بهش؟؟

غنچه نیم نگاهی بهم انداخت:

_چمیدونم دختر جان مگه من فضولم!

....

[04.10.20 20:25]

#p101

همه سخت مشغول کار بودن!

آقای اخلاق خیلی یهویی ترتیب مهمونی داده بود!

مشغول گرد گیری بودم که یکی از خدمتکارا گفت:

_خان کارت داره برو بالا!

با تعجب باشه ای گفتم و بالا رفتم و بعد قانیه ای مکث در زدم که بلافاصله گفت بیا تو!

داخل شدم و درو بستم که با دیدنش توی اون کت و شلوار لحظه ای قلبم فروریخت!

قدمی به سمتم برداشت و خیلی جدی گفت:

_ازت میخوام این جعبرو برداری و بری توی اتاقت و این لباسو بپوشی و هر موقع گفتم بیایی بیرون از اتاقت!

با تعجب به حرفاش گوش دادم؛ چی میگفت این!؟

چرا باید همچین کاری رو ازم بخواد؟؟

_اما...

_هیچی نگو !سوالم نپرس فقط کاری که گفتمو بکن!

حسابی کلافه و عصبی بود! ولی علت این همه عصبانیت چی بود؟؟

سری تکون دادم و جعبرو برداشتم و از اتاقش بیرون زدم...

***

نگاهی به لباس کردم  لباس ساده ولی شیکی بود!

تقریبا هم پوشیده بود!

سر بند ابریشمی هم داخل جعبه بود!

نگاهی به خودم توی آیینه کردم؛ لباس خیلی توی تنم قشنگ شده بود !

یعنی چیکار داره باهام که همچین لباسایی داده بهم تا بپوشم؟؟....

[04.10.20 20:25]

#p102

نگاهی به ساعت انداختم ؛ حدودا یک ساعتی می شد که توی اتاق نشسته بودم! حس میکردم منو کاشته و داره مسخرم میکنه!

دیگه داشتم عصبی میشدم که در باز شد و خدمتکاری اومد داخل:

_آقا گفتن بیایین بیرون!

چه عجب!

باشه ای گفتم که از اتاق خارج شد و منم پشت سرش از اتاق بیرون اومدم و و نفس عمیقی کشیدم و به سمت پذیرایی رفتم؛

با رسیدنم به پذیرایی با چهار مرد و چهار زن روبه رو شدم!

همه نگاهاشون سمت من چرخید و کوروش خانم برگشت سمتم و ثانیه ای خیرم شد و بعد دستشو سمتم گرفت:

_معرفی میکنم نامزدم مهنا...

اینو وقتی گفت که دقیقا کنارش ایستاده بودم!

سر جام خشک شدم؛ این چی گفت؟؟ من گوشام اشتباه شنید حتما!

همه نگاهاشون روی من زوم بود!

من  هنوز باور نداشتم حرفشو که اومد و دستشو دور کمر باریکم گذاشت و کمی منو به خودش نزدیک کرد:

_ما به زودی ازدواج میکنیم!

ثانیه ای قلبم سوخت! این امشب چی میگفت؟؟ داشت منو بازی میداد؟ اگه بازیم میداد که اصلا بازی قشنگی نبود!

خیره صورت خشکش شدم تا بلکه ردی از شوخی پیدا کنم ولی نه!

کاملا جدی داشت به بقیه نگاه میکرد!

_تبریک میگم کوروش خان !

_بله نامزد بسیار زیبایی دارین!

همشون یک به یک تبریک گفتن و من فقط گنگ بهشون خیره میشدم !

زبونم بند اومده بود و اون هر طوری که میخواست بازیشو پیش میبرد...

[04.10.20 20:25]

#p103

اونا رفته بودن و من هنوز به خودم نیومده بودم!

کوروش خان  با دیدنم کلافه دستم و کشید و برد طبقه بالا و بعد داخل اتاقی شد و درو بست!

روبه روم ایستاد و گفت:

_اینجوری خشک نشو!

نگاهمو بهش دوختم و تمام توانمو جمع کردم:

_شوخی بود نه؟

جدی نگاهشو بهم دوخت:

_نه!

با این حرفش عصبانیتم فوران کرد:

_یعنی چی نه؟؟ ببینم تو فکر کردی هر وقت بخوایی هر کاری میتونی بکنی؟؟ این مسخره بازیا چیه؟

عصبی سمتم اومد:

_اره من هرکاری بخوام میکنم ! میتونم و میکنم! و تو هم باید بگی چشم!

خنده عصبی کردم:

_در هر مورد بود هیچی نگفتم ولی این یکی تو کتم نمیره آقای بداخلاق !

خواستم برم که یهو دستمو پیچوندو از پشت بهم چسبید و کنار گوشم گفت:

_تو حق انتخاب نداری! توی اون قرار داد نوشته هر کاری نه؟

_ولم کن ! چیکار کنم دست از سرم برداری اخه؟؟

برم گردوند و با سرعت به دیوار کوبیدم:

_هیچ کاری از دستت برنمیاد! تو به من مجبوری!

ثانیه ای توی چشماش خیره شدم:

_من چیو باور کنم ازت؟ چرا انقدر برام نامفهومی؟ چرا اسمت که میاد تنها چیزی که توی ذهنم میاد یه علامت سوال بزرگه؟

_سوالی نکن چون جواب قانع کننده ای نمیگیری!

رهام کرد و به سمت میزش رفت که گفتم:

_حداقل بهم بگو توی چه بازی گیر افتادم که توش باید اجباری زنت بشم...

[04.10.20 20:25]

#p104

_در همین حد بدون که اگر ازدواج نمیکردم حاصل یک عمر جون کندنمو ازم میگرفتن!

همین؟؟کل توضیحش همین بود؟ سر اموالش منو وسیله میکرد؟

_این همه دختر چرا من؟؟

همینطور که پشتش بهم بود اروم گفت:

_نمیدونم چرا تو!

بغض کرده از اتاق بیرون زدم و جلوی چشمای پر تعجب غنچه رفتم توی اتاقم و درو بستم...

اشکام جاری شدن...

من نمیدونستم چم بود! بیشترین مشکلم همین بود !

کاش میفهمیدم چه اتفاقی داره برام میوفته...

***

صبح با صدای غنچه از خواب پاشدم:

_مهنا پاشو باید بری پیش آقا!

چشمامو باز کردم و نگاهی بهش انداختم:

_باز چیکارم داره؟

_نگفت پاشو عزیزم!

باشه ای گفتم که از اتاق بیرون رفت؛ از جام بلند شدم و دستی به موهای پریشونم کشیدم، بلند شدم و رفتم سمت حمام تا بعدش برم ببینم باز چه خاکی به سرم شده...

دوش رو باز کردم که با برخورد آب سرد به پوست بدنم چشمام از هم باز شد!

تمام مدت توی فکر این بودم که باید چیکار کنم تا این ازدواج اتفاق نیوفته...

[04.10.20 20:25]

#p105

گفته بود برم توی اتاق کارش !

پشت در ایستادم و در زدم که صداش به گوش خورد ؛ داخل شدم و درو بستم که با مرد میانسالی روبه‌رو شدم !

بهم اشاره کرد:

_بیا بشین!

رفتم و روی مبل چرم نشستم ؛ این پیرمرده چی میگفت؟

رو به من کرد و با جدیت گفت:

_عاقده اومده صیغه محرمیت بخونه تا زمان ازدواج!

با بهت خیرش شدم؛ انگار کسی دست کرد توی سینم و قلبمو از جاش کند !

این چرا اینجوری میکرد باهام؟

_اما اما من نمیتونم...من اومدم بگم من نمیتونم باهات ازد....

محکم زد روی میز که از جا پریدم:

_صد بار گفتم تو حق انتخاب نداری! دیشب هر چی حرف بود زدیم!

از جام بلند شدم:

_ولی ما هیچ حرفی نزدیم تو فقط زور گفتی! من یک ثانیه هم اینجا نمیمونم!

اومدم برم که یهو از کمر گرفتم و کشید سمت مبل !

نشست روی مبل تک نفره و منم تقریبا روی پاهاش نشوند که سعی کردم پاشم که دستامو با یه دستش گرفت و جلوی چشمای پر بهت عاقد گفت:

_میتونی بخونی!

عاقد که انگار به خودش اومده باشه گفت:

_اما آقا اگر راضی نباشن که...

دادی زد:

_اصلا مهم نیست تو کارتو بکن!

مرد استقفرللهی گفت و سرشو برد داخل کتابش و شروع به خوندن کرد؛ تمام این مدت تقلا میکردم اما چه فایده؟

زورم به این دیو دوسر نمیرسید که!

اشک توی چشمام حلقه زد و خواستم با سر بزنم توی صورتش که...

[04.10.20 20:25]

#p106

گردنمو گرفت و سرمو به زور به سینش چسبوند که نگاهمو از همونجا بهش دوختم؛

با تمام توانم نالیدم:

_این کارو با من نکن...

نگاهشو بهم دوخت که توی چشماش دنبال کمی ترحم گشتم ولی نه !

چیزی جز  جدیت همیشگیش نبود!

بی حس خودمو توی بغلش رها کردم که دستاش از دور مچ هام شل شدن...

من هیچی نمیشنیدم !

فقط خیره صورتی بودم که با جدیت خیره به روبه رو بود!

عاقد مشغول خوندن خطبه بود...

میدونستم بعد این خطبه مجبور بودم  دیگه باهاش ازدواج کنم!

به خودم اومدم که دیدم جواب دادم به کل اون حرفا!

تموم شد...

من شدم صیغه آقا شیره...

عاقد بلند شد و رفت و من همچنان بی حس توی بغلش بودم!

بی حس لب زدم:

_این صدایی که میشنوم حقیقت نداره نه؟

نگاهم کرد که ادامه دادم:

_این صدای ضربان قلبی که داره از توی سینت میاد حقیقت نداره نه؟؟

مشتی به سینش زدم:

_تو قلب نداری پس این صدای چیه؟

کلافه چشماشو بست و گفت:

_بهتره خودتو جمع و جور کنی چون یک ماه دیگه عروسیته!

و بعد منو زمین گذاشت و....

[04.10.20 20:25]

#p107

و رفت...

اون رفت و من موندم و کلی سوال!

کلی آوار از قلبم... من چجوری با این مرد بی احساس کنار بیام؟؟

از روی مبل بلند شدم ؛ نه مهنا تو نباید کنار بکشی!

تو بابد قوی باشی!

من میتونم ! باید بتونم ! نمیزارم دیگه بهم زور بگه !

نگاهی به عکسش کردم و زمزمه کردم:

_من مهنا نیستم اگر تورو به زانو در نیاوردم کوروش خان! طوری عاشقت کنم که بفهمی از سنگم میشه قلب ساخت!اونوقت من میشم کسی که از تو هم قوی تره ! من میشم کسی که به تو زور میگه!

از اتاق بیرون زدم و به سمت آشپزخونه رفتم...

***

مشغول کار ها بودم که یهو دیدم دوتا خدمتکار رفتن توی اتاقم!

با دو به سمتشون رفتم:

_هی کجا کجا؟؟ اونجا اتاق منه هاا!

بی توجه مشغول جمع کردن وسایلم شدن که خواستم برم مانعشون شم که صدای آقا شیره مانعم شد:

_من گفتم جمع کنن وسایلتو!

برگشتم و نگاهش کردم که خیلی جدی گفت:

_بلاخره قراره همه تورو به عنوام زن من ببینن و زن منم نمیتونه توی اتاق خدمه باشه که!

ابرویی بالا انداختم و با فکری که به ذهنم رسید سمتش رفتم:

_اره خب حق داری ! ولی بنظرت زن خان باید لباس خدمتکاری بپوشه؟؟

انگار منظورمو فهمیده باشه گفت:

_فردا میفرستمت با صابر خرید!

خواست بره که جلوش ایستادم و دستمو اروم روی سینش کشیدم که کمی جا خورد!

توی دلم ریز خندیدم؛ مونده تا تعجب کنی آقا!

_من با صابر نمیرم خرید !

اخمی کرد:

_اونوقت چرا؟؟

سرمو تکون دادم و با کمی عشوه گفتم:

_تا حالا دیدی زن خان تنهایی بره خرید؟؟ غیرتت اجازه میده؟؟اگه یکی بهم تیکه بنداز..

مچ دستمو محکم بین دستش گرفت و با اخم غلیظی گفت:

_غلط کرده هر کس به ناموس من چیزی بگه!

توی دلم خندیدم؛ داری ضعفاتو نشونم میدی....!

[04.10.20 20:25]

#p108

نگاهی بهش کردم که با اخم داشت کنارم راه میرفت ؛ ریز خندیدم چطور میتونست همش این اخمارو توی هم بکشه!

حقا که آقای اخلاق خودشه!

کلی خرید کرده بودم اما بازم داشتم میگشتم!

معلوم بود حسابی خسته شده!

توی افکار خودم بودم که نگاهم به یه فروشگاه لباس زیر فروشی افتاد؛ لبامو توی دهنم کشیدم و زیر چشمی نگاهی بهش کردم که دیدم حواسش نیست؛ چجوری میرفتم لباس زیر میخریدم؟؟

سر جام ایستادم که اونم با حس اینکه من ایستادم وایساد و به سمتم برگشت:

_چرا نمیایی؟

_خب خب میتونی بری یه چیزی برام بخری من گرسنمه!

اخم ریزی کرد:

_میریم الان ناهار میخوریم!

اه لعنتی!

چشمامو مظلوم کردم:

_ولی من الان گشنمه!

کلافه سری تکون داد:

_به صابر میگم برات یه چیزی بخره!

اه ! هیچ جوره ولم نمیکرد!

_خب خب تو خودت خرید نداری؟؟

_نه!

دیگه عصبی شدم:

_خب شاید یکی بخواد بره لباس زیر بخره!

با فهمیدن سوتی که دادم چشمام درشت شد و سرمو زیر انداختم که بعد چند ثانیه اومد جلو و زیر گوشم گفت:

_زن من نباید توی مکان عمومی بگه چی میخواد بخره مخصوصا اگر اون چیز لباس زیر باشه!

با تعجب سرمو بالا اوردم و نگاهمو به چشمای جدی و لحن عصبانیش انداختم ؛ الان به غیرتش برخورد؟؟

_اینجا که کسی نیست!

_هر چی ! و بعد دستمو گرفت و جلوی چشمای بهت زدم داخل فروشگاه لباس زیر شد که زن فروشنده به سمتمون اومد و سلام گرمی کرد:

_میتونم کمکتون کنم؟؟

نیم نگاهی بهش انداختم که انگار فهمید سختمه ؛ رفت و روی مبل کنار فروشگاه نشست که به زن فروشنده چیزایی که میخواستمو گفتم و اونم رفت که بیاره!

فروشنده با چند تا ست برگشت که بدون نگاه کردن بهشون گفتم بزاره توی پلاستیک تا حساب کنیم!

نگاهم به سمتش چرخید که دیدم داره به لباس خواب ها نگاه میکنه!

ابرویی بالا انداختم ، الان بهترین فرصت بود برای اذیت کردنش!

اروم رفتم پشتش و بغل گوشش گفتم:

_کدومشو دوست داری؟؟

به خودش اومد و به سمتم برگشت و نگاه عمیقی بهم کرد با ابروی بالا رفته با تمسخر گفت:

_میخوایی برام بپوشی؟؟

با این حرفش قلبم فروریخت و گونه هام داغ شد ولی با این حال کم نیاوردم:

_نه میخوام برات بخرم تو برام بپوشی...

[04.10.20 20:25]

#p109

و بعد زدم زیر خنده با تصورش توی این لباسا که اخمی کرد و گفت:

_وقتی مجبورت کردم اینارو بپوشی میفهمی نباید زبون درازی کنی!

اولش جدیش نگرفتم ولی وقتی سمت لباس خوابا رفت و کلشونو از توی رگال برداشت و به سمت صندوق رفت چشمام از حدقه زد بیرون!

رک به فروشنده گفت:

_همه ی اینارو هم حساب کنید!

و بعد از فروشگاه بیرون رفت!

فروشنده نگاه معنا داری بهم کرد که از فرط خجالت سرخ شدم!

خدایا من چیکار کنم از دست این؟؟ به سمت صندوق رفتم و پلاستیک خرید هارو برداشتم و از فروشگاه بیرون زدم ؛ هر چی گشتم پیداش نکردم!

همینطور که داشتم دنبالش میگشتم یهو دو تا پسر  جوون اومدن جلوم ایستادن:

_سلام خوشگله شما....

نمیدونم چی شد که بدون اینکه حرفشونو تموم کنن با دو ازم دور شدن!

واا ! اینا چشون بود؟؟

برگشتم برم که با چهره عصبانی و درهم آقا شیره مواجه شدم!

حالا حق میدادم فرار کنن!

اومد جلو و دستمو محکم توی دستش گرفت که با تعجب به گره دستامون خیره شدم؛

خواستم چیزی بگم منو دنبال خودش کشوند و...

[04.10.20 20:25]

#p110

با دیدن رستورانی که اومده بودیم فکم به زمین چسبید!

طبقه دوم یک رستوران خیلی شیک که جز ما توی طبقه دوم کسی نبود!

منو رو که دیدم بیشتر از قبل تعجب کردم!

کل منو خارجی بود!

خودش چیزی رو سفارش داد که گارسون سمت من برگشت:

_سفارش شما چیه؟؟

مثل منگلا به منو نگاه میکردم که فکری به سرم زد:

_همینی که ایشون میخورن!

و بعد گارسون چشمی گفت و رفت که نگاهمو بهش دوختم:

_همیشه اینجوری میایی رستوران؟

نیم نگاهی بهم کرد:

_چجوری؟؟

_همینجوری تنهایی

_اره خب!

لبامو جمع کردم:

_چه بی مزه!

ابرویی بالا انداخت:

_چرااونوقت؟

_اخه همه جذابیت رستوران به اینه که فضا شلوغ باشه!

_من اینجوری داحت ترم!

اداشو در اوردم که اخم کرده نگاهم کرد که هول شدم:

_ببخشید!

سری تکون داد و خواست چیزی بگه که گارسون با غذا ها به سمتمون اومد...

[04.10.20 20:25]

#p111

به خونه که رسیدیم به دو تا از خدمتکارا گفت خریدامو ببرن اتاق جدیدم!

و خودمم برد تا اتاق جدیدمو نشونم بده!

با دیدن اینکه داره میره طبقه بالا تعجب کردم و سر جام ایستادمکه برگشت سمتم:

_چرا نمیایی؟؟

_مگه قرار نیست اتاقمو نشونم بدی؟؟

_درسته!

_مگه اتاقم بالاست؟؟

_قطعا زن خان نمیتونه طبقه پایین باشه!

شونه ای بالا انداختم  و دنبالش رفتم  که با رسیدن به دری ایستاد و درو باز کرد و داخل شد که منم پشت سرش داخل شدم:

_اتاق جدیدت!

با بهت به اتاق خیره شدم؛ باورم نمیشد اینجا اتاق منه!

ولی نشون ندادم که تعجب کردم:

_باشه مرسی!

سری تکون داد و اومد از اتاق بیرون بره که انگار چیزی یادش اومده باشه ایستاد و برگشت سمتم:

_از این به بعد دیگه اون لباسای خدمتکاری رو نپوش!

و بعد منتظر جوابم نشد و از اتاق بیرون رفت....

نگاهی به اتاق کردم و جیغ خفه ای از هیجان زدم!

نگاهی به کل اتاق کردم و بعد با هیجان سمت خریدا رفتم و شروع کردم یکی یکی بازشون کردن...

[04.10.20 20:25]

#p112

لباس خواب هارو نگاه کردم ؛ با دیدن هر کدومشون کلی سرخ میشدم!

هر کدوم از اون یکی افتضاح تر!

برای ثانیه ای از ذهنم گذشت که یکی از اینارو جلوش بپوشم!

با این فکر سریع لباسارو توی پاکت چپوندم و گوشه ای انداختم؛ روی تخت ولو شدم و به سقف خیره شدم...

چی میخواست بشه؟؟ ته این اتفاقا؟ ته این لجبازیام؟ ته این ازدواج اجباری؟؟

هیچی نمیدونستم !

ولی فقط به دو چیز فکر میکردم ؛ یک اینکه با ازدواجم با اون میتونستم از شر سهراب راحت شم و دوم اینکه شاید این ازدواج زندگی از دست رفتمو نجات بده !

نمیدونم چقدر به سقف خیره موندم تا چشمام کم کم سنگین شد....

****

نگاهی به خودم توی آیینه کردم ؛ درست مثل یک زن خان لباس پوشیده بودم!

لبخندی به خودم توی آیینه زدم و از اتاقم بیرون اومدم و از پله ها پایین رفتم همه خدمتکار ها با دیدنم تعجب کردن!

بایدم تعجب میکردن! خدمتکار دیروز همسر خان امروز!

رفتم داخل آشپزخونه که غنچه با دیدنم لبخندی زد:

_به به قربونتون برم خانوم که انقدر خوشگل شدین!

با تعجب نگاهش کردم:

_غنچه؟؟

_جانم خانوم؟؟

_چرا اینجوری حرف میزنی؟؟

_چجوری خانوم؟؟

صورتمو جمع کردم:

_لطفا به من نگو خانوم من همون مهنام!

_اما خانو...

_خانوم نه از این همه رسمی بودن بدم میاد!

_چشم!

لبخندی بهش زدم و گفتم:

_بزار کمکت کنم....

[04.10.20 20:25]

#p113

_نه نه نمیشه شما برو بقیه هستن!

با تعجب خیرش شدم:

_اما من حوصلم سر میره...

_نه آقا گفتن شما دیگه نباید کار کنید!

دیگه کم مونده بود از تعجب شاخ در بیارم!

از آشپزخونه بیرون رفتم و به سمت اتاقش حرکت کردم ؛ در اتاقشو باز کردم که دیدم حوله ای دور کمرش پیچیده و با بدن خیس وایساده اونجا!

سریع پشتمو کردم که صدای قدماشو شنیدم؛بازومو گرفت و با ضرب برم گردوند:

_س...سلام

_چند بار بگم این اتاق لامصب در داره!

با این حرفش لبخند شیطانی روی لبم نقش بست و خجالتمو کنار گذاشتم و دستمو دور گردنش حلقه کردم که کمی جا خورد!

_اخه زن خان که برای ورود به اتاق شوهرش نیاز به در زدن نداره!

با این حرفم نیشخندی زد و بر خلاف تصورم دستشو دور کمرم حلقه کرد و وادارم کرد عقب برم:

_راست میگی نیاز نداره! ولی وقتی بی در زدن میاد ممکنه خان نزاره دیگه بره بیرون!

ترسیده سعی کردم ازش جدا بشم که نزاشت:

_کجا؟؟ وقتی یه بازیو شروع میکنی تا تهش وایسا دختر کوچولو!

ترسیده نگاهش کردم:

_بزار برم!

نیشخندی زد:

_از این به به عنوان یه زن خان باهات برخورد میکنم میبینم خیلی مشتاقی...!

[04.10.20 20:25]

#p114

این حرفش مصادف با برخوردم به تختش !

وحشتزده نگاهمو بهش دوختم که گفت:

_نظرت چیه یکم شوهرتو سر حال بیاری؟؟

و منو روی تخت انداخت که  ترسیده با سرعت از روی تخت پاشدم و به سمت در دویدم...

از اتاق که بیرون زدم نفسنو محکم بیرون فرستادمو دستمو روی قلبم گذاشتم؛ حسابی ترسیدم!  چیکار میکرد این؟؟ قلبم زیر دستم مثل چی میزد!

دوروز دیگه یک جا با این آقا شیره باشم حتما دیوونه میشم...

کوروش:

با دو از اتاق بیرون زد و درو به هم کوبید !

دستی به گوشه لبم کشیدم و روی تخت نشستم؛ میدونستم همه ی این حرکات ناشیانش از روی لجبازیه !

فکر میکرد اینجوری میتونه کارشو پیش ببره! ولی نمیدونست کوروش خان از اون زرنگ تره !

من خان نبودم اگر تورو ادم نمیکردم !

از جام بلند شدم و به سمت حمام رفتم تا موهامو خشک کنم...

از اتاقم بیرون اومدم و به سمت پایین رفتم که دیدم داره به خدمتکاری که قبلا باهاش دعواش شده بود دستور میده !

_نخیر اونجا هنوز خاک داره یالا ببینم !

لحظه ای از کارش خندم گرفت؛ قشنگ معلوم بود داره عقدشو خالی میکنه و اون دخترم حسابی حرص میخورد!

سری تکون دادم و از خونه بیرون زدم...

[04.10.20 20:25]

#p115

_مشکل چیه دیگه؟ من که نامزد کردم!

_میدونم آقای زند اما باید ازدواجتون سر بگیره!

عصبی گفتم:

_ولی قرار ما این نبود! فقط قرار بود یه صیغه باشه نه عقد شناسنامه ای!

_چاره ای نیست زرنگ تر از این حرفان!حس میکنم یه بوهای بردن از نقشتون!

کلافه چشمامو دوی هم گذاشتم:

_مگه به دختره نگفتین ازدواج میکنین؟؟

_گفتم!

_پس مشکل کجاست؟؟

_همه جای این ماجرا مشکله! من اگر بخوام بعدا این جریان طلاق بگیرم اسمم میمونه روی اون دختر و روی آیندش تاثییر میزاره!

شونه ای بالا انداخت:

_خب طلاق ندیدش!

خنده عصبی کردم و از جا بلند شدم:

_هیچ راه دیگه ای نیست؟؟

_نه متاسفانه!

سری تکون دادم و از دفترش بیرون زدم...

سوار ماشین شدم که صابر گفت:

_کجا بریم آقا؟؟

همینطور که خیره به بیرون بودم گفتم:

خونه صابر!

چشمی گفت و راه افتاد...

****

توی اتاق مطالعه مشغول خوندن کتاب بودم که صدای در اومد:

_بیا

در باز شد و چهره اش توی چهار چوب در نمایان شد ؛ اومد تو و درو بست که توجهی نکردم ؛ بعد چند ثانیه مکث گفت:

_من میخواستم یه چیزی بگم!

زیر چشمی نگاهش کردم:

_میشنوم!

کمی این پا و اون پا کرد و گفت:

_میشه از ازدواجت با من صرف نظر کنی !

نگاهی بهش انداختم  دنبال چی میگشت این دختر؟

_حرف جدیدی داری میشنوم!

_من واقعا نمیتونم !

خیره به چهره نگرانش شمرده شمرده لب زدم:

_برام مهم نیست !

اخمی کرد:

_تو مگه چیزی جز قدرتت برات مهمه؟؟.

اخمی کردم ، عادت داشت با اعصاب من بازی کنه؟

_حواست به حرف زدنت باشه !

از جام بلند شدم و به سمتش رفتم خواستم چیزی بگم که با دیدن پاهایی که از پایین در مشخص بود پشیمون شدم و...

[04.10.20 20:25]

🌕🌗🌑🌗🌕

#p116

و نگاهش کردم:

_دوست دارم !

با بهت خیرم شد و خواست چیزی بگه که بی فکر جلو رفتم و لبمو روی لبش گذاشتم و شروع کردم بوسیدنش ؛ طوری بوسیدمش که صدای بوسمون تا بیرون در بره !

با رفتن فرد پشت در ازش جدا شدم که....

مهنا:

با حرفش جا خوردم !

داشت مسخرم میکرد؟؟ اون و این کلمه؟؟ خواستم چیزی بگم که جلو اومد و خیلی ناگهانی لباشو روی لبام گذاشت و با شدت زیاده شروع کرد بوسیدنم!

من فقط خشک شده بهش خیره بودم و اون داشت به طرز فجیهی منو میبوسید!

بعد چند ثانیه لباشو از روی لبام برداشت که مات نگاهش کردم ؛ این مرد چش بود؟

خواستم چیزی بگم که گفت:

_فکر کن خان زنشو بوسیده!

و بعد بدون اینکه منتظر عکس العملم باشه از اتاق بیرون رفت....

مات به در بسته چشم دوختم، چرا اینکارو میکرد باهام؟؟

نامردی میکرد !

داشت با من نامردی میکرد! پس منم این بازیو ادامه میدادم!

ببینیم کی قوی تره آقا شیره...

[04.10.20 20:25]

#p117

غنچه آقا شیره کجاست؟؟

نگاهی بهم انداخت:

_توی استخرن

اهانی گفتم و از آشپزخونه بیرون اومدم ؛ پس توی استخر بود!

چشمام با فکری که به سرم زد برق زدن...

رفتم توی اتاقم و مایو مشکی که خریده بودمو از توی کشو در اوردم و شروع کردم پوشیدنش...

***

حوله ای دور خودم پیچیدم و به  سمت استخر راه افتادم ؛ درشو باز کردم و داخل شدم ؛ نفس عمیقی کشیدم و از پله ها پایین رفتم...

با رسیدن به استخر با چشم دنبالش گشتم که دیدم مشغول شنا کردنه!

حولرو کندم و با مایو نه چندان پوشیدم به طرف استخر رفتم که با صدای قدم هام متوجه حضورم شد و برگشت با دیدنم با این سرو وضع کمی اخم هاش توی هم رفت ؛

_با اجازه کی اومدی اینجا؟

با عشوه ای که نمیدونستم از کجا اومده بود لب استخر نشستم و پاهامو داخل آب گذاشتم:

_اوه ببخشید چون سه شب پیش خودت منو اوردی اینجا دیگه راهشو یاد گرفتم کوروش خانه بزرگ!

به سمتم اومد و بین پاهام داخل آب ایستاد:

_هیچکس حق اومدن به اینجارو نداره وقتی من توئم!

خم شدم سمتش و توی صورتش اروم گفتم:

_من همه کس نیستم! من کسی ام که به کوروش خانه بزرگ گفته کوروش من کسیم که توی مستی اونو بوسیدی ! من

کسیم که تورو به زانو در میاره کوروش خان!من قراره چند وقت دیگه بشم زن اجباریت !من زن خان بزرگم...!

عصبی کمرمو بین دستاش گرفت و خیلی ناگهانی کشیدم توی آب که از ترس دستمو دور گردنش حلقه کردم که عصبی غرید:

_از مزیت هات میگی پا همشونم وایمیستی؟؟

اولش خواستم ازش بخوام رهام کنه اما با فکر اینکه باز میخواد زهر چشم بگیره تا سمتش نرم لبخندی زدم و حلقه دستمو دور گردنش تنگ تر کردم:

_درسته اجباری اومدم توی این بازی ولی تا تهش هستم!

پوزخندی زد و چشماش لحظه ای برق زد:

_پس این حرفتو توی ذهنت قشنگ ثبت کن!

و بعدش تا بخوام بفهمم چی شده....

[04.10.20 20:25]

#p118

کمرمو گرفت و به سمت پر عمق شنا کرد!

با ترس پاهامو دور کمرش حلقه کردم:

_چیکار میکنی؟؟

چیزی نگفت که با استرس بهش خیره شدم؛ سر جاش ایستاد و گفت:

_از بغلم بیا بیرون!

سری به نشونه نه تکون دادم که کمرمو گرفت و خواست جدام کنه که با ترس محکم تر بهش چسبیدم و سرمو روی شونش گذاشتم ؛

ثانیه ای مکث کرد و بعد گفت:

_خوب نگاه کن! تو با من وارد جنگ میشی بعد موقعی که میخوام تنبیهت کنم برای اینکه نجات پیدا کنی به خودم پناه میبری !

با این حرفش سرمو از روی شونش برداشتم و تخس خیرش شدم:

_نخیر اصلا هم اینجوری نیست!

و پشت بندش ازش جدا شدم و حلقه دستامو که باز کردم زیر اب فرو رفتم که با عجله به شونه هاش چنگ زدم و باز خودمو روی تنش بالا کشیدم و سرفه ای کردم ؛ نگاهمو بهش دوختم که دیدم چال گونش نمایان شده!

داشت میخندید؟؟

خیره به بغلش بود و چال گونش نمایان شده بود!

ناخودآگاه دستمو اوردم بالا و فرو کردم توی چالش:

_این چال و تا حالا ندیده بودم از بس نخندیده بودی آقای اخلاق!

نگاهشو با کمی اخم بهم دوخت:

_بسه دیگه خودمونی نشو!

و بعد به سمت کم عمق رفت...

خنده ای کردم ؛ چقدرم بهش بر میخورد!

_خودمونی شدن چه اشکالی داره؟؟

[04.10.20 20:25]

#p119

بیخیال نگاهشو به روبه رو دوخت:

_وقتی زبونتو چیدم میفهمی اشکالش کجاست!

چشمامو توی حدقه چرخوندم ؛همش تهدید !

نگاهشو بهم دوخت که گفتم:

_چیه؟

_قصد پایین اومدن نداری؟

گیج نگاهش کردم که گفت:

_نه انگار قصد نداری !

ک بعد با یک حرکت کمرمو گرفت و منو از خودش جدا کرد و لب استخر نشوند !

خواستم پاشم که یهو با اخم نگاهشو به سمتی دوخت و دستشو روی پام گذاشت و مانع بلند شدنم شد !

_چی شده؟

نگاهشو بهم دوخت و گفت:

_دربرابر کارایی که میکنم خریت نکن خب؟؟وگرنه بد تنبیه میشی!

چرا آروم حرف میزد؟

تا بخوام بفهمم چی شد از اب بیرون اومد و مجبورم کرد بخوابم و خودشم روم خیمه زد که با تعجب خیرش شدم:

_چیکار میکنی؟؟

اخم غلیظی کرد و گفت:

_هیس!

ساکت شدم که دستشو جلو اورد و اروم شصتشو روی لب پایینم کشید که یاد وقتی افتادم که رفتم توی اتاقش و مست بود !

دستشو از روی لبم پایین تر سر داد که اخم کرده دستشو گرفتم:

_مواظب باش چیکار میکنی !

اخمی کرد و دستشو از توی دستم بیرون کشید و سرشو نزدیک گردنم کرد و نفسشو رها کرد:

_یکی داره نگاهمون میکنی سعی کن عادی باشی !

و بعد سرشو توی گودی گردنم فرو برد که از برخورد ریشاش با پوست گردنم قلقلکم شد و ریز خندیدم ؛

برخورد نفس هاش با پوست گردنم ناخودآگاه حس خوبی بهم میداد و قلبمو به تپش میانداخت!

من دوباره چمه؟؟ چرا اعتراضی به پیشروی هاش نمیکنم؟؟

مهنا بود که اجازه میداد یه مرد نمایشی بهش نزدیک شه؟؟

پس چرا به جای حس بد احساس خوبی داشتم؟

کم کم داشتم به این نتیجه میرسیدم که دیوونه شدم....

[04.10.20 20:25]

#p120

سرشو توی گردنم تکون میداد که انگار داره میبوسه اجا در حقیقت هیچ بوسه ای در کار نبود !

کمی زیر تنش تکون خوردم که اروم گفت:

_رفت؟

_نمیدونم !

کمی سرشو پایین تر برد که چشمام از حدقه بیرون زد و تکون سختی زیرش خوردم:

_چیکار میکنی؟؟

_ساکت باید ببینم رفته یا نه!

_اصلا چه اهمیتی داره این که نگاهمون میکنه که باید تظاهر کنیم؟؟

_جاسوسه!

کلافه گفتم:

_جاسوس چی مگه چیکار میکنیم؟؟

عصبی لب زد:

_دودقیقه ساکت شو!

اخمامو توی هم کشیدم و اداشو در اوردم؛ آقاشیره بی احساس!

توی افکار خودم بودم که دیدم از روم بلند شد و نشست که منم از جام بلند شدم و نگاهمو بهش دوختم:

_لطفا دیگه به من دست نزن !

و بعد پاشدم برم که گفت:

_کجا تشریف میبرید؟؟؟

به سمتش برگشتم:

_خونه!

اخماشو توی هم کشید:

_با این سرو وضع؟؟

حرصی گفتم:

_اره دقیقا با همین سرو وضع

و بعد با دو به به سمت پله ها رفتم که به پله دوم نرسیده گردنم کشید و به سمت خودش برگردوند و با چشمای به خون نشستش گفت:

_عادت ندارم بیشتر و یکبار حرفی رو تکرار کنم!

_چیزی نیاوردم!

دادی زد:

_تو غلط کردی اینجوری اومدی بیرون !

با ترس خیرش شدم که گفت:

_انگار تنت میخاره که هر کسی چشماش روی بدنت بچرخه نه؟؟چرا چشمای غریبه تا خودم هستم؟؟ بلاخره چه اجباری چه غیر اجباری زن منی الان !

و بعد....

[04.10.20 20:25]

#p121

با یک حرکت مایو رو توی تنم جر داد که جیغی زدم ؛ با بهت به مایو دریده شدم و بعد به خودش که از شدت عصبانیت نفس نفس میزد چشم دوختم، قلبم تند میزد ؛ با دستام خودمو پوشوندم و داد زدم:

_تو دیوونه ای!

در جوابم دادی زد:

_اره دیوونم !

و بعد تحدید وار دستشو جلوم گرفت:

_ببین دست روی غیرت من نزار هر چیو امکان داره ببخشم ولی این یک موردو نه!من از هرز پریدن ناموسم نمیگزرم!

چرا انقدر ناموس ناموس میکرد؟؟ یعنی واقعا روی من غیرت داشت؟؟

رفت سمت کمدا و تیشرت و شلوار ستشو به سمتم گرفت:

_ایمو میپوشی بعد میری!

و بعد حرفش ازم دور شد...

****

کیارش:

خنده بلندی کردم و عمیق نگاهش کردم:

_آهو

با لبخند همیشگیش خیرم شد:

_هوم؟

_خیلی دوست دارم!

لبخندی زد و سرشو زیر انداخت که خیرش شدم؛ وقتی خجالت میکشید خواستنی تر از هر وقتی میشد!

حیای این دختر از همه چیز بیشتر منو مجذوب خودش میکرد...

_خب بسه خجالت نکش دیگه !

سرشو بلند کرد و نگاهم کرد که گفتم:

_هیچوقت فکرشو نمیکردم چشمات رنگی باشه!

_زشته؟؟

_نه اصلا! درست عین چشمای آهوئه چشمات!

خندید:

_خب آهوئم دیگه توقع داشتی چشمام شبیه گوزن باشه؟؟

خندیدم و گفتم:

_راست میگی تو آهویی آهویه من!

باز گونه هاش رنگ گرفت و....

[04.10.20 20:25]

#p122

سرشو پایین انداخت که گفتم:

_آهو امشب میخوام قبل رفتنم با داداش حرف بزنم

نگاهشو بهم دوخت:

_راجبه؟؟

_تو!

کمی رنگش پرید:

_اما کیارش...

سوالی نگاهش کردم که گفت:

_میشه اینکارو نکنی!

_چرا؟؟

_اگر خان مخالفت کنه یا بگه به خانوادم که تورومیبینم چی؟ خانوادم منو میکشن!

لبخندی زدم و دستاشو توی دستم گرفتم:

_نترس من نمیزارم اتفاقی بیوفته بعدم مطمئنم داداش چیزی نمیگه!

کمی آروم شد:

_نمیدونم!

بادی وزید که شال حریرش تز سرش سر خورد و موهای خوش رنگش در معرض دید قرار گرفت؛ خیره به موهاش گفتم:

_دلم پر میزنه این موهارو نوازش کنم وبوشون کنم!

لبخند خجالت زده ای بهم زد که گفتم:

_ولی حیف که صاحب مو خیلی با حیائه و نمیزاره!

خندید و چیزی نگفت که گفتم:

_پاشو برو خونه الان شب میشه!

بی میل از جاش پاشد که منم بلند شدم؛ قدمی به عقب برداشت و گفت:

_من دیگه برم...

سری تکون دادم که هنوز قدمی دور نشده بود برگشت سمتم و با حالت خاصی گفت:

_زود میایی دیگه؟؟

لبخندی زدم ؛ پس دلتنگم میشد؟؟

_دلت تنگ میشه؟؟

خجالت زده سرشو پایین انداخت و چیزی نگفت که قدمی جلو رفتم و شالشو بین دستام گرفتم و عمیق بوییدم:

_زودتر از اونی که فکرشو بکنی میام پیشت!

لبخندی زد و با چشمای براقش خیرم شد:

_پس من برم...

چیزی نگفتم که با دو ازم دور شد لحظه اخر برگشت و با خنده دستی برام تکون داد که منم در جوابش دستی تکون دادم...

[04.10.20 20:25]

#p123

توی پذیرایی نشسته بودم که با دیدن مهنا چشمام از حدقه بیرون زد!

این لباسای داداش نبود؟؟

نیم نگاهی بهم کرد و بدون حرف به سمت طبقه بالا پا تند کرد که؛ پشت بندش داداش اومد تو که نگاهش کردم؛ چقدر عصبانی بود!

ببینم اینا چشون بود؟؟

اون با اون سرو وضع داداشم که با حوله!

نکنه!؟

با فکری که توی سرم اومد اخمی کردم و سرمو تکون دادم که دیدم دیگه خبری از داداش نیست!

شونه ای بالا انداختم و بلند شدم و رفتم بالا تا با داداش حرف بزنم ؛ در زدم که گفت بیا!

داخل شدم که دیدم پشت میزش نشسته و داره سیگار میکشه!

_داداش اومدم چیزی بهت بگم!

نیم نگاهی سمتم انداخت:

_میشنوم!

با دیدن اینکه اصلا حوصله نداره صرف نظر کردم !

اخه این چیزی نبود که بخوام به راحتی بگم!

_چیزی نیست داداش بعدا میگم!

سری تکون داد؛ اومدم برم که با یاداوری چیزی برگشتم:

_داداش؟

_بله؟

_این خدمتکاره چش بود؟؟ چرا اومد طبقه بالا؟؟

کمی اخم کرد:

_خدمتکاره و نه زنداداش! اومده بالا چون زن خانه!

با بهت خیرش شدم...

[04.10.20 20:25]

#p124

چی شد؟؟ چی میگفت؟؟

گیج گفتم:

_زنداداش؟؟

جدی گفت:

_بله زنداداش! زن من!

نمیدونم چرا داشت با لحن پیروز مندانه ای حرف میزد !

انگار چیزی رو به چنگ اورده !

_اخه چطوری؟؟

_چطوریش مهم نیست مهم اینه که کمتر از یک ماه دیگه ازدواج میکنم!

سری تکون دادم و با لبخند گفتم:

_مبارک باشه داداش

سری تکون داد که گفتم:

_من میرم تهران کاری نداری؟؟

نگاهشو بهم دوخت:

_نه برو به سلامت

سری تکون دادم و از اتاق بیرون اومدم....

کوروش:

پک عمیقی به سیگارم زدم ؛ نه اینم ارومم نمیکرد!

نگاهی به شراب روی میز کردم ؛ بلند شدم و سمتش رفتم و جامو پر کردم و یک نفس سر کشیدم!

شات دیگه ای ریختم و باز سر کشیدم؛ بازم جامو پر کردم و نصفشو نوشیدم و جامو بین دستام گرفتم ؛ بدنم گر گرفته بود و سرم داغ کرده بود ؛ از جام بلند شدم و تلو تلو خوران از در بیرون زدم و بدون فکر به سمت اتاقش رفتم...

[04.10.20 20:25]

#p125

درو باز کردم و داخل شدم که با دیدنم جا خورد و سریع از روی تختش بلند شد!

جلو رفتم و شیشه مشروب و روی میز کنار تختش گذاشتم و روی تختش نشستم ؛ چشمام گاهی تار میدید!

اثرات مشروب داشت زیاد میشد!

_چرا اومدی اینجا؟؟

نگاهمو بهش دوختم و خنده بلندی کردم که جا خورد!

_نگاه کن! زنم بهم میگه چرا اومدم توی اتاقش!

و بعد دوباره خندیدم و شیشه مشروب و برداشتم و کمی نوشیدم ؛ حسابی گیج بودم!

اشاره ای به شراب کردم:

_این شراب یه چیزی کم داره!

اخم کرده خیرم بود که بلند شدم و به سمتش رفتم؛ سر گیجم باعث شده بود تعادل نداشته باشم!

جلوش ایستادم و نگاهمو به لباش دوختم:

_میدونی چی کم داره؟؟

_برو بیرون!

جلو رفتم که عقب نشینی کرد؛ ازم میترسید؟؟

داد زدم:

_مننن بیرون نمیییرم! اتاقققق زنمههه

ترسیده جلو اومد و دستشو روی دهنم گذاشت:

_ساکت باش آبرومون میره!

نگاهمو به چشماش دوختم ؛نگاهش توی چشمام دو دو میزد!

دستشو از روی دهنم برداشتم و لب زدم:

_این شراب یه چیزی کم داره که فقط دست توئه...!

[04.10.20 20:25]

#p126

نگاهمو به لباش دوختم ؛ لرزش خفیف لبهاش اونارو خواستنی تر میکرد

من توی حال خودم نبودم !

کوروش همیشه وقتی مست میشد خان از کنار اسمش میوفتاد

نمیدونم چی شد که طعم لباش منو از خودم دور میکرد!

طعم لباش ابهتمو میریخت!

من نمیخواستم به ای دختر رو بدم ولی نمیشد!

نمیتونستم!

دستشو روی سینم گذاشت و سعی کرد به عقب هلم بده:

_از من دور شو! زنی که هیچ حسی بهش نداریو نباید نزدیکش شی

دستمو دور کمرش حلقه کردم:

_به زن که نزدیک باشی احساس بهش پیدا میکنی!

_ولی زن هوس مردو نمیخواد زن قلب مردو میخواد چیزی که تو نداری

اخمی کردم:

_دیگه خیلی داری حرف میزنی!

و بعد لبمو گذاشتم روی لبش و شروع کردم بوسیدنش که اونم شروع کرد تقلا کردن!

چنگی به بازوم زد که عصبی لبمو از روی لبش برداشتم:

_چرا وحشی شدی؟؟

_من نمیخوام منو ببوسی! نمیزارم بهم دست بزنی دیگه

خنده مستانه ای کردم:

_مگه دست توئه؟؟ چند بار بگم؟ توبه مننن مجبوری

و بعد کمرشو چنگ زدم و انداختمش روی تخت و روش خیمه زدم و برای بار دوم لبامو روی لبهاش گذاشتم....

[04.10.20 20:25]

#p127

طعم لبهاش حس شیرینی بهم میداد که تا به حال هیچ جا تجربش نکرده بودم!

مثل تزریق آرامبخش به یک دیوانه!

مستی داشت کار دستم میداد و با ته مونده هوشیاریم اینو میفهمیدم!

دیگه تلاشی برای جدا شدن ازم نمیکرد!

ازش جدا شدم و کنارش روی تخت افتادم که خواست بلند شه ولی نذاشتم و کمرشو گرفتم و کشیده گفتم:

_امشبب خان پیش زنش میخوابه!

و بعد چشمام روی هم رفت و دیگه هیچی نفهمیدم....

مهنا:

لباشو که روی لبام گذاشت عصبی شروع کردم به تقلا ؛ ولی اون دست برنمیداشت !

چنگی به بازوش زدم که عصبی از کارم ازم جدا شد:

_چرا وحشی شدی؟

_من نمیخوام منو ببوسی! نمیزارم بهم دست بزنی دیگه!

خنده بلندی کرد که دلم لرزید:

_مگه دست توئه؟ چند بار بگم؟تو به منننن مجبوری

و بعد کمرمو محکم گرفت و روی تخت انداختم و روم خیمه زد و باز لبهاش روب لبهام نشست !

با ولع لبامو میخورد و میبوسیدم ؛ فهمیدم تقلا فایده نداره !

اگرم میخواستم نمیتونستم تقلا کنم !

چرا دروغ ؟

حس لباش روی لبامو دوست داشتم !

ولی یه چیزی توی این بوسه ها دیوونم میکرد...

اونم این بود که حس بینمون شاید عشق نبود و هوس بود !

هوس خان مغرور این اطراف !

خانی که فقط توی مستی میخندید...

[04.10.20 20:25]

#p128

لبشو از روی لبم برداشت و کنارم روی تخت افتاد که خواستم از تخت بیام پایین که کمرمو گرفت و کشیدم سمت خودش و با همون لحن کشیدش گفت:

_امشبب خاااان پیش زنش میخوابه !

و بعد انگار از هوش رفت !

قلبم مثل چی تند میزد!

خواستم دستشو از دور کمرم باز کنم ولی نشد !

کلافه جیغ خفه ای زدم و دستامو روی صورتم گذاشتم ؛ خدایا من باید چیکار کنم؟؟

با این ضربان قلب با این مرد سلطه گر  با این بوسه ها چیکار کنم؟؟

اینارو پای چی بزارم؟؟

این مستیارو چی؟؟ حرفایی که از سر مستی میزنه چی؟؟

مگه نمیگن مستی و راستی؟

کم کم چشمام گرم خواب شد...

***

با حس نفسای منظمی درست بغل گوشم چشمامو باز کردم که با چهره غرق خواب آقا شیره روبه رو شدم !

هنوز هوا تاریک بود ولی من طوری عمیق و پر آرامش خوابیده بودم که احساس سرحالی کل وجودمو گرفته بود!

نگاهمو بهش دوختم؛ تاحالا به مردونگی صورتش ندیده بودم !

عطرش زیر بینیم میرفت و حالمو دگرگون میکرد..

لحظه ای دلم لمس ریش های مرتب صورتشو خواست!

بی حواس دستمو بالا اوردم و اروم روی صورتش گذاشتم که...

[04.10.20 20:25]

#p129

از حس ریش هاش با کف دستم حس خوبی بهم دست داد؛ با دقت نگاهمو بهش دوختم؛ توی خواب برعکس بیداری اخم نداشت و مثل یک پسر بچه مظلوم بود!

از وضعیتمون خندم گرفت !

من کاملا توی آغوشش بودم و اون دستاش دورم مثل حصار پیچیده شده بود و صورتامون به شدت نزدیک هم بود طوری که سرش کنار گونم بود!

توی ّبغلش گم شده بودم!

هیکل من دربرابر هیکل ورزیده و بزرگش مثل یه فنچ بود!

انگار یه یه بچه گربه توی بغل یه شیر خوابیده!

به چهره غرق خوابش خیره شدم ؛اروم زمزمه کردم:

_من باتو چیکار کنم آقا شیره؟...

من بیشتر از هر چیزی از احساسی که داشتم میترسیدم !

من از دل بستن به آقای اخلاق میترسیدم...

***

کوروش:

چشمامو که باز کردم با چیزی که دیدم به چشمام شک کردم !

این توی تخت من چیکار میکرد؟؟

چه اتفاقی افتاده؟؟

از دیشب فقط یه شراب یادمه...!

نگاهمو به صورت غرق خوابش دوختم ؛ توی خواب چقدر بانمکه !

سرمو تکون دادم ؛ این چه حرفی بود زدم؟؟

خواستم از جام پاشم ولی عطری منو به سمت تخت میکشیدو نمیزاشت پاشم...

[04.10.20 20:25]

#p130

نفس عمیقی کشیدم که عطرش بیشتر زیر بینیم پیچید؛ نگاهم سمت لباش کشیده شد ، حس میکردم معتاد شدم!

معتاد طعم این لبای قرمز!

توی افکار خودم بودم که یهو تکونی خورد که سریع چشمامو بستم!

نمیخواستم ببینه بیدارم ولی از کنارش بلند نشدم!

نگاهشو روی خودم حس میکردم!

منتظر بودم تا پاشه از روی تخت اما با کاری که کرد بهت زده شدم!

این حس نرمی لباش روی گونم واقعی بود؟؟

اون الان منو بوسید؟؟

ولی به چه دلیلی باید این کارو میکرد؟

اروم چشمامو باز کردم که با دیدنم هول زده توی جاش نشست که منم بلند شدم:

_س...سلام!

نگاهمو بهش دوختم:

_تو توی تخت من چیکار میکنی باز؟؟

با این حرفم دستشو به کمرش زد و گفت:

_بنظرم اینجا اتاق و تخت منه !

نگاهمو به اطروف دوختم ؛ راست میگفت!

اینجا اتاق اونه!

اخمی کردم:

_پس من اینجا چیکار میکنم؟؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

_والا خلاصه دیشب اینه که شما با یه شیشه مشروب اومدی توی اتاق من منو باز بوسیدی و افتادی روی تختم و اخرین جملتم این بود : خاااان امشب پیش زنش میخوابه!

بهت زده نگاهمو بهش دوختم...

[04.10.20 20:25]

#p131

که نگاه پیروزمندانشو بهم دوخت:

_حالا شمایی که بی اجازه وارد اتاق من شدی!

نیشخندی زدم و جلوش ایستادم:

_من نیازی به اجازه ندارم!

دست به سینه ایستاد:

_اونوقت چرا؟؟

_چون هیچ شوهری نیاز به اجازه همسرش نداره برای کنارش خوابیدن یا بوسیدن و یا حتی...

دستشو به معنی کافیه بالا اورد که گفتم:

_امروز لباس عروسیو برات میارن !

با تعجب نگاهم کرد:

_اما من میخواستم خودم لباسمو انتخاب کنم!

_مطمئنم خوشت میاد! کم پولی بابتش ندادم!

و بعد از اتاق بیرون رفتم....

مهنا:

عصبی اداشو در اوردم:

_کم پولی بابتش ندادم!

به جهنم ! کلافه به سمت حمام رفتم و لباسامو کندم که چشمم به جای مهر زیر شکمم خورد ؛ هر جا میرم یه اثری از خودت به جا گذاشتی آقا شیره بدخلق!

داخل وان نشستم و سرمو به پشتی وان تکیه دادم و چشمامو بستم؛ کل دیشب از جلوی چشمام رد شد ؛ این مرد واقعا دچار دوگانگیه!

[04.10.20 20:25]

#p132

از حمام بیرون اومدم و لباس محلی از کمد بیرون کشیدم و پوشیدم ؛

نگاهی به خودم توی آیینه کردم و با خودم گفتم:

_دختر به این خوشگلی از کجا میخواد پیدا کنه؟؟

خیلیم دلش بخواد!

روی تختم نشستم که بوی عطرش رفت زیر بینیم !

لعنتی! دیگه بوشم اینجاست هرشب !

بی اختیار بالشت رو برداشتم به بینیم نزدیک کردم که عطرش زیر بینیم شدیدتر شد!

چشمامو بستم و عطرشو عمیق بو کشیدم که ارامش خاصی سراغم اومد....

این مرد برخلاف هر موقعی شب ها آرامش خاصی میداد بهم !

آغوشش که خوده آرامش بود... !

نگاهمو به بالش دوختم ؛ هر چیزی بود دیگه مهم نبود !

من با احساسات قلبم پیش میرم !

نمیترسم از سردی مردی که عشقو بلد نیست !

من که بلدم! من یادش میدم عشقو...

شاید احساساتم خیلی عمیق نبود اما بلاخره یه احساسی این وسط بود !

از کجا معلوم ؟ شاید اونم به من حسی داره! اگر نداشت که توی مستیاش سراغ من نمیومد...

از جام بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم ؛ از پله ها که پایین اومدم دیدم روی کاناپه نشسته و مشغول نوشیدن قهوست !

انگار سنگینی نگاهمو حس کرد که....

[04.10.20 20:25]

#p133

نگاهشو بهم دوخت ؛ سر تا پامو برنداز کرد و چند ثانیه خیرم شد که قلبم شروع کرد تند زدن؛ خواستم از خونه برم بیرون که صداشو شنیدم:

_کجا؟

به سمتش برگشتم که دیدم مشغول خوندن روزنامست!

_زن به شوهرش باید آمار بیرون رفتنشم بده؟؟

جوابی نداد که درو باز کردم و از خونه بیرون رفتم...

هنوز دو قدم برنداشته بودم که صداشو باز شنیدم:

_اینجوری نرو بیرون...

اروم سمتش برگشتم:

_چرا؟؟حجابم که کامله!

کلافه دستی به گردنش کشید و قدمی جلو اومد:

_آبی بهت میاد!

لحظه ای قلبم نزد...

اون گفت آبی بهم میاد.؟؟

تعریف کرد؟؟

_خب مگه دست منه؟ لباسیه که خودت دادی بهم!

لحظه ای نگاهشو بهم دوخت و گفت:

_من ندادم!

از چی میترسید؟؟ چرا انکارش میکرد؟؟

_تو دادی! خودت لباس قبلیمو خراب کردی و اینو جای اون بهم دادی آقا شیره!

نگاهشو بهم دوخت و اخمی کرد:

_اره من دادم! اگر لازم باشه اینم پاره میکنم تا باهاش بیرون نری...!

[04.10.20 20:25]

#p134

نگاهمو بهش دوختم:

_چرا نرم ؟؟ چون لباس بهم میاد؟؟

_نه چون نگاهت میکنن یهو!

از استدلالش خندم گرفت! چه تفکراتی داشت!

قدمی به سمتش رفتم و دستمو جلو بردم و دست بزرگ و زمختشو توی دستای ظریفم گرفتم:

_اگر میخوایی کسی به زنت نگاه نکنه باهاش بیا!

نگاهی به دستامون کرد و بعد نگاهشو به چشمام دوخت انگار چیزی رو نمیفهمید !

انگار داشت دنبال چیزی میگشت!

_میایی باهام؟؟

اخمی کرد و نگاهشو به زمین دوخت که حس کردم نمیخواد بیاد!

این مرد دوری میطلبید من چیکار میتونستم بکنم؟

دستشو رها کردم و راه افتادم ؛ نمیدونم چرا آروم راه میرفتم بلکه دنبالم بیاد!

ولی مگه میومد؟؟

توی افکار خودم بودم که یهو دستی دستامو پوشوند!

با بهت نگاهمو به دستامون و بعد به خودش دوختم؛ بااخم همیشگیش به روبه‌رو خیره بود !

لبخندی زدم ؛

همین برای من کافی بود !

همین که دنبالم میومد...

[04.10.20 20:25]

#p135

لبخند ریز دیگه ای زدم که همونطور که نگاهش به روبه‌رو بود گفت:

_فقط بخاطر ناموسم باهات اومدم!

لبخندی زدم ؛ باشه! مثلا تو میخوایی پنهان کنی که برای خود من باهام اومدی و دلت طاقت نیوورد!

_بااشه همین که اومدی خودش خیلیه آقا شیره!

نیم نگاهی بهم انداخت:

_خوشم نمیاد بهم میگی شیر!

با این حرفش پقی زدم زیر خنده که نگاهشو بهم دوخت با خنده گفتم:

_اخه شیری دیگه ! دقیقا مثل سلطان جنگل!

و بعد غرشی کردم که کمی گوشه لبش بالا رفت!

اوه ! برام خندید؟

_جلوی کسی بهم بگی تن...

وسط حرفش پریدم:

_میدونم میدونم تنبیه میشم! باشه نمیگم!

سری تکون داد و چیزی نگفت...

با هم قدم برمیداشتیم توی باغ و دستامون همچنان قفل هم بود!

با دیدن تابی که وصل شاخه درخت بود با ذوق جیغ خفه ای کشیدم و کشیدمش سمت تاب:

_من عاشق تابم !میشه سوار شم؟؟

چیزی نگفت و سری تکون داد که دستشو رها کردم و نشستم روی تاب و سعی کردم خودمو تکون بدم که...

[04.10.20 20:25]

#p136

نتونستم!

یعنی با اون دامن بلندی که همش میرفت زیر پام نمیشدم!

مظلومانه نگاهمو بهش دوختم که دست به سینه ایستاد:

_چی میخوایی که باز این شکلی شدی!

خندم گرفت؛ترفندمو خونده بود!

با لحن جگر سوزی گفتم:

_میشه هولم بدی؟؟ نمیتونم اخه!

نگاهشو بهم دوخت و بعد چند ثانیه مکث به سمتم اومد و پشت سرم قرار گرفت که لبخند پر هیجانی زدم و دستامو به طناب های تاب محکم کردم ؛

منتظر بودم تابم بده که یهو با کاری که کرد قلبم یکی در میون زد!

دستاشو دو طرف کمرم گذاشت و خم شد و بغل گوشم گفت :

_سفت بشین!

و بعدبه سمت عقب کشیدم و یهو رهام کرد که ته دلم خالی شد و لبخند روی لب هام نقش بست...

چشمامو بستم و سعی کردم فقط به وزش باد به صورتم فکر کنم...

بار دومی که هلم داد شال حریرم از سرم سر خورد و از سرم افتاد!

بهش توجهی نکردم و باز چشمامو بستم تا رها شم...

رها شم از گذشته تلخم...

فکر کنم به آیندم... به این مرد مغرور... به خودم....

[04.10.20 20:25]

#p137

تاب که ایستاد چشمامو باز کردم که دیدم داره نگاهم میکنه :

_بریم خونه؟؟

توی ذهنم خنده ای به حرفش کردم ؛ خونه کجا بود آقا شیره؟؟

تازه میخوام اذیتت کنم!

از روی تاب بلند شدم و همینطور که راه میرفتم گفتم:

_نه من میخوام برم توی روستا!

منتظر جوابش بودم که یهویی شال حریرم را روی سرم گذاشت و گفت:

_اگر میخوایی بری روستا اینو باید سرت کنی!

نگاهمو به نگاه جدیش دوختم که گفت:

_زودتر بریم چون هوا تاریک شه کار دارم!

لبخندی زدم و باشه ای گفتم و راه افتادم؛ شونه به شونه هم راه میرفتیم؛ خیلی دوست داشتم باز دستشو بگیرم اما خجالت میکشیدم!

توی بازار کوچک روستا باهم راه میرفتیم و هر کس که میدیدش ادای احترام میکرد!

حس میکردم سختشه

با همون غرور و ابهت همیشگیش قدم برمیداشت؛

مردم نگاهشون بین ما میچرخید و من احساس غرور میکردم که کنارش قدم بر میداشتم،

همینه دیگه غرورش به منم  منتقل شد!

نگاهمو بهش دوختم و شیطون سرمو کنار گوشش بردم...

[04.10.20 20:25]

#p138

_نمیخوایی دست زنتو بگیری وسط این همه ادم؟

نگاهشو بهم دوخت که با ابرو به دستامون اشاره کردم که کلافه سری تکون داد و دستشو سمت دستم دراز کرد و انگشتانشو قفل انگشتان ظریفم کرد...

گرمای دستش از دستام به کل بدنم منتقل شد و حس غیر قابل وصفی بهم دست داد...

دستاش بهم اعتبار میداد!

اعتباری که کل عمر دنبالش بودم!

نگاهمو به مغازه های قدیمی دوختم پر بود از هرنوع حس

صفا، صمیمیت

میتونستم گرمای سوزان محبت مردم روستا رو توی سلول به سلول بدنم احساس کنم. چشمم به گاری دستی خورد که پیرمردی کنارش نشسته بود و گاری پر گیلاس بود!

با ذوق به سمتش برگشتم:

_برام گیلاس بخر!

نگاهشو با تعجب بهم دوخت که اشاره ای به گیلاس های توی گاری کردم:

_از این گیلاسا میخوام!

رد دستمو گرفت و به گاری پر گیلاس چشم دوخت و بعد مکثی به سمت گاری رفت و به پیرمرد گفت که برام گیلاس بریزه توی یک ظرف!

بعد از اینکه پیرمرد ظرف رو پر کرد داد دست آقا شیره که اونم برگشت و ظرفو به سمتم گرفت که خنده پر ذوقی کردم و ظرفو از دستش گرفتم و مشغول خوردن شدم...

کوروش:

نگاهمو بهش دوختم؛ با ولع خاصی مشغول خوردن گیلاس ها بود!

امروز عجیب رفتار هاش به دلم مینشست!

دیگه رفتار هاش و زبونش عصبانیم نمیکرد امروز!

_بنظرم بریم یه جا بنشینیم تا راحت تر بخوری!

نگاهشو بهم دوخت و سری تکون داد که دستشو گرفتم و راه افتادم سمت جایی خلوت تر...

[04.10.20 20:25]

#p139

روی سنگ بزرگی  وسط یک باغ سیب نشستم که اونم اومد و کنارم نشست ؛ نگاهمو به روبه روم دوختم که صداش اومد:

_گیلاس میخوایی؟؟

سمتش برگشتم که دیدم گیلاسی سمتم گرفته!

نگاهمو به گیلاس دوختم و با کمی مکث گیلاسو از دستش گرفتم که چشماش برای بار دهم برق زد!

این برق نگاه برای چی بود؟

گیلاسو توی دهنم گذاشتم که گفت:

_میخواستم یه چیزی بهت بگم...

نگاهش کردم:

_چی؟

کمی مکث کرد و نگاهشو ازم گرفت و گفت:

_یه تشکر بهت بدهکارم بابت نجاتم !

اخم ریزی کردم:

_نجات؟

سری تکون داد:

_نجاتم از دست اون پیرمرد !

با یادآوریش اخم غلیظی کردم:

_اهان !

دیگه حرفی نزد که طاقت نیاوردم و گفتم:

_اون کی بود؟

نگاهشو بهم دوخت و گفت:

_یکی از کابوس های کوچیک زندگیم بود !

کابوس؟؟

_چرا کابوس؟

لبخند تلخی زد:

_وقتی یه دختر بی کس بیوفته توی خیابونا همچین ادمایی هم میان سراغش دیگه...

[04.10.20 20:25]

#p140

با این حرفش انگار کسی  آب جوشی ریخت روی سرم!

نمیتونستم فکرشم بکنم که کسی بهش دست درازی کرده!

دندونامو چفت هم کردم تا این سوال مسخررو نپرسم ولی مگه میشد!

_کسی توی این مدت بهت دست زده؟

با این حرفم سریع نگاهشو بهم دوخت؛ چشماش کمی بهت زده بود؛ لباش چند مرتبه باز و بسته شدن و در آخر به حرف اومد:

_نه!

انگار منتظر همین کلمه بودم تا آروم شم؛ دستی به صورتم کشیدم و به فضای سرسبز روبه روم چشم دوختم ، نمیدونم چرا و روی چه حساب بود که خوشحال شدم از اینکه دست کسی بهش نخورده!

توی افکار خودم بودم که صداش به گوشم خورد:

_سهراب از توی پارک پیدام کرد و بهم گفت اگر باهاش ازدواج کنم کلی پول گیرم میاد...

همین کافی بود تا باز به هم بریزم!

حرفی نزدم که ادامه داد:

_منم از روی بی کسی و آوارگی اولش قبول کردم

مکثی کرد و بعد گفت:

_میدونی،بی کسی خیلی چیز بدیه، بی کسی باعث میشه چشم هر کسی رو...

با خشم سمتش برگشتم و دستمو روی دهنش گذاشتم ؛ با دیدن چشمای اشکیش...

[04.10.20 20:25]

#p141

ثانیه ای قلبم فروریخت از مظلومیتش، بی هیچ فکری محکم کشیدمش توی بغلم و به خودم فشردمش؛ نمیدونستم چرا طاقت اشکای این دخترو نداشتم!

منی که زجه های هیچ زنی برام مهم نبود چرا باید با کوچیک ترین غم چشمای این دختر کلافه بشم؟

ارم از بغلم بیرون کشیدمش که دیدم سرشو انداخته پایین !

دست انداختم زیر چونش و سرشو بالا اوردم که نگاه نم دارشو بهم دوخت؛ این دختر چشماش همیشه پر احساس بود ، برخلاف من بود، این دختر همه چیزش برخلاف من بود !

نگاهمو از چشماش گرفتم و گفتم:

_دیگه به گذشتت فکر نکن تو توی آینده زندگی میکنی کنار من

مهنا:

نگاهمو به چهره جدی شدش دوختم؛ میخواست با این جدیت شیرینی آغوش چند ثانیه پیش رو ازم بگیره اما نه! اون شیرینی حالا حالا ها زیر دندونم میمونه؛ این آغوش یک لحظه برام شد پدر ،شد مادر،شد پناه...

اگر تا الانم شک داشتم به زندگی باهاش الان دیگه هیچ شکی ندارم ؛ من قلب این مردو تسخیر میکردم !

حالا به هر نحوی که شده...

[04.10.20 20:25]

#p142

نزدیک های غروب بود و ما همچنان نرفته بودیم خونه!

نگاهشو بهم دوخت:

_برگردیم من شب کار دارم!

لبامو داخل دهنم کشیدم؛ نباید میذاشتم بریم خونه !

باید امروز که خوش اخلاق تره نگهش دارم!

نگاهمو به اطراف دوختم و دنبال چیزی گشتم که با دیدن لباس محلی که تن دختر روستایی بود چشمام برق زد و فکری به ذهنم رسید، با سرعت سمتش برگشتم و گفتم:

_میخوام یه جایی برم!

نگاهشو بهم دوخت:

_کجا؟؟

_بیا میفهمی

سری تکون داد:

_فقط زیاد طول نکشه

با این حرفش لبخند شیطانی زدم، حتما آقا شیره اصلا طول نمیکشه!

سری تکون دادم:

_باشه چشم

کمی گوشه لبش بالا رفت و گفت:

_بریم پس

لبخندی زدم و باشه ای زیر لب گفتم که راه افتاد ؛ لحظه ای مکث کردم و بعد بدون فکر با کنار گذاشتن خجالتم به سمتش دویدم و دستمو دور بازوش حلقه کردم که نگاهشو با تعجب بهم دوخت ، مظلوم گفتم:

_چیه ؟

شونه ای بالا انداخت:

_هیچی!

[04.10.20 20:25]

#p143

با هیجان خاصی خیره مغازه ها و دست فروشا بودم ؛ نزدیک غروب بود و همه باز کرده بودن و چراغ هاشون رو روشن کرده بودن؛ نگاهمو به لباس های آویزون به سقف مغازه ها دوختم؛ اینجا همه چیز بوی تازگی میداد !

خبری از آلودگی و دلگیری شهر ها نبود، اینجا پر احساس زندگی بود؛ مشغول راه رفتن بین مردم بودیم که با دیدن لباس قرمزی که آویزون در مغازه ای بود چشمام برق زد و نگاهمو به کوروش دوختم:

_من اونو میخوام!

نگاهشو به لباس دوخت و بعد چند ثانیه مکث به من خیره شد:

_خب برو بخرش

خنده ای کردم و با لحن خاصی گفتم:

_ولی من که پول  ندارم، تو برام میخری؟؟

خنده کوتاهی کرد و سری تکون داد که چالش نمایان شد، چرا دروغ ؟ دلم لرزید برای این خنده قشنگ !

مگر چندبار تا حالا خندیده بود که من عادت کرده باشم؟

توی افکار خودم بودم که دیدم دستی داره جلوم تکون میخوره، نگاهمو بهش دوختم که گفت:

_پس منتظر چی؟ بریم بخرمش برات دیگه!

باشه ای گفتم و به سمت مغازه حرکت کردم به مغازه که رسیدیم با ذوق از پله بلند مغازه بالا رفتم و لباسو توی دستام

گرفتم و با ذوق خیرش شدم ؛ لباس قرمز روشنی بود که نه خیلی شلوغ و پرزرق و برق بود و نه خیلی ساده و بی روح !

حسابی به دلم نشست ، به سمت مغازه دار برگشتم و گفتم:

_این لباسو میشه سایز من بیارید؟

مرد جوانی که پشت میز آهنی بود گفت:

_چشم حتما!

و از پلکان گوشه مغازه بالا رفت تا لباس رو بیاره....

[04.10.20 20:25]

#p144

لباسو به سمتم گرفت که باذوق از دستش گرفتم و به سمت اتاقک گوشه مغازه رفتم تا لباسو بپوشم ؛ داخل اتاقک شدم و خواستم درش رو ببندم که دیدم قفلش خرابه!

حالا چیکار کنم؟

توی فکر بودم که با دیدن آقا شیره که ایستاده توی مغازه فکری به ذهنم رسید:

_پیس پیس آقا شیره!

نگاهشو با تعجب بهم دوخت و با دست اشاره ای به خودش کرد که خندم گرفت، سری تکون دادم که اومد سمتم:

_چیه باز؟

نگاهمو مظلوم کردم:

_در قفلش خرابه

_خب؟

پوکر نگاهش کردم ؛ این انقدر خنگ بود یا خودشو میزد به خنگی؟

_خب به جمال پر جلالت میخوام لباس عوض کنم در باز میشه بعد...

دستشو به معنی کافیه بالا اورد و با اخم گفت:

_باشه جلوی درو میگیرم تو برو!

و بعد درو با دستش محکم فشرد که در بسته شد، لبخندی زدم و شروع کردم به عوض کردن لباس هام...

نگاهی به خودم توی آیینه کوچک اتاقک کردم ؛ سرخی لباس با سفیدی پوستم هارمونی خیره کننده ای بوجود اورده بود، لباس هم کاملا اندازم بود؛ خواستم لباس رو دربیارم ولی دلم نیومد، دستمو روی در گذاشتم و هلش دادم که در باز نشد!

برای بار دوم هلش دادم که بازم تکونی نخورد!

با فکر اینکه گیر افتادم توی این اتاق ترسیده تنه محکمی به در زدم که....

[04.10.20 20:25]

#p145

در با شدت باز شد و من بین زمین و هوا معلق شدم...

چشمامو همچنان محکم روی هم میفشردم که صدایی توی گوشم پیچید:

_گرفتمت!

اروم چشمامو باز کردم که با چهره جدی آقا شیره مواجه شدم؛ نگاهمو به چشماش دوختم برعکس صورت جدیش  چشماش مهربون بودن!

امروز چخبر بود که انقدر رفتارش خوب شده بود باهام؟

آروم سرجام ایستادم که دستش از دور کمرم شل شد  موهامو داخل شال هدایت کردم:

_ببخشید حواسم نبود !

چیزی نگفت و همینطور خیرم شد که گفتم:

_خب بریم

و بعد خواستم برم که پشت لباسمو گرفت و گفت:

_کجا؟ اول این لباسو دربیار

_نه میخوام بپوشمش !

اخمی کرد:

_نه دیگه این نه ! همون لباس قبلیتم به زور باهاش کنار اومدم...

نگاهمو مظلوم کردم:

_میشه درش نیارم؟

اخم ریزی کرد:

_نه!

پنچر باشه ای گفتم و رفتم داخل اتاقک تا لباس هامو عوض کنم...

[04.10.20 20:25]

#p146

بعد تعویض لباس هام  تقه ای به در زدم تا از جلوی در بره کنار ، در که باز شد لباس سنتی رو برداشتم و به سمت پسرک فروشنده رفتم و لباس رو جلوش گذاشتم:

_اینو با شوهرم حساب کنید

و بعد برگشتم و شیطون نگاهش کردم که جلو اومد ، دست کرد داخل جیبش و دسته ای پول دراورد و خیلی ماهرانه چند تا اسکناس شمرد و جدا کرد از دسته پول و گذاشت روی میز جلوی پسر و گفت:

_بریم

سری تکون دادم و جلوتر از خودش راه افتادم که به در مغازه نرسیده کاری کرد که سرجام ایستادم؛ چشمامو بستم و لبخندی زدم ، چقدر حس شیرینی بود که خودش برای گرفتن دستام پیش قدم میشد!

به عقب برنگشتم تا از کارش پشیمون شه، بعد مکث کوتاهی کردم و بعد باز شروع به حرکت کردم؛ باهم بین شلوغی بازارچه راه میرفتیم ومن با کلی ذوق به اطراف نگاه میکردم ، تقریبا شب شده بود و ما هنوز بیرون بودیم!

_دیگه باید بریم خونه من قرار دارم

با این حرفش لبمو گزیدم تا نخندم ، آقا شیره اگر گذاشتم به قرارت برسی!

وانمود کردم نشنیدم و به حرکت ادامه دادم که با دیدن...

[04.10.20 20:25]

#p147

دست فروشی که روی یک کاری رنگی بساط کرده بود و توی سبد هاش پر زیور آلات دست ساز بود جیغی از ذوق کشیدم و بین اون شلوغی کشون کشون سمت اون گاری بردمش، به

گاری که رسیدیم با علاقه خاصی نگاهمو به تک تک وسایل داخل سبد ها دوختم؛ بین همشون دست بندی نظرمو جاب کرد ، دست بندو برداشتم و نگاهش کردم ، سنگ های فیروزه ای بهش آویز بود و وسط دستبند یک روباه کوچک آویز بود!

باذوق سمتش برگشتم و گفتم:

_این خیلی خوشگله

نگاهشو اول به من و بعد به دستبندی که جلوی چشماش گرفته بودم دوخت و بعد مکثی گفت:

_باید بریم

با این حرفش دلخور دستبندو توی سبد انداختم و آروم گفتم:

_خب بریم...

کوروش:

نگاهمو به چهره دلخورش دوختم و لبخندی زدم؛

از وقتی که پیش اون  دست فروش گفتم باید بریم اخماش توی هم بود!

نگاهی به ساعتم انداختم، یک ربع دیگه مهمونام میومدن، نگاهمو باز به چهره اخمالوش دوختم

نه نباید اینجوری امروز رو تموم میکردم!

نگاهمو به اطراف دوختم که بستنی فروشی نظرمو جلب کرد ، فکری به ذهنم رسید که سر جام ایستادم ، اونم کنارم ایستاد و نگاهم کرد:

_چرا ایستادی؟ مهمونات ناراحت میشن!

از لحن کنایه دارش کنی گوشه لبم بالا رفت ، حسابی بهش بر خورده بود!

نگاهمو بهش دوختم:

_همینجا وایسا

و بعد دستشو رها کردم و به سمت بستنی فروشی رفتم...

[04.10.20 20:25]

#p148

بعد از گرفتن دوتا بستنی به سمتش رفتم که دیدم نشسته روی تنه درختی  کنار بازارچه ؛ رفتمو نشستم کنارش و بستنی رو جلوش گرفتم که با تعجب سرشو بالا اورد و نگاهم کرد:

_چیه؟؟

اخمی کرد و گفت:

_با بستنی خرم میکنی؟؟

با این حرفش نتونستم جلوی خودمو بگیرم و خنده بلندی کردم:

_دختر تو خیلی خوبی!

با این حرفم اخماش از هم باز شد و جلو اومد و اروم توی صورتم گفت:

_حالا خر شدم آقا شیره

و بعد بستنی رو از دستم گرفت و مشغول خوردنش شد ؛ امشب تغییر کرده بودم ولی نمیدونم چرا هر چی سعی میکردم از این تغییر ناراحت باشم نمیشد!

مگه چی میشد یک شبم من راحت لبخند بزنم؟

توی افکار خودم بودم که گوشیم زنگ خورد ، با دیدن اسم صابر اخم ریزی کردم و رد تماس دادم؛ نمیدونم چرا ولی نمیخواستم برم به اون جلسه !

میخواستم کنار این دختر تا آخر شب توی روستا بچرخم...

_مگه نمیخوایی بری خونه؟

نگاهمو بهش دوختم و بعد چند ثانیه مکث گفتم:

_نه دیگه دیر شد

از جاش بلند شد و گفت:

_نه پاشو بریم نمیخوام بخاطر من...

جلوش ایستادم و دستمو روی لباش گذاشتم که ساکت شد:

_گفتم که دیر شد

نگاهمو به لباش دوختم و دستمو اروم از روی لباش برداشتم ، فکر کنم این دختر خواستنی ترین لبهای دنیارو داشت...!

[04.10.20 20:25]

#p149

نگاهمو از لب هاش گرفتم و کلافه دستی به گردنم کشیدم که گفت:

_حالا که نمیریم خونه کجا میریم؟

نگاهمو بهش دوختم توی چشماش برق خاصی بود و امشب همش لبهاش میخندید !

_نمیدونم

قدمی جلو اومد:

_من یه جایی رو بلدم میشه بریم اونجا؟

سری تکون دادم:

_باشه بریم

چشماش برقی زد و دستمو توی دستای ظریفش گرفت و گفت:

_دنبالم بیا...

****

نگاهمو به روبه روم دوختم ؛ واقعا جای قشنگی بود و ویوی عالی داشت !

کنار گوشم گفت:

_تاحالا ماه رو انقدر بزرگ و تابان جایی دیدی؟

نگاهمو بهش دوختم:

_جای قشنگیه

خنده ای کرد و رفت روی چمن ها نشست:

_میدونم بیا بشین

کمی جلو رفتم که خندید:

_نترس آقا شیره لباسات کثیف نمیشه

گوشه لبم کمی بالا رفت و بی حرف کنارش روی چمن ها نشستم ؛ نفس عمیقی کشیدم اینجا واقعا عالی بود!

بالای یک کوه نسباتا بلند زیر یک درخت ، ماه از هر وقتی زیبا تر بود

برگشتم سمتش تا ببینم چیکار میکنه که دیدم نیست!

اخمی کردم و گفتم:

_کجایی؟

جوابی نشنیدم ، اومدم پاشم از جام که دیدم از توی تاریکی اومد:

_بشین بشین اومدم

_کجا رفتی یهو؟

کنارم نشست و گفت:

_هیچی مهم نیست

سری تکون دادم و با یاد اوری چیزی دستمو توی جیبم بردم و...

[04.10.20 20:25]

#p150

دستبندو بیرون کشیدم و جلوش گرفتم:

_این جا گذاشتی!

با بهت نگاهی به دستبند و بعد به من کرد که سری تکون دادم و به دستبند اشاره کردم که لبخند پر بغضی زد و قبل اینکه بفهمم چی شده پرید توی بغلم!

حالا من بودم که بهت زده بودم؛ آروم دستامو دورش حلقه کردم که صدای ضعیفش به گوشم خورد:

_مرسی

چیزی نگفتم که اروم از بغلم بیرون اومد و اشکاشو پاک کرد :

_ببخشید احساساتی شدم

_اشکالی نداره

دستی به چشماش کشید و لبخندی زد:

_میشه ببندیش به دستم؟

باشه ای گفتم که دستشو سمتم اورد ، دستبندو دور مچ ظریفش بستم که تشکری کرد ؛ هر دو خیره ماه بودیم که گفت:

_تاحالا کسی بهم هدیه نداده بود یا چیزی برام نخریده بود مرسی

نگاهمو بهش دوختم که خیره ماه بود ؛ چقدر این دختر اولین ها داشت و من چقدر این اولین هارو فتح می کردم!

_خوبه

نگاهم کرد:

_چی خوبه؟

_اینکه اولین کادو رو من بهت دادم و اولین چیزو من برات خریدم

ابخندی زد و چیزی نگفت...

[04.10.20 20:25]

#p151

نگاهی به موبایلم کردم سی و سه تماس بی پاسخ از طرف صابر!

گوشیمو توی جیبم گذاشتم و نگاهمو بهش دوختم که دیدم دلشو گرفته:

_چیزی شده؟

اخمی کرد و گفت:

_دلم خیلی درد گرفته!

اخمی کردم و گفتم:

_چرا؟

_همینطور که به خودش میپیچید گفت:

_شابد برای اون توت هایه که خوردم!

اخمهام بیشتر توی هم رفت:

_چه توت هایی؟

خنده ای کرد و نگاهشو بهم دوخت:

_سرم گیج میره همه چیز خنده داره!

با این حرفش اخمم شدید تر شد ؛ حتما توت سمی بوده که خورده!

دستمو زیر کتفش گرفتم:

_پاشو بریم خونه باید دکتر ببینتت

دستشو روی شونم گذاشت و صورتشو به صورتم نزدیک کرد و با لحن کشداری گفت:

_نه خونه نریم دیگه

اخمی کردم:

_پاشو گفتم

خواستم پاشم که دستاشو دور گردنم حلقه کرد و وادارم کرد بشینم:

_نرو آقا شیره دیگه بشین حرف بزنیم

با اخم خیرش شدم ؛ این دختر ته لجبازا بود!

دستشو روی صورتم گذاشت و گفت:

_من میخوام بگم که تووو خیلی ظالمی اما من احمق دارم بهت وابسته میشم

با تعجب خیرش شدم که چشمای خمارشو بهم دوخت:

_تا حالا کسی رو دیدی عاشق تلخی زندگیش بشه؟...

[04.10.20 20:25]

#p152

حرفاش الان باید عصبیم میکرد اما نمیدونم چرا میخواستم ادامه بده !

حرفاش به طرز عجیبی برام شیرینی داشت، اروم گفت:

_تو بداخلاقی تو اذیتم میکنی تو حرصم میدی اما

مکثی کرد و و گفت:

_اما بازم این قلب لعنتیم کار خودشو میکنه!

نگاهشو بهم دوخت:

_منو ببوس

با تعجب خیرش شدم که چشماشو بست و غر غر کنان دستشو گذاشت روی لباش:

_منو ببوس گفتم

اروم گفتم:

_بهتره بریم

لایه چشماشو باز کرد و گفت:

_نمیبوسی نه؟

نگاهش کردم که گفت:

_باشه من میبوسمت پس....

و بعد با شدت جلو اومد و لباشو روی لب هام گذاشت!

چشمام ناخواسته بسته شد و دستمو گذاشتم روی صورتش و همراهیش کردم ، شیرینی این لبا منو میبرد جایی جز این دنیا !

جایی که کوروش خان برای اولین بار آرامش داشت...

[04.10.20 20:25]

#p153

لبشو که از روی لبم برداشت چشمامو باز کردم و نگاهمو بهش دوختم:

_اینم پایان شب عاشقانه!

لبخندی زدم و دستمو زیر پاهاش انداختم و از بلندش کردم که دستشو دور گردنم حلقه کرد و سرشو روی سینم گذاشت؛ به سمت خونه راه افتادم ، نگاهی بهش کردم، چشماش بسته بود

من نمیخواستم به این دختر رو بدم ولی نگه می شد؟

تا میومدم باهاش سرد باشم میپرید بغلم!

سردرگمم میکرد ، از همه چیز دورم میکرد کی باورش می شد یک روز کوروش خان مثل یک فرد عادی بین مردم راه بره؟ اونم با یک دختر!

نزدیک خونه که شدم بادیگارد ها در باغو برام باز کردن که داخل شدم ؛ صابر با دیدنم متعجب به سمتم اومد:

_آقا...

_بعدا صابر الان زنگ بزن دکتر

چشم زیر لبی گفت که در ورودی خونه رو باز کردم و داخل شدم که غنچه با دیدنمون یکی زد روی گونش و به سمتمون اومد:

_چی شده آقا؟؟

_هیچی غنچه چیزی نیست یکم مسموم شده

از پله ها بالا رفتم و داخل اتاقش شدم ؛ روی تخت گذاشتمش و اومدم برم که دستمو گرفت...

[04.10.20 20:26]

#p154

برگشتم نگاهش کردم که با لحن مظلومی گفت:

_همیشه مثل امروزت باش خب؟

دستشو از دور مچم باز کردم و روی تخت گذاشتم، نمیدونم چرا اما این حرفش لحظه ای باعث شد تا از رفتاری که قبلا باهاش داشتم پشیمان بشم!

بی حرف از اتاقش بیرون اومدم و رفتم طبقه پایین ، داخل آشپزخونه شدم که غنچه با دیدنم سریع از روی صندلی میز ناهار خوری بلند شد و نگران گفت:

_آقا حال خانوم چطوره؟

_خوبه، به دکتر زنگ زدی؟

سری تکون داد:

_اره زنگ زدم آقا توی راهن الان هاست که برسن

باشه ای گفتم و از آشپزخونه بیرون اومدم؛ هر چند ثانیه نگاهمو به ساعت میدوختم ، نگرانی عجیبی به جونم افتاده بود!

طاقت نیوردم گوشی رو برداشتم و شماره دکترو گرفتم که بعد دو بوق پاسخ داد، مجال حرف زدن بهش ندادم و سریع داد زدم:

_دکتر پس کجایی  نیم ساعته؟

_آقای زند بنده باید از شهر بیام قطعا طول میکشه تا برسم به اونجا!

کلافه چشمامو روی هم فشردم و نفس عمیقی کشیدم:

_لطفا سریع تر خودتو برسون

و بعد بدون هیچ حرفی گوشی رو قطع کردم و به سمت اتاقش حرکت کردم، در اتاقو که باز کردم با دیدنش...

[04.10.20 20:26]

🌗🌕

#p155

جا خوردم !

روی صورتش دونه های قرمز زده بود!

دیگه کم کم داشتم نگران میشدم؛ جلو رفتم و کنارش روی تخت نشستم ، دستمو روی پیشونیش گذاشتم که دیدم کمی داغه کلافه نگاهمو بهش دوختم:

_مهنا؟

جوابی نداد که برای بار دوم صداش زدم:

_مهنا صدامو میشنوی؟

آروم لای چشماش باز شد و نگاهم کرد که گفتم:

_میتونی صحبت کنی؟

چند مرتبه لباشو از هم فاصله داد تا چیزی بگه اما  نتونست!

چشماش باز بسته شد ؛ پیشونیش حسابی عرق کرده بود ، اخه چرا اینطوری شده بود؟

دیگه داشتم کلافه میشدم که در اتاق باز شد و غنچه همراه با دکتر داخل شدن؛ از جام بلند شدم و سمت دکتر رفتم:

_حالش اصلا خوب نیست ، اولش حرف میزد شبیه به هزیون گفتن بود اما بعدش که اومدم بالاسرش دیدم این شکلی شده و اصلا حرف نمیزنه!

دکتر رفت و کنارش روی تخت نشست و نبضشو گرفت:

_نگران نباش آقای زند الان معاینش میکنم

سری تکون دادم که....

[04.10.20 20:26]

#p156

آمپولی توی سرم تزریق کرد و بعد جمع کردن وسایلش از جاش بلند شد و اومد سمت من که گوشه اتاق ایستاده بودم :

_ایشون یک میوه سمی خورده بودن که باعث تب و هزیون گویی و التهاب پوستشون شده بود ؛ پادزهرشو بهشون تزریق کردم دو روز دیگه کاملا حالشون خوب میشه!

سری تکون دادم و تشکری از دکتر کردم و گفتم:

_دستمزدتون رو پایین از صابر بگیرین

دکتر سری تکون داد و از اتاق بیرون رفت خسته دوتا از دکمه های پیرهنمو باز کردم و رفتم کنارش نشستم، نگاهمو به صورت غرق خوابش دوختم این دختر امشب حسابی منو شگفت زده کرد!

یجورایی باعث شد کوروش پا روی خیلی از اصولش بزاره!

به دستبند توی دستش نگاه کردم گوشه لبم کمی بالا رفت ، یاد وقتی افتادم که با کلی ذوق دستبندو سمتم گرفت و من گفتم باید بریم !

دلم نیومد دستبندو براش نخرم، مچ ظریفشو نوازش کردم ، چقدر این دستبند به دستش میومد؛ از روی تخت بلند شدم و خواستم از اتاق بیرون برم ، دم در ایستادم و کلافه چشمامو بستم ، از طرفی خیلی خسته بودم از طرفی هم نمیخواستم تنهاش بزارم!

کلافه برگشتم سمتش و نگاهمو بهش دوختم....

[04.10.20 20:26]

#p157

نه! نمیتونستم با این حالش تنهاش بزارم، به سمتش رفتم و بعد در آوردن کفش هام کنارش روی تخت دراز کشیدم و دستامو زیر سرم گذاشتم؛ عطرش که زیر مشامم پیچید

چشمامو بستم، یعنی این کار های من در حق این دختر بی انصافی نبود؟

از سوالم خندم گرفت، معلومه که بی انصافی بود !

این ته ناعدالتی بود که به خاطر منفعت خودم باهاش ازدواج کنم، ولی همش منفعت خودم بود؟ پس این چیزی که به تازگی داشت درونم رشد میکرد چی بود؟

چرا من نمیشناختم این احساسو؟

این دختر داشت با من چیکار میکرد؟

نگاهمو بهش دوختم و آروم زمزمه کردم:

_تا حالا هیچکس نتونسته تا این حد کوروش خانو به گمراهی بکشونه دختر! تو اولین کسی هستی که بخاطرت پا روی قوانینم گذاشتم....

احساسم به این دختر چیزی بین خواستن و نخواستن بود !

نخواستنش سر اینکه منو از خودم دور میکرد و خواستنش سر اینکه...

خواستنش سر چی بود؟؟

این دختر چی داشت؟ چه فرقی داشت با بقیه؟

کلافه دستی به صورتم کشیدم و...

[04.10.20 20:26]

#p158

مهنا:

صبح با تنفس عطر آشنایی چشمامو باز کردم ؛ با دیدن صحنه روبه روم  قلبم فروریخت!

اون چرا توی تخت من بود؟

دیشب چه اتفاقی افتاده بود؟

کمی به مغزم فشار اوردم که تک به تک اتفاقات دیشب از توی ذهنم رد شد؛ قلبم شروع کرد به تند زدن ، کل دیروز حقیقت داشت؟

اون چشمای مهربونش، اون حرکاتش، من من بوسیدمش؟؟

هول زده سر جام نشستم و دستمو روی قلبم گذاشتم ، نمیدونستم باید بابت دیشب خوشحال باشم یا ناراحت!

من بوسیدمش ! کلافه نفسمو بیرون دادم و لب تخت نشستم و کمی پیشونیمو ماساژ دادم؛ اشکالی نداره مهنا اصلا اشکالی نداره، فقط یه بوسه بود دیگه !

صد بار اون تورو بوسید یکبار هم تو!

بعدم فکر کن شوهرتو بوسیدی، با تداعی شدن کلمه شوهر توی ذهنم گونه هام داغ شد؛ برگشتم و نگاهمو به چهره غرق خوابش دوختم ؛ نا خودآگاه لبخندی روی لبم نقش بست ... کمی بهش نزدیک شدم و کنار گردنش نفس عمیقی کشیدم

و عطرشو داخل ریه هام فرستادم، با تکون خوردنش هول زده ازش دور شدم...

از روی تخت بلند شدم تا برم دستشویی ولی با دیدن خودم توی آینه...

[04.10.20 20:26]

#p159

جیغ بلندی کشیدم  که  کوروش هول زده از روی تخت افتاد !

با دیدن منه خشک شده جلوی آینه دستی به صورتش کشید:

_چی شده دختر سکته کردم

برگشتم سمتش و پر بهت به صورتم اشاره کردم:

_اینا چیه روی صورتم؟؟

نگاهشو بهم دوخت و گفت:

_اینا اثرات خوردن میوه سمی خانوم!

با این حرفش یاد توت هایی که دیشب خوردم افتادم،یکی محکم زدم روی پیشونیم و روی زمین نشستم و سرمو بین دستام گرفتم که گفت:

_حالا چیزی نیست چند تا جوش کوچیکه!

عصبی سرمو بلند کردم:

_اره چند تا جوشه! برای تو چند تا جوشه برای من چاقاله هاییه که دم عروسیم روی صورتم سبز شده!

و بعد بغض کرده نگاهش کردم که از روی تخت بلند شد و گفت:

_به نظر من که خیلی بزرگش کردی اونقدر هام به چشم نمیان

حرصی نگاهش کردم:

_باشه اینارو بگو ولی مطمئن باش من این شکلی نمیام عروسی!

تک خنده ای کرد و ابرویی بالا انداخت:

_تو نیایی مگه میشه؟ اصل ماجرا تویی همه میخوان تورو ببینن!

کلافه اداشو در اوردم:

_من نمیام خودت تنهایی برو

با تعجب ابرویی بالا انداخت و خنده بلندی کرد:

_داماد بدون عروس؟

از جام بلند شدم و حرصی گفتم....

[04.10.20 20:26]

#p160

_من نمیدونم، یا یکاری میکنی اینا از روی صورت من بره تا چهار روز دیگه که عروسیه یا خودتون تنهایی میرید عروسی!

و بعد بدون اینکه منتظر جوابش باشم داخل سرویس بهداشتی شدم و درو محکم به هم کوبیدم...

توی آینه نگاهی به صورتم انداختم و آروم دستی به جوش ها زدم، بغض کرده پامو زمین کوبیدم:

_اخه الان وقتش بود لعنتی...!

***

الان ساعت سه ظهر بود و من حتی برای خوردن ناهار هم از اتاقم بیرون نرفته بودم!

حسابی گشنم شده بود و دلم داشت ضعف میرفت، ولی نمیخواستم کسی منو اینجوری ببینه!

توی افکار خودم بودم که در اتاق زده شد، هول زده پتو رو جلوی صورتم گرفتم:

_کیه؟

_خانوم منم براتون غذا آوردم

خواستم بگم بیاد تو ولی با یاداوری صورتم گفتم:

_نمیخوام!

_ولی آقا گفتن حتما اینو بدم بهتون

داد زدم:

_آقا خیلی نگران منه خودش غذارو بیاره از دست هیچکس دیگه نمیگیرم!

دختر دیگه چیزی نگفت که کلافه پتو رو از روی صورتم پایین اوردم و دستی به موهام کشیدم، کاش ردش نمیکردم خیلی گرسنمه!

دستی به شکمم کشیدم و بغض کرده گفتم؛ خدا کنه دلش به حالم بسوزه و برام غذا بیاره...

[04.10.20 20:26]

#161

نیم ساعت از اون موقع گذشته بود و من تقریبا ناامید شده بودم!

با صدای شکمم اروم دستمو روش گذاشتم و گفتم:

_اشکالی نداره مامانی آقا شیره که برامون غذا نمیاره مجبوریم یواشکی بریم پا...

هنوز حرفم تموم نشده بود که در باز شد ؛ با دیدنش که سینی غذا دستش بود ذوق زده از جام بلند شدم و به سمتش دویدم :

_وای خدایا غذا!

مثل قحطی زده ها سینی رو از دستش قاپیدم و رفتم گذاشتم روی تخت ، اومدم مشغول شم که تازه یادم افتاد هنوز اینجاست!

سرمو بلند کردم و نگاهمو بهش دوختم که دیدم دست به سینه دم در ایستاده و خیرم شده اخمی کردم:

_چیه خیلی زشت شدم؟

ابرویی بالا انداخت و گفت:

_نه بیشتر از قبلا!

اخمی کردم و رو ازش برگردوندم که گفت:

_تو زشتی ولی بانمکی خب

با این حرفش با تعجب سمتش برگشتم که دیدم هول زده دستی پشت گردنش کشید:

_الان درست شدی مثل قارچ های قرمز خال خالی اونا بانمکن دیگه

چیزی نگفتم و خیرش شدم که شونه ای بالا انداخت و با همون استرس گفت:

_چیه؟بانمک نیستن؟

با این حرفش پقی زدم زیر خنده و روی تخت ولو شدم ؛ چقدر این مرد ناشی بود توی ابراز علاقه کردن!

بعد اتمام خندم از جام بلند شدم که دیدم با اخم داره نگاهم میکنه...

بهش خیره شدم:

_چی شده؟

با همون اخمش گفت:

_از همون اولم رو دادن بهت اشتباه بود!

اوه! به غرور آقا برخورد؟

خواست از اتاق بره بیرون که با عجله از روی تخت پاشدم و ....

#p162

و به سمتش دویدم ؛ قبل از اینکه درو باز کنه جلوی در ایستادم و مانعش شدم ، سوالی نگاهم کرد که بدون هیچ مقدمه ای محکم در آغوشش گرفتم و روی پنجه پا بلند شدم و کنار گوشش گفتم:

_مرسی بابت دیروز و امروز و هر روزی که قراره باهام مهربون باشی!

و بعد با مکث کوتاهی از آغوشش بیرون اومدم که دیدم گیج داره نگاهم میکنه، دیگه خبری از اخم چند ثانیه پیش نبود!

لبخندی بهش زدم و برگشتم و به سمت تخت رفتم و با ولع مشغول خوردن غذا شدم...

****

نزدیک های غروب بود و من همچنان داخل اتاقم بودم!

کلافه روی تخت ولو شدم و با دستام صورتمو پوشوندم ؛ چی میشد این جوش های زشت از روی صورتم برن؟

خسته شدم از بس نشستم توی این اتاق!

مشغول غر زدن بودم که یهو در باز شد ؛ سریع نشستم روی تخت و لباسمو مرتب کردم که دیدم زن نسبتا جوانی با لبخند به سمتم اومد...

[04.10.20 20:26]

#p163

دستشو سمتم دراز کرد و با همون لبخندش گفت:

_سلام من تینا هستم  برای پاکسازی  صورتتون اومدم!

با تعجب خیرش شدم و اروم دستمو توی دستش گذاشتم که گرم دستمو فشرد و گفت:

_خب بهتره زودتر دست به کار شیم تا این جوش ها جلوی تابیدن ماه خوشگلمون رو توی مراسم عروسیش نگیره

لبخندی زدم و سری تکون دادم که به سمت میز آرایشم رفت و صندلیش رو عقب کشید و اشاره ای به صندلی کرد:

_بیا پرنسس

از جام بلند شدم و رفتم سمتش ، با دودلی روی صندلی نشستم که از توی آینه نگاهشو بهم دوخت و گفت:

_آماده ای؟

سری تکون دادم:

_اره

لبخندی زد و سمت کیفش رفت و....

****

نگاهی به خودم توی آینه کردم ؛ التهاب و قرمزی جوش ها کمتر شده بود ولی باز هم به چشم میومدن!

با غم نگاهمو به آینه دوختم ، این زنه هم نتونست آنچنان کاری برام بکنه...

توی افکار خودم بودم که در باز شدو...

[04.10.20 20:26]

#p164

و کیارش داخل شد:

_مهن...

با دیدنم سرجاش ایستاد و بعد مکث کوتاهی زد زیر خنده!

اخمی کردم و از روی صندلی پاشدم:

_نخند

با این حرفم شدت خندش بیشتر شد که پامو زمین کوبیدم و پر حرص گفتم:

_میگم نخند!

دستشو بالا گرفت و بعد چند ثانیه که تقریبا خندش بند اومده بود گفت:

_چرا این شکلی شدی؟

ناراحت روی تخت نشستم:

_توت سمی خوردم

سری تکون داد و به سمتم اومد:

_دفعه پیش هم بهت گفتم از توی جنگل چیزی نخور که بابتش مطمئن نیستی

چشم غره ای بهش رفتم:

_به جای این حرف ها یه راه حلی بده اینا از روی صورتم برن

کمی توی فکر فرو رفت و دستی به ته ریشش کشید:

_شاید یک نفر بتونه کمکت کنه

با هیجان سمتش برگشتم:

_کی ؟؟

نگاهشو بهم دوخت:

_آهو...

ابرویی بالا انداختم:

_آهو چه کمکی میتونه بکنه اخه؟

_اون داروی گیاهی درست میکنه و همه گیاهارو میشناسه حتما برای اینام راه حلی داره!

با این حرفش توی فکر فرو رفتم؛ بی راه هم نمیگفت !

شاید آهو بتونه یه دارویی بهم بده تا خوب بشم...

[04.10.20 20:26]

#p165

دستمالو روی  صورتم بستم  و از اتاق بیرون رفتم

جلو رفتم و دستمو روی شونه ی کیارش گذاشتم که برگشت سمتم و با دیدنم دادی زد که دستمو جلوی دهنم گرفتم:

_ساکت باش چته؟

نمایشی دستشو روی قلبش گذاشت:

_دختر چرا پارچه مشکی بستی روی صورتت ترسیدم!

دستمو به کمرم زدم:

_نمیخوام دیگه کسی بهم بخنده

خنده کوتاهی کرد و سری تکون داد:

_باشه بریم

باهم از پله ها پایین رفتیم ؛ نگاهی به اطراف کردم ، خداروشکر آقا شیره این اطراف نبود!

در خونه رو که باز کردیم با شنیدن صداش چشمامو بستم:

_کجا میرید شما دوتا؟

کیارش خواست برگرده و چیزی بگه که محکم سمت بیرون خونه  هولش دادم و خودمم بیرون رفتم و دستشو گرفتم:

_بدو بریم

با تعجب نگاهم کرد:

_تو چته چرا هولم میدی؟

چشمامو درشت کردم:

_تو فقط زودتر بیا بریم خب؟

و بعد...

[04.10.20 20:26]

#p166

آهو نگاهشو بهم دوخت:

_ببینم صورتتو

ابرویی بالا انداختم که کیارش نچی کرد:

_آخه قارچ سمی باید ببینه صورتتو تا بفهمه باید چی بهت بده!

آهو خندید و گفت:

_راست میگه مهنا اینجام که کسی نیست جز ما بردار از روی صورتت پارچرو

کلافه باشه ای گفتم و اروم پارچرو پایین کشیدم ؛ کیارش داشت نیشش باز میشد که اخطار گونه گفتم:

_خندیدی خودتو مرده حساب کن

دستاشو به نشونه تسلیم  بالا برد و لباشو توی دهنش کشید که دیدم آهو سرشو پایین انداخته و صورتش سرخ شده!

عصبی از جام بلند شدم و گفتم:

_شماها خیلی گاوید بابا من رفتم!

هر دوتاشون زدن زیر خنده؛ دلم میخواست خفشون کنم!

حرصی لگد محکمی به پای کیارش زدم و اومدم برم که آهو دستمو گرفت و با خنده گفت:

_باشه باشه ببخشید بیا بشین فکر کنم دوای دردت پیش منه

اخمامو توی هم کشیدم و کنار آهو روی تنه درخت نشستم که آهو دستی به صورتش کشید و به سمتم برگشت:

_خب ببینم تو توت سمی خوردی اره؟

سری تکون دادم:

_اره

لباشو توی دهنش کشید و گفت:

_منم یکبار خوردم و مثل تو شدم این جوش ها تا دوروز دیگه از بین میره

_مطمئنی آهو ؟

...

[04.10.20 20:26]

#p167

_اره نگران هیچی نباش از بین میرن

_ببین اگر از بین نرن بدبخت میشما سه روز دیگه عروسی...

با فهمیدن سوتی که دادم دستمو روی دهنم گذاشتم ، آهو گنگ نگاهم کرد:

_عروسی دعوتی؟

خواستم چیزی بگم که کیارش جلوتر گفت:

_اره عروسی دعوته عروسی فامیل هاشون

آهو اهانی زیر لب گفت و مشکوک بهمون خیره شد که لبخند پر استرسی زدم:

_من دیگه  برم کیارش نمیایی؟

کیارش نگاه شیطونشو به آهو دوخت و گفت:

_نه من میخوام با نامزدم تنها باشم!

آهو لپ هاش گل انداخت که خنده ای کردم:

_آقا پسر تند نرو من که حلقه ای توی دستش نمیبینم!

ابرویی بالا انداخت و با لحن بامزه ای گفت:

_فعلا با یک ضربدر قرمز روش نشون میزارم تا برم خواستگاری

منو آهو زدیم زیر خنده که گفت:

_نمیخوایی بری دیگه؟؟

دست به سینه ایستادم:

_مزاحمم؟

سرشو تند تند تکون داد:

_خیلی زیاد!

پررویی نثارش کردم و ازشون دور شدم...

[04.10.20 20:26]

#p168

داخل خونه شدم و پاورچین پاورچین از پله ها بالا رفتم که به به قدم پنجم نرسیده با صدایی از جا پریدم و اومدم برگردم که زیر پام خالی شد و با سر توی آغوشی فرو رفتم ؛ از سفتی عضلاتش فهمیدم آقا شیرست!

با فکر اینکه میخواد سوال پیچم کنه سرمو از روی سینش برنداشتم که بعد چند ثانیه صداش توی گوشم پیچید:

_قصد نداری سرتو بالا بیاری؟

همینطور که پیشونیم روی سینش بود سرمو به نشونه نه تکون دادم که گفت:

_سرتو بلند کن

بازم سرمو تکون دادم  که خودش دست به کار شد و دستشو زیر چونم گذاشت و به سمت بالا اوردش ، چشمامو درشت کردم و نگاهمو بهش دوختم که اخم ریزی کرد:

_اینجوری خودتو مظلوم نکن برای من!

خنده ای کردم که از پشت پارچه مشخص نمیشد ، نگاهشو به پارچه روی صورتم دوخت:

_این چیه کشیدی روی صورتت مگه دزدی؟

_صورتم زشت شده نمیخوام کسی زن خانو زشت ببینه

نیشخندی زد و دستشو روی پارچه گذاشت:

_بزار ببینم این دختره که فرستادم چیکار کرده

دستمو روی دستش گذاشتم:

_نه نمیخوام کسی ببینتم

_من که دیدمت

نگاهمو به اطراف دوختم:

_اگر کسی بیاد

ابرویی بالا انداخت:

_مگه داریم چیکار میکنیم؟؟

خواست پارچرو بکشه که...

[04.10.20 20:26]

#p169

سرمو محکم عقب کشیدم و با سرعت از پله ها دویدم و رفتم داخل اتاقم و درو بستم...

امیدوارم زودتر این لعنتیا از روی صورتم برن!

کلافه پارچرو از روی صورتم برداشتم و سمت آینه رفتم و با دقت به صورتم خیره شدم، خیلی بهتر شده بود اما هنوزم مشخص بودن!

پوف کلافه ای کشیدم و رفتم روی تخت نشستم ، خدایا صبح که از خواب پامیشم این لعنتیا نباشن....

*

آهو:

از کیارش خداحافظی کردم و راهی خونه شدم ؛

لبخندی زدم و دستمو روی قلبم گذاشتم ،ضربان قلبم کنارش میرفت بالا ولی در عین حال احساس آرامشم میکردم!

انگار به دیدنش معتاد شده بودم و این یک هفته ای که نبود حسابی دلتنگش شده بودم...

داخل خونه شدم و با لبخند سمت مامان رفتم و از پشت بغلش کردم:

_سلام قربونت برم

لبخندی بهم زد و دستشو روی دستم گذاشت:

_سلام مادر خوبی؟

دستمو از دور کمرش باز کردم و رفتم روی تک صندلی آشپزخونه کوچیکمون نشستم:

_اره خیلی خوبم

نمکی خندید و همینطور که پیاز هارو سرخ میکرد گفت:

_خب خداروشکر که دخترم خوبه

لبخندی زدم من عاشق این زن بودم! بهترین و ساده ترین زن زندگیم مادرم بود، برعکس آقام که کلی سخت گیر و بداخلاق بود!

اگر مادرم نبود تحمل کردن آقام با اون رفتاراش برام غیر ممکن بود...

[04.10.20 20:26]

#p170

نزدیک های غروب بود که آقام اومد خونه ، سلامی کردم که مثل همیشه جوابی نداشت!

اومد داخل و حوراب هاشو در اورد و گوشه ای انداخت و کتشو در اورد و دستم داد ؛ هر دفعه که میخواستم راجب کیارش باهاش حرف بزنم با این رفتار هاش میترسیدم!

اون اصلا درک اینو نداشت که من عاشق پسری شدم، توی این روستا عشق معنی نمیداد !

پسر و دختر فقط به واسطه خانواده ها با هم ازدواج میکردن، هیچکس خودش انتخاب نمیکرد دوست داره با جه کسی زندگی کنه، ولس من نمیخواستم زیر بار این سنت پوسیده برم !

من هرطوری که شده با کیارش ازدواج میکنم....

کوروش:

عصبی داد زدم:

_تا ساعت  دوازده  ظهر امروز لباس به دستم رسید که هیچی ، نرسید میام اونجارو به آتیش میکشم!

و بعد بدون هیچ حرفی تماسو قطع کردم و گوشی رو روی میز انداختم، لباس عروس قرار بود یک هفته پیش بیاد ولی با بد قولی این مرتیکه هنوز نرسیده بود به دستم، نگاهمو به ساعت انداختم ، ساعت ده صبح بود!

از اتاق کارم بیرون اومدم که نگاهم سمت در بسته اتاقش کشیده شد ، نمیدونم چرا یه چیزی منو میکشید سمت این اتاق جدیدا...

سری تکون دادم و بعد مکثی سمت پله هارفتم و....

[04.10.20 20:26]

#p171

طبقه پایین نشسته بودم و مشغول چک کردن پرونده های زمین های بالای روستا بودم که صابر از در اومد تو و به سمتم اومد:

_آقا

نگاهمو بهش دوختم:

_بله صابر؟

اشاره ای به مرد جوانی که دم در بود کرد و گفت:

_لباس خانومو اوردن

_بگیر لباسو ازش بده یکی از خدمتکارا ببره به اتاقش

صابر چشمی گفت و رفت...

زیر چشمی نگاهمو بهش دوختم داشت جعبه بزرگو دست یکی از دخترا میداد تا ببرن بالا؛ نمیدونم چرا طاقت نیوردم و گفتم:

_صبر کن

دختر ایستاد که از جام بلند شدم و جعبه رو از دستش گرفتم و جدی گفتم:

_خودم میبرم

و بعد به سمت اتاقش حرکت کردم ، به در اتاقش خیره شدم و بعد چند ثانیه مکث در زدم که جوابی نداد!

درو باز کردم و داخل شدم که دیدم خوابیده...

جلو رفتم و نگاهمو بهش دوختم ، ناخودآگاه دستم دراز شد تا موهاشو نوازش کنم ولی با تکون خوردنش به خودم اومدم و عقب کشیدم ؛ صداش زدم که تکونی خورد، بعد چند ثانیه که دیدم بیدار نشد دوباره صداش زدم که اروم چشماشو باز کرد و با صدای گرفته ای گفت:

_چیکارم داری بزار بخوابم

دستمو توی جیبم فرو بردم:

_حتما کارت دارم که صدات کردم

سرشو توی بالشتش فرو برد:

_ولم کن نمیخوام صورتمو ببینم!

ابرویی بالا انداختم:

_صورتت چشه؟

_جوش داره!

_من که چیزی نمیبینم!

با این حرفم...

[04.10.20 20:26]

#p172

یهو سرجاش نشست و با چشمای درشت شده گفت:

_جدی میگی؟

سری تکون دادم  که با هول از روی تخت بلند شد و رفت سمت آینه ، چند ثانیه با دقت به خودش خیره شد و بعد جیغی زد و شروع کرد بالا و پایین پریدن!

_آخجون بلاخره از شرشون خلاص شدم صورت قشنگم برگشته!

و بعد با دو به سمتم اومد و دستشو دو طرف صورتم گذاشت و با ذوق گفت:

_ببین صورتمو خوب شده...

از ذوقش لبخندی زدم که خیلی ناگهانی پرید بغلم و پاهاشو دور کمرم حلقه کرد که از تعجب چشمام درشت شد؛ دستمو اروم روی کمرش گذاشتم که سرشو عقب کشید و با خنده خیرم شد و گفت:

_خوش خبر باشی آقا شیره

گوشه لبم از حرفش بالا رفت ، نگاهم ناخودآگاه سمت لباش کش اومد ، آب دهنمو قورت دادم و کمی صورتمو به صورتش نزدیک کردم که لبخند از روی صورتش رفت ، انگار فهمید چیکار کرده و الان کجاست!

لبهاشو چند مرتبه از هم فاصله داد تا چیزی بگه اما انگار نتونست...

بی فکر خواستم صورتمو نزدیک تر ببرم که یهو در...

[04.10.20 20:26]

#p173

باز شد و کیارش توی چهار چوب نمایان شد:

_مهن...

با دیدنمون توی اون وضعیت ساکت شد و با بهت خیرمون شد ، مهنا با گونه های سرخ شده از بغلم پایین اومد و سرشو

پایین انداخت که لباسمو مرتب کردم و با اخم رو به کیارش گفتم:

_وقتی میخوایی وارد اتاق یک خانوم بشی اول در بزن!

کیارش لبشو توی دهنش کشید و سرشو پایین انداخت:

_چشم خان داداش من اصلا کار ندارم که من رفتم

و بعد رفت و درو پشت سرش بست که صدای مهنا بلند شد:

_الان با خودش چه فکری...

حرفشو قطع کردم و با لحن جدی گفتم:

_چه فکری میتونه بکنه به جز اینکه یک زن توی بغل شوهرش بوده ؟

سرشو بالا اورد و نگاهشو بهم دوخت و لبخند کم رنگی زد:

_حق با توئه!

سری تکون دادم با دیدن جعبه روی تخت تازه علت اینجا اومدنمو یادم اومد؛ به سمت جعبه رفتم و دستمو روش گذاشتم؛ این لباسیه که قرار بود یک هفته پیش به دستت برسه اما بخاطر بدقولی بعضی ها الان به دستت میرسه!

با این حرفم کمی فکر کرد و بعد چند ثانیه انگار که یادش اومده باشه چشماش برق زد و گفت...

[04.10.20 20:26]

#p174

_لباس عروسمه؟

گوشه لبم کمی بالا رفت:

_اره

با ذوق سمتش رفت و درشو باز کرد و اروم از توی جعبه بیرون کشیدش و جیغ خفه ای کشید:

_خیلی خوشگله!

سری تکون دادم که خیرم شد و گفت:

_نمیخوایی بری؟

اخمی کردم:

_کجا برم؟

خنده ای کرد:

_بیرون میخوام بپوشمش

اهانی گفتم و بعد به سمت در رفتم و از اتاق بیرون رفتم...

****

مهنا:

نگاهی به خودم کردم لباس خیلی خیلی زیبا بود!

باورم نمیشه این سلیقه آقا شیره باشه...

لباس نسبتا پوشیده اما زیبا و پرابهتی بود!

درست مثل لباس ملکه ها، بیشتر از خود لباس عاشق شنل روی لباس شدم که فوق العاده زیبا بود و قسمت پهن لبه هاش پر از کار دست های ظریف بود؛ هیچوقت باورم نمیشد من بتونم حتی به ازدواج فکر کنم !

اما حالا دارم خودمو توی لباس عروس میبینم، درسته اونقدرا هم عاشقانه ازدواج نمیکنم و مردی که دارم باهاش ازدواج میکنم سرده و شایدحتی احساسی بهم نداره ، اما همینم برای منی که آواره خیابونا بودم خیلیه!

شاید خدا داره بهم خوشبختی میده ؛ خداروچه دیدی شاید آقا شیره هم عاشقم شد....

[04.10.20 20:26]

#p175

سه روز بعد...

سه تا دختر جوان و همش دورم می‌چرخیدند و برای امشب آمادم میکردند!

حسابی با این کارشون احساس ملکه ها بهم دست میداد!

دختری که مشغول درست کردن ناخن هام بود گفت:

_چقدر ناخن های کشیده و خوشگلی داری دختر

لبخندی زدم:

_مرسی

اون یکی دستی به صورتم کشید و با لبخند گفت:

_صورتشم مثل ماهه دلم نمیاد آرایشش کنم

خنده ای کردم و گفتم:

_اگر سه روز پیش منو میدید حرفتونو پس میگرفتین!

دختر خنده ای کرد:

_چرا؟

_چون صورتم پر جوش بود!

هر سه با تعجب خیرم شدن:

_مگه میشه؟

سری تکون دادم:

_بله وقتی میوه سمی بخوری میشه

هر سه زدن زیر خنده که در اتاق باز شد و غنچه اومد داخل :

_زود باشین دخترا آقا گفتن تا دو ساعت دیگه آماده باشن خانوم

دخترا هر سه باهم باشه کشداری گفتن که غنچه  با لبخند سمتم اومد:

_مهنا

_جانم غنچه جونم

کمی این دست و اون دست کرد و گفت:

_خواستم بگم منو جای مادرت بدون از این به بعد هر مشکلی داشتی بهم بگو خب؟

لبخند پر بغضی زدم:

_مرسی غنچه جون

لبخندی زد و دستی به گونه های گلیش کشید:

_خوشحالم که با آقا ازدواج میکنی تویی که فقط تونستی از اون همه تلخی دورش کنی!

لبخندی زدم و زیر لب گفتم:

_منم خوشحالم که تونستم تاثیر بزارم روی قلب سنگیش حتی مونده یکم....!

[04.10.20 20:26]

#p176

سه تا دخترا با ذوق خیرم بودن:

_عالی شدی دختر

لبخندی زدم:

_جدی؟

هر سه سری تکون دادن و گفتن:

_بچرخ ببینیمت فرشته

با خنده چرخی زدم که هر سه از ذوق دستی زدن و بعد اومدن و دورم حلقه زدن:

_خوشبحال داماد

خنده ای کردم:

_اون قدر این همه خوشگلیو نمیدونه!

یکیشون ابرویی بالا انداخت:

_من که اینطور فکر نمیکنم

کنجکاو پرسیدم:

_چطور؟

دست به سینه ایستاد:

_چون وقتی به ما گفت بیاییم گرون ترین هزینه آرایشگاهو حساب کرد و یه چیزی هم اضافه داد تا ما بیاییم اینجا و علاوه بر همه گفت حق عکس گرفتن از انگشتتم نداریم!

با تعجب خیرش شدم:

_جدی ؟

سری تکون داد:

_حسابی غیرت داره روت!

با این حرفش لبخندی زدم و لبمو بین دندونم فشردم که گفتن:

_خب عروس خانوم زیبا شب خوبی رو برات آرزو میکنیم ما دیگه باید بریم...

_باشه مرسی بابت همه چیز

_خواهش میکنیم

بعد خداحافظی باهام از اتاق بیرون رفتن که....

[04.10.20 20:26]

#p177

نگاهی به خودم توی آینه کردم ؛ آرایشم خیلی ساده ولی در عین حال زیبا بود ؛ موهامم دورم ریخته بودن و تاجی روی سرج گذاشته بودن ، نگاهمو به گردنبند که روی گردنم خود نمایی میکرد دوختم ، دست بردم سمت گردنم و خیلی اروم لمسش کردم ؛ حتما اینو هم خودش پسندیده!

توی افکار خودم بودم که در باز شد ، به سمت در برگشتم که با دیدنش قلبم  فروریخت ، چقدر جذاب شده بود توی اون کت و شلوار و جلیقه مشکی!

نگاهشو از سرتا پا بهم دوخت و چیزی نگفت که شیطنتم گل کرد ؛ دامنمو توی دستم گرفتم و به سمتش رفتم؛جلوش چرخی زدم و با خنده گفتم:

_چطور شدم ؟ آقا شیره پسندید؟

گوشه لبش کمی بالا رفت و خیره به چشمام گفت:

_زیباییت برازنده این لباسه

با این حرفش کل قلبم یکباره سوزش شدیدی پیدا کرد و شروع کرد تند زدن ؛ چقدر این زبون شیرینش برام خواستنی بود، چشمکی بهش زدم:

_این تعریفتو یادم میمونه

دستی به ریش های مرتبش کشید و دستشو سمتم دراز کرد:

_بریم ؟

نگاهمو به دستش دوختم و بعد چند ثانیه دست ظریفمو توی دست بزرگش گذاشتم ، کوچکی و ظرافت دستای من در برابر بزرگی و زمختی دستان او هارمونی تکرار نشدنی بود...

باهم از اتاق بیرون اومدیم و به سمت پله ها رفتیم....

[04.10.20 20:26]

#p178

همه با دیدنمون شروع کردن دست زدن ، لحظه ای از قرار گرفتن میان این جمعیت ترسیدم!

چقدر شلوغ بود...

تقریبا تمام وسایل خانه جمع شده بود و به جاش میز و صندلی های شیکی چیده شده بود....

به سمت مبل سلطنتی دو نفره ای رفتیم و نشستیم روش ؛ نگاهم بین مردم حاضر در سالن چرخید ؛ حتی یک نفر هم نمیشناختم!

تنها فرد آشنا فقط کیارش بود و همان چند مرد و زنی که شب معرفی من  توسط کوروش به عنوان  نامزد بود...

نگاهمو به نیم رخ جدی و پر ابهتش دوختم، لبخندی زدم ، درست مثل یک شیر که از بالای تخت سلطنتش به بقیه نگاه میکرد خیره به مهمانان بود....

دستمو روی دستش گذاشتم و کنار گوشش گفتم:

_یکم بخند حداقل این عکاس یک خنده ازت ثبت کنه توی کل زندگیت!

نگاهشو بهم دوخت و لبخند کوتاهی بهم زد و گفت:

_اینم لبخند

خمده شیطونی کردم و کنار گوشش گفتم:

_این درست ولی من خنده های بلندتو بیشتر دوست دارم آقا شیره

ابرویی بالا انداخت و چیزی نگفت که

[04.10.20 20:26]

#p179

همان مردی که صیغه محرمیت را بینمان خوانده بود اومد و روی تک صندلی کنارمون نشست و کتابش رو باز کرد؛ همه سکوت کردند و عاقد با مکث کوتاهی شروع به خوندن خطبه عقد کرد ، با  قلبم تند میزد و و زبانم حتی از خوندن آیه ای قاصر بود...

_عروس خانم برای بار سوم عرض میکنم آیا بنده وکیلم شمارا به عقد دائمی آقای کوروش زند با مهریه یک جلد کلام الله مجید یک شاخه نبات و تعداد هشت هزار و صدو ده سکه تمام بهار آزادی و یک زمین ۴ هکتاری کشاورزی و یک خانه در مرکز تهران دربیاورم؟

با بهت خیره عاقد بودم، این همه چیز برای یک ازدواج اجباری؟

_عروس خانم وکیلم؟

هنوز توی بهت بودم که دستم توسط دستش فشرده شد، نگاهمو بهش دوختم که دیدم سر تاییدی تکون میده ، چشمانم رو بستم و گفتم:

_بله

صدای دست ها بلند شد که عاقد از کوروش هم پرسید که اونم جواب داد؛ همه دست زدن که عاقد با دفتر به سمتمون اومد و تعدادی امضا ازمون گرفت و بعد با گفتن مبارکه ای ازمون دور شد...

الان من شده بودم همسر رسمی کوروش خان زند!

آهنگ لایتی شروع به پخش شد که کوروش دستشو سمتم دراز کرد ؛ بی حرف دستان سردمو توی دستش گذاشتم که باهم از جا بلند شدیم و وسط مردم شروع به رقصیدن کردیم ، چراغ ها کم شد و رقص نور ملایمی روشن شد، اون دستاشو

روی کمرم گذاشت و من هم دست هامو روی شونه هاش گذاشتم و شروع کردیم آروم تکون خوردن....

[04.10.20 20:26]

#p180

نگاهمو به چهره مسمم و خونسردش دوختم:

_چرا اون همه چیز رو برای مهریه گذاشتی؟

_ارزششو داشتی

ابرویی بالا انداختم:

_ارزش من به سکه و خونه و زمینه؟

گوشه لبش بالا رفت:

_نه ارزش تو با پول خریدنی نیست

_ولی تو که منو خریدی!

_من فقط پول کار کردنتو بهت دادم

_پس اون قرارداد چی؟

نگاهشو به پشت سرم دوخت:

_اون فعلا میمونه تا وقتی من پاره اش کنم

_کی پارش میکنی؟

_وقتی که بخوام از پیشم بری

قلبم از این حرفش تیر کشید ، نگاهمو به گردنش دوختم:

_پس هیچوقت نمیخوام پارش کنی!

سنگینی نگاهشو حس میکردم ولی نگاهمو از گردنش بالاتر نمیبردم ؛ نمیخواستم یک ثانیه هم بی احساسی چشماشو ببینم...

بی فکر سرمو روی شونش گذاشتم که عطر تلخش ریه هامو پر کرد ؛ چشمامو بستم و گذاشتم این فضا منو برای چند ثانیه با خودش ببره....

[04.10.20 20:26]

#p181

بعد از اتمام رقص ما نشستیم و همه زن و مرد ها شروع به رقص دونفره کردن ، نگاهمو بهشون دوختم؛ چقدر اینجا احساس غریبی میکردم!

نگاهمو بین جمعیت چرخوندم ولی کیارشو ندیدم!

کجا رفته بود؟

حتما رفته بود پیش آهو دیگه، توی افکار خودم بودم که با صدای زن و مردی به سمتشون برگشتم ؛ زن دستشو سمتم دراز کرد و گفت:

_خوشبختم عروس زیبا من ساره هستم

با لبخند دستمو توی دستش گذاشتم ؛ کوروش خیلی رسمی با مرد میانسال دست داد و رو به من گفت:

_مهنا جان ایشون آقای مشرق هستن یکی از سهام دار های بزرگ کارخانه و صاحب زمین های کشاورزی پایین روستا

مرد لبخندی زد و دستشو سمتم گرفت و گفت:

_خوشبختم

کوروش نگاه اخم آلودی به دست مرد انداخت و گفت:

_همسرم دست نمیدن!

مرد ابرویی بالا انداخت و دستشو عقب کشید:

_به هر حال خوشبختم

لبخندی زدم و سری تکون دادم:

_منم خوشبختم آقا

بعد از اهوال پرسی با چند نفر دیگه وقت شام شد ؛ همه مشغول خوردن شام بودن ولی من اصلا گرسنه نبودم!

هنوزم کیارش نبود

_چرا نمیخوری غذاتو؟

نگاهمو بهش دوختم:

_هیچی فقط گرسنم نیست خیلی

اخم ریزی کرد و گفت:

_از صبح چیزی نخوردی یه چیزی بخور

نگاهمو به غذاها دوختم و باشه ای گفتم و مشغول شدم ؛ سرگرم خوردن غذا بودیم که صابر اومد و در گوش کوروش چیزی گفت که اخماش شدیدا توی هم رفت و چیزی به صابر گفت که صابر سری تکون داد و ازمون دور شد، دلشوره عجیبی به جونم افتاده بود...

خواستم چیزی بپرسم که....

[04.10.20 20:26]

#p182

کوروش از جاش بلند شد و خواست بره که دستشو گرفتم ؛ برگشت و نگاهشو بهم دوخت که با نگرانی گفتم:

_چی شده کوروش؟

ـ چیزی نیست تو فقط بیرون خونه نیا خب؟

و بعد بدون هیچ حرفی ازم دور شد....

دلشوره شدیدی داشتم و دلم گواه بد میداد؛ نمیدونستم باید چیکار کنم، یعنی چه اتفاقی افتاده بود؟

کلافه از جام بلند شدم و به سمت در خروجی رفتم؛ دیگه نمیتونستم بشینم باید میفهمیدم چی شده!

از در بیرون رفتم و نگاهمو به اطراف دوختم؛ صداهایی از جلویه در اصلی باغ به گوش میخورد؛ جلوتر رفتم ، با چیزی که دیدم دلم از جاش کنده شد ؛ پس دلشوره ام بی دلیل نبود !

جلوتر رفتم و صداش زدم:

ـ کوروش

با شنیدن صدام با سرعت سمتم برگشت و با دیدنم عصبی گفت:

_مگه من به تو نگفتم نیا بیرون؟

کیارشو که با لب خونی دیدم اشک توی چشمام حلقه زد:

_چی شده؟

_مهنا برو تو...

با شنیدن صدای سهراب ته دلم خالی شد:

_مهنا با این قلدر ازدواج کردی از دست من راحت شی؟ ولت نمیکنم من که تو عروسک خیابونیو....

ادامه حرفش مصادف شد با خوردن مشت کوروش توی دهنش...

_حروم لقمه دهنتو آب بکش راجبش که حرف میزنی

نگاهمو به کوروش دوختم که روی سینه سهراب نشسته بود و داشت میزدش و صابر و کیارش سعی در جدا کردنش داشتن....

کوروش داد میزد و مشت هاشو روی صورت سهراب فرود میورد ؛ دستمو روی گوش هام گذاشتم و با تمام توانم داد زدم:

_کوروش توروجون من ولش کن....

با این حرفم دست از زدنش برداشت و بلند شد من مثل بید میلرزیدم و اشکهام بی اختیار گونمو خیس میکردن...

به سمتم اومد و محکم در آغوشم گرفت:

_هیش هیچی نیست اروم باش

نگاه اشکیمو بهش دوختم و...

[04.10.20 20:26]

#P183

گفتم:

_توروخدا منو از اینجا ببر

با دستاش صورتمو قاب گرفت و اشک هامو پاک کرد:

_باشه الان میریم اروم باش

روبه صابر کرد و گفت:

_لاشه شو ببرید بندازید جلو خونش

و بعد دست منو گرفت و به سمت خونه برد ؛ داخل خونه که شدیم بی هیچ حرفی دستشو زیر پاهام انداخت و به سمت طبقه بالا رفت...

داخل اتاقش شد و درو با پاش بست ؛ منو اروم روی تخت گذاشت و کتشو از تنش کند و گوشه ای انداخت ؛ روی کاناپه روبه روم نشست و دو دکمه اول پیرهنشو باز کرد؛ سرشو به پشتی کاناپه تکیه داد و چشماشو بست....

نگاهمو بهش دوختم ؛ اگر این مرد نبود چه بلایی سر من میومد؟

امشب واقعا فهمیدم شده تنها تکیه گاه من!

گریه ام بند اومده بود و آروم شده بودم ، اون همچنان چشماش بسته بود، آروم گفتم:

_خوبی؟

چشماشو باز کرد و نگاهشو بهم دوخت:

_خوبم

لبخندی بهش زدم و چیزی نگفتم که بعد چند ثانیه مکث گفت:

_میخوام یه چیزی بهت بگم

نگاهمو بهش دوختم:

_بگو

نگاهشو بهم دوخت و بعد چند ثانیه مکث گفت:

_مجبوریم یکی بشیم!

با این حرفش انگار قلبم از یک فاصله زیاد سقوط کرد...

[04.10.20 20:34]

#p184

چی میگفت؟

_ام...اما...قرارمون این نبود

_میدونم ولی مجبوریم!

گیج گفتم:

_چرا مجبوریم اخه؟

_چون توی روستا رسمه باید دستمال خونی باشه اگر نباشه میگن دختر بکر نبوده اگر نباشه میگن خان ناتوانی داره حتما اگر....

دستمو به نشونه کافیه جلوش گرفتم و چشمامو بستم ؛ خدایا چیکار میکردم؟چیکار میتونستم بکنم؟

اون همسر من بود و ازم حق شرعی و قانونیشو میخواست!

ایستادم و نگاهمو بهش دوختم:

_اما من نمیخوام وقتی این وسط احساسی نیست باهات یکی بشم....

از روی کاناپه بلند شد و آروم به سمتم اومد ؛ دستشو بلند کرد و آروم موهامو بین دستش گرفت و خیره به موهام گفت:

_از کجا معلوم هیچ احساسی این وسط نیست؟هوم؟

قلبم از شدت ضربان داشت سینمو میشکافت؛ نگاهمو به چشماش دوختم ، این حرفشو بزارم پایه چی؟

دستش سمت بند شنلم رفت و اروم کشیدش که گره شنل باز شد و روی زمین افتاد....

حس کردم قلب منم با اون شنل روی زمین سقوط کرد...

دستشو به پشت لباسم رسوند و  زیپ لباسمو بین انگشتاش گرفت ، کنار گوشم گفت:

_به زن که نزدیک بشی احساس خودش به وجود میاد...

و بعد حرفش زیپ لباسو پایین کشید....

[04.10.20 20:34]

#p185

که چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم ؛ آروم باش مهنا....

سرشونه های لباسو پایین کشید که لباس از روی تنم سر خورد و روی زمین افتاد...

حالا من بودم و مردی که نگاهش قفل چشمام بود و دستاش در حال باز کردن دکمه های پیرهنشه...

به سمتم اومد و خیلی اروم روی تخت گذاشتم و روم خیمه زد ؛ از فرط شرم داشتم آب میشدم و قلبم نزدیک بود که رسوام کنه پیشش....

کوروش:

امشب همه چیز رو کنار گذاشتم و فقط به ندای درونم گوش کردم...

به چیزی گوش کردم که باب میلم بود !

فقط به رفع عطشم نسبت به این دختر خواستنی فکر کردم...

سرمو توی گردنش فرو بردم و بوسه ای زیر گلوش زدم که چشماش بسته شد؛ بوسه بعدی رو روی سرشونش کاشتم و بعد نگاهمو به خواستنی ترین قسمت صورتش دوختم ؛ صورتمو جلو بردم و طی حرکتی لبهاشو شکار کردم....

هر چی بیشتر پیش میرفتم بیشتر به بکر بودن این دختر پی میبردم...

بکر بودن این دختر مثل مهتابی بود که فقط داشت توی آسمون سیاه من میدرخشید....

و این بود که منو غرق لذت میکرد...

این دختر با لبهاش با عطر تنش منو نسخ و گمراه میکرد...

چشم های پر شرمش منو به بی راهه قشنگی میکشید...

[04.10.20 20:34]

#p186

مهنا:

صبح با حس گرمی دلچسبی چشمامو باز کردم که خودمو توی آغوشش دیدم...

با یادآوری دیشب بدنم گر گرفت و قلبم برای بار هزارم فروریخت، سرمو کمی روی بازوش جابه جا کردم و نگاهمو به صورت غرق خوابش دوختم، دیشب برای من کوروش خان نبود.کوروش خالی بود...

اگر دیشب خان بود پس اون بوسه های گرم چی بودن؟

مگر خان روستا بلده ببوسه؟

دستمو روی سینش به حرکت دراوردم که تکونی خورد ، با باز شدن چشماش سریع چشمامو بستم؛

با دستش که بازومو نوازش کرد یاد دیشب و چرخش دستای بزرگ و داغش روی تک به تک اعضای بدنم افتادم ،شرم و سرخوشی خاصی توی رگ هام به جریان دراومد...

دیگه طاقت نیوردم و چشمامو باز کردم که با نگاه خیرش روبه رو شدم ، خجالت زده سرمو توی سینش مخفی کردم که دستشو زیر چونم گذاشت مجبورم کرد بهش نگاه کنم:

_صبح بخیر

لبخند پر خجالتی زدم:

_صبح بخیر

حس میکردم صدای ضربان قلبمو اونم میشنوه!

خواستم بنشینم که درد وحشتناکی زیر دلم پیچید ؛ اخمی کردم و دستمو روی دلم گذاشتم که اونم با عجله سر جاش نشست و دستشو روی دستم که روی شکمم بود گذاشت:

_درد داری؟

خجالت زده لب گزیدم که...

[04.10.20 20:34]

#p187

دستشو روی شونه هام گذاشت و وادارم کرد بخوابم:

_یکم ماساژت میدم الانم میگم غنچه برات صبحونه بیاره

هول زده نیم خیز شدم:

_نه نمیخواد خوب...

با درد شدیدی که باز اومد سراغم پشیمون شدم و باز دراز کشیدم که ابرویی بالا انداخت و بدون حرف دستشو به شکمم رسوند و آروم شروع به ماساژ دادنم کرد....

خجالت زده دستمو روی صورتم گذاشتم که در به صدا دراومد ؛ از جاش بلند شد و  خواست به سمت در بره که سریع گفتم:

_وایسا

سر جاش ایستاد و سمتم برگشت که گفتم:

_یه چیزی بپوش بعد درو باز کن

نگاهی به خودش کرد و گوشه لبش کمی بالا رفت؛ به سمت اتاقکی رفت و بعد چند ثانیه با شلوار راحتی بدون تیشرت برگشت و هین اینکه سمت در میرفت گفت:

_من که پوشیدم اینو ولی همه میدونن دیشب اینجا چه اتفاقی افتاده!

و بعد درو باز کرد که بهت زده خیرش شدم؛ چقدر بی حیا بود این مرد!

سینی بزرگ رو از دست خدمتکار دختر گرفت و درو بست و به سمتم اومد ؛ کنارم روی تخت نشست و سینی رو کنارم گذاشت:

_صبحانتو بخور

ابرویی بالا انداختم؛ اگر قرار بر بی حیاییه منم بلدم آقا شیره!

به تاج تخت تکیه زدم و مظلوم گفتم:

_من جون ندارم خودت بهم بده

ابرویی بالا انداخت:

_جونتو که نگرفتم دخت....

وسط حرفش پریدم و گفتم:

_حالا هر چی بلاخره من یک دختر ظریف و کوچولوئم منو با خودت مقایسه نکن آقا شیره

گوشه لبش کمی بالا رفت و سری تکون داد:

_راست میگی تو واقعا اندازه یک فندقی

خنده ای کردم که لقمه ای گرفت و سمت دهانم اورد که بی حرف لقمه رو بلعیدم چند تا لقمه گرفت برام که گفتم:

_آب پرتقال بده بهم

نگاه معنی داری بهم انداخت و لیوان آب پرتقالو سمت دهانم اورد ، خیره بهش جرعه ای نوشیدم و بعد سرمو عقب کشیدم:

_نمیخوام دیگه

لیوانو توی سینی گذاشت که گفتم:

_میخوام برم حمام

سری تکون داد که گفتم:

_بغلم کن

دستی به ریش هاش کشید و سرشو پایین انداخت ، داشت جلویه خندشو میگرفت؟

خواستم چیزی بگم که سینی رو کنار کشید و سمتم خم شد و طی یک حرکت...

[04.10.20 20:34]

#p188

زیر دو پامو گرفت و بلندم کرد که با ترس پاهامو دور کمرش حلقه کردم  ودستامو روی شونش گذاشتم:

_اینطوری بغل میکنن؟

شونه ای بالا انداخت:

_طور دیگه ای بلد نیستم

در حمامو باز کرد و داخلش شد و آروم منو لبه ی روشویی نشوند و به سمت وان رفت و شیر آب گرمو باز کرد که گفتم:

_بقیشو خودم انجام میدم برو بیرون

به سمتم برگشت و گفت:

_تو جون نداری تا اینجارو انجام دادم بقیشم باید خودم انجام بدم!

چشمامو درشت کردم و خیرش شدم ؛ علاوه بر بی حیایی پررو و زرنگم هست پس!

به سمتم اومد و دستش روی ملافه دورم نشست که با تعجب دستمو روی دستش گذاشتم:

_چیکار میکنی؟

نگاه خونسردشو بهم دوخت:

_نمیتونی با این ملافه بری توی وان که!

از شدت حرص چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم؛ خدایا صبر بده...

_برو بیرون خودم درش میارم

بیخیال ابرویی بالا انداخت:

_من هیچ کجا نمیرم

دیگه داشت اشکم در میومد که دستاشو از زیر دستام بیرون کشید و اروم ملافه رو از دورم باز کرد ؛ با خجالت خودمو جمع کردم که دیدم خیره قسمتی از بدنم شده ؛ نگاهشو دنبال کردم که به جای مهر رسیدم!

[04.10.20 20:34]

#p189

معذب دستمو روی مهر گذاشتم که نگاهشو به چشمام دوخت و بعد مکثی باز به دستم که روی جای مهر بود خیره شد:

_دستتو بردار

پوزخندی زدم:

_اولا خیلی باهام مهربون نبودی

دستمو کنار زد و....

کوروش:

خیره به اسم خودم روی بدنش شدم ؛ انگشت شصتمو روی جای مهر کشیدم که بیشتر از قبل خودشو جمع کرد ، این کارو کردم تا هر دفعه خودش اسممو ببینه و عذاب بکشه اما حالا خودم میدیدمش!

_چیز قشنگی نیست که اینطور خیرش شدی

نگاهمو بهش دوختم:

_اتفاقا قشنگه

با تعجب خیرم شد که گفتم:

_جای اسمم روی تنت باعث میشه هر جا بری بفهمی مال کی هستی!

لبشو توی دهنش فرو برد و سرخ شده نگاهشو ازم دزدید که بلندش کردم و توی وان آب داغ نشوندمش:

_حالا کارم تموم شد

و بعد بدون هیچ حرفی از حمام بیرون اومدم و درو بستم...

روی کاناپه نشستم و خیره ملافه خونی شدم ؛ ناخودآگاه لبخندی روی لبم نقش بست، چقدر خوشحال بودم که به موقع پیداش کردم!

اگر اون شب به هم بر نمیخوردیم حتما خودشو میفروخت...

حتی فکرشم عصبیم میکرد...

[04.10.20 20:34]

#p190

مهنا:

سرمو به پشتی وان تکیه دادم، انگار از دیروز تا امروز صد سال گذشته و من کلی فرق کردم!

از حس هایی که داشتم بدم میومد؛ مهنای خجالتی و سردرگم رو دوست نداشتم...

کلافه دستمو روی چشمام گذاشتم، هوف آقا شیره ببین چیکار میکنی با من!

از توی وان بلند شدم و به سمت حوله ها رفتم؛ یک لحظه نگاهم به هوله  تن پوش بزرگ آویزون به در حمام خورد، فکری توی سرم رژه میرفت و میگفت اونو بپوش!

به سمت حوله رفتم و حوله رو برداشتم و پوشیدمش؛ با دیدن خودم توی آینه خمده ای کردم، حوله چهار برابر خودم بود و تقریبا روی زمین کشیده میشد....

آستیناشم که نگم؛ یک متری از دستام بلند تر بود...

د طرف حوله رو به هم رسوندم و کمربندشو محکم گره زدم ؛

در حمامو باز کردم و سرکی کشیدم که صداش به گوشم خورد:

_مثل بچه گربه ها سرک نکش من اینجام!

دیدمش که روی کاناپه نشسته، آقا شیره چرا امروز دست از سرم برنمیداشت ؟

در حمامو کامل باز کردم و بیرون رفتم که با دیدنم....

[04.10.20 20:34]

#p191

اخم هاشو توی هم کشید:

_چرا حوله منو پوشیدی؟

لبخند شیطونی زدم و گفتم:

_منو تو نداریم که شوهر عزیزم

ابرویی بالا انداخت و به سمتم اومد:

_الان که حوله رو از تنت دراوردم میفهمی منو تو داریم یا نه همسر عزیزم

و بعد به سمتم اومد که جیغی زدم و شروع کردم دویدن؛ اونم تحت تاثیر رفتارم شروع کرد دنبالم دویدن پشت کاناپه ایستادم که اونم طرف دیگه اش ایستاد ، دستمو به نشونه تحدید بالا اوردم و با نفس نفس گفتم:

_طرف من اومدی نیومدی ها!

با کمال تعجب دستاشو به نشونه تسلیم بالا برد و گفت:

_باشه باشه من کاریت ندارم

ابرویی بالا انداختم و مشکوک گفتم:

_مطمئن باشم کاریم نداری؟

شونه ای بالا انداخت:

_هر طور میخوایی فکر کن من رفتم حمام

دیدم داره سمت حمام میره ، کمی خیالم راحت شد و از پشت کاناپه بیرون اومدم که طی یک حرکت ناگهانی بند حولمو گرفت و کشید که  دو طرف حوله کنار رفت...!

با بهت یک نگاه به خودم و بعد یک نگاه به چشمای خندونش کردم و جیغی زدم و...

[04.10.20 20:34]

#p192

سریع دوطرف حوله رو به هم چسبوندم که با ته مونده خنده گفت:

_باشه حولمو بهت بخشیدم حالا برو لباس بپوش تا سرما نخوردی

دستی به کمرم زدم:

_با این همه دید زدن من بایدم میبخشیدیش!

ابرویی بالا انداخت و دست به سینه گفت:

_این هایی که دیدم که مال منه رایگانه بخشیدن حولم از بزرگواریمه!

سری تکون دادم:

_بله بله صد البته

خواستم از اتاق برم بیرون که گفت:

_کجا؟

کلافه سمتش برگشتم:

_برم اتاقم با اجازه

خیلی جدی گفت:

_اتاقت از این به بعد اینجاست!

با این حرفش قلبم فروریخت و گونه هام رنگ گرفت ؛

گیج لب زدم:

_اینجا؟

سری تکون داد که گفتم:

_ولی لباس ها...

حرفم تموم نشده بود که گفت:

_لباس هاتو اوردن اینجا توی اتاق پروو کمد سمت چپی مال توئه

خواستم چیزی بگم که گوشیش زنگ خورد:

_الو

_...

_اره نگهش دار الان راه میوفتم...

گوشی رو قطع کرد و همینطور که سمت حمام میرفت گفت:

_توهم برو لباس هاتو بپوش سرما میخوری....

داخل حمام شد و درو بست ؛ من موندم و یک عالمه سوال و کلی استرس!

یعنی من هر شب باید کنارش بخوابم؟

این جمله هم ترسناک بود و هم شیرین...

[04.10.20 20:34]

#p193

با دیدن اتاق لباس ها دهنم باز موند!

اتاق نسبتا بزرگی بود که دور تا دورش پر از کمد و کشو بود؛ وسط اتاق هم یک میز گرد بزرگ بود ، نگاهمو به کمد ها دوختم، گفته بود لباس هام توی کمد سمت چپه دیگه؟

به سمت کمد های سمت چپ اتاق رفتم و دستگیرشو سمت جلو کشیدم که باز نشد!

برای بار دوم کشیدم که بازم تکونی نخورد...

چقدر سفته!

اومدم محکم تر بکشم که با صداش از جا پریدم و جیغ خفه ای زدم:

_دوبار دیگه بکشیش در از جا کنده شده!

دستمو روی سینم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم:

_تو امروز قصد داری منو سکته بدی ؟

جلو اومد و نزدیکم ایستاد که قدمی عقب رفتم ، قدم دیگه ای جلو اومد که من باز عقب نشینی کردم که گفت:

_اجازه میدی؟

پر استرس لبمو داخل دهنم کشیدم:

_اجازه چی؟

دستی به کمر زد که تازه متوجه برهنه بودنش شدم!

یک حوله دور کمرش پیچیده بود و موهای بلند و نم دارش رو  دورش ریخته بود ؛ نگاهمو به شکم شش تکه و بدن برنزش دوختم  چه صحنه جذابی آقا شیره...

_دختر تو از صدتا پسرم هیز تری ها حواستو بده به من نیم ساعته دارم حرف میزنم!

با این حرفش به خودم اومدم و سرخ شده لبمو بین دندونام فشردم که دستشو سمت کمد برد و به سمت کنار کشیدش که باز شد، اشاره ای به کمد کرد و گفت:

_اینجوری باز میشه!

هول زده....

[04.10.20 20:34]

#p194

نگاهمو به خدمه مشغول کار دوختم؛ عجیب حوصلم سر رفته بود و دوست داشتم یک کار هیجان انگیز بکنم!

نگاهمو به ساعت دوختم؛ تقریبا دو ساعت بود که  آقا شیره رفته بود و من مونده بودم و خودم...

کلافه نفس عمیقی کشیدم که دیدم کیارش داره از پله ها پایین میاد ؛ با دیدنش چشمام برق زد ، از روی مبل بلند شدم و به سمتش رفتم که با دیدنم لبخندی زد:

_به سلام زنداداش

_سلام برادر شوهر

خنده ای کرد که نگاهی بهش انداختم ؛ تیپ زده بود!؟

شیطون نگاهمو به سر تا پاش دوختم:

_خبریه؟ تیپ زدی؟

خنده ای کرد و گفت:

_دارم میرم آهو رو ببینم از اونورم برم تهران!

ناراحت بهش چشم دوختم:

_میشه امروز نری جایی؟

با تعجب نگاهم کرد:

_چرا؟

مظلوم گفتم:

_حوصلم سر رفته یه کاری بکنیم

نگاهی بهم انداخت:

_اخه اهو منتظره

لب برچیدم و رو ازش برگردوندم:

_اصلا نمیخوام برو

کلافه گفت:

_حالا قهر نکن

چیزی نگفتم که گفت:

_مهنا؟

جوابی ندادم که بعد چند ثانیه صدای قدماشو شنیدم؛ با تعجب برگشتم که دیدم نیست!

رفت؟؟

عجب آدم بی ادبیه! انگار نه انگار این همه التماسش کردم....

[04.10.20 20:34]

#p195

کلافه روی تاب دو نفره توی حیاط نشسته بودم و بی حوصله خودمو تاب میدادم ؛ یعنی یک نفر نیست که من حتی باهاش حرف بزنم؟

حدودا ده مین بود کیارش رفته بود!

حسابی عصبانی و کلافه بودم...

توی افکار خودم بودم که یهو کل بدنم سرد شد....!

بهت زدم چشمامو باز کردم که با چهره خندون کیارش روبه رو شدم...

نگاهمو بین سطل توی دستش و لبخند مسخرش دوختم و جیغی زدم:

_کیارش خودتو مرده فرض کن...

و بعد از جام بلند شدم و شرکع کردم دنبالش دویدن که اونم شروع کرد دویدن:

_جرات داری وایسا

برگشت و با خنده گفت:

_خب خودت گفتی حوصلت سر رفته دیگه منم اوردمش سر جاش

_اینجوری؟؟

خنده ای کرد:

_نه اونجوری با دیدن شلنگ آب لبخند شیطانی زدم به سمتش رفتم و شیر رو باز کردم که کیارش با دیدنم عشب عقب رفت و با لحن مسخره ای گفت:

_آرام باش آرام باش

لبخند شیطانی زدم و آبو با فشار به سمتش گرفتم که عربده ای زد و شروع کرد دویدن....

[04.10.20 20:34]

#p196

کیارش به سمتم اومد و طی یک حرکت شلنگ آبو از دستم گرفت و شروع کرد منو خیس کردن:

_کیارش نکن

خنده ای کرد:

_مگه من گفتم نکن قبول کردی؟؟

حیغی زدم و پا به فرار گذاشتم چشمام بسته بود و جلومو نمیدیدم ؛ فقط میدویدم تا از دست کیارش نجات پیدا کنم ولی مگه ول میکرد؟

همینطور که مشغول دوبدن بودم ناگهان توی آغوشی فرورفتم ، بدون فکر به اینکه اون شخص کیه خودمو توی آغوشش جمع کردم و گفتم:

_منو از دست این نجات بده!

دستانش که دورم حصار شد تازه متوجه عطر تلخش شدم و چشمامو باز کردم که نگاهم به چهره عصبانیش افتاد ، با تندی رو به کیارش گفت:

_این بچه بازیا چیه؟

کیارش شلنگ آبو انداخت و دستی به موهای خیسش کشید و با خنده گفت:

_هیچی خان داداش زنت حوصلش سر رفته بود گفتم یکم آب بازی کنیم

اخم هاش بیشتر توی هم رفت و با لحن کوبنده ای گفت:

_لازم نکرده  مثل بچه ها دنبال هم کنید و همدیگرو خیس کنید دیگه تکرار نشه کیارش!

کیارش اخم ظریفی کرد و چشمی گفت که رو به کوروش گفتم:

_اما من خودم شروع کردم...

نگاه خشمگینشو بهم دوخت:

_بالا حرف میزنیم خانوم زند...!

[04.10.20 20:34]

#p197

دستمو گرفتو دنبال خودش به سمت خونه کشید:

_دستمو ول کن

بی توجه به حرفم دستمو محکم تر فشرد و در خونه رو باز کرد ؛ مچ دستم حسابی درد گرفته بود ، کمی دستمو کشیدم :

_گفتم ولم کن دستم درد گرفت

به اتاق که رسیدیم درو باز کرد و منو داخل هول داد که اخمام از شدت درد مچ دستم توی هم رفت...

عصبی نگاهم کرد و گفت:

_این چه کار مسخره ای بود؟؟

اخمامو توی هم کشیدم و گفتم:

_از نظر من که مسخره نبود!

قدمی جلو اومد و با دندون های چفت شده غرید:

_انقدر جواب منو نده مهنا

به سمتش رفتم و جلوش ایستادم و خیلی قاطع گفتم:

_چی شده؟ اخلاق گندت باز برگشت! خرت از پل...

با سوزش شدید سمت چپ صورتم حرفمو خوردم و روی زمین افتادم...

با بهت دستمو روی صورتم گذاشتم و نگاهمو به چهره قرمزش دوختم، اون الان چیکار کرد؟؟

پر بهت لب زدم:

_ت...تو منو زدی؟

کلافه چشماشو بست و دستی به ریش های مرتبش کشید، که از جام بلند شدم و روبه روش ایستادم ، دستمو به نشونه تحدید روبه روش گرفتم:

_یک دفعه دیگه تکرار میکنم یک دفعه دیگه دستت روم بلند شه پشت گوشتو دیدی مهنارم دیدی آقای زند!

...

[04.10.20 20:34]

#p198

بدنم از فرط خشم و بغض میلرزید ، سنگینی نگاهش اذیتم میکرد پس با سرعت از اتاق بیرون زدم ، اومدم از پله ها پایین

برم که محکم به کسی برخورد کردم، با برگشتنم دیدم کیارشه!

متعجب نگاهم کرد:

_مهنا؟

چشمامو روی هم گذاشتم و بی حرف از پله ها پایین اومدم و از خونه بیرون زدم...

کیارش:

با تعجب به مهنا چشم دوختم؛ چرا انقدر آشفته بود؟

با یاد آوری صورتش اخمام توی هم رفت، نکنه زدتش؟

با این فکر عصبی سمت اتاق کوروش رفتم و بدون در زدن وارد شدم که دیدم روی تخت نشسته و سرشو بین دستاش گرفته، صداش زدم که سرشو بلند کرد و نگاهشو بهم دوخت:

_مهنا چش بود؟

کلافه نفسی کشید که به سمتش رفتم و عصبی گفتم:

_چرا صورتش قرمز بود؟

با این حرفم از جاش بلند شد و نگاه مصممشو بهم دوخت:

_به تو مربوط نیست کیارش!

اومد از کنارم رد بشه که...

[04.10.20 20:34]

#p199

بازوشو بین دستم گرفتم و عصبی لب زدم:

_زدیش نه؟

نگاه پر اخمشو اول به دستم و بعد به چشمام دوخت و گفت:

_دستتو بکش

_نمیشکم تا جوابمو ندی!

بازوشو از بین دستام کشید و روبه روم ایستاد و با چشمای قرمز شده اش بهم خیره شد:

_هر چیزی هست بین منو زنمه و به تو هیچ ربطی نداره پس برای من رگ باد نکن!

و بعد این حرفش با قدم های بلند ازم دور شد....

کلافه دستی به موهام کشیدم و از اتاق بیرون رفتم، از همون اولم نمیخواستم مهنا باهاش ازدواج کنه!

این مردو من میشناختم ، دیوانه بود، اون اصلا توی کل زندگیش معنی عشق و عاطفه رو نفهمیده؛ مطمئنم دلیل ازدواجشون عشق نبوده و کوروش فقط بخاطر منفعتش با مهنا ازدواج کرده....

کوروش:

کلافه خودکارو روی میز انداختم؛ این دفعه سومی بود که این پروندرو میخوندم و نمیفهمیدم چی نوشته!

همش  فکر مهنا و اون سیلی  توی سرم چرخ میخورد، یاد حرفش افتادم که گفت : اگر یک دفعه دیگه دستم روش بلند شه دیگه نمیبینمش!

نمیدونم چرا با این که میدونستم نمیتونه بره ولی بازم با این تحدیدش دیوونه شدم....

[04.10.20 20:34]

#p200

نگاهمو به ساعت دوختم ، تا الان باید برگشته باشه؛ با این فکر از جام بلند شدم و به سمت اتاقمون رفتم ، اروم درو باز کردم و نگاهمو به اطراف دوختم که ندیدمش!

یعنی نیومده؟؟

داخل اتاق شدم و به سمت حمام رفتم، درو باز کردم که دیدم نیست، به سمت اتاق تعویض لباس رفتم و درو باز کردم که با دیدنش توی اون وضع  جا خوردم!

گوشه ای توی خودش جمع شده بود و داشت میلرزید...

به سمتش رفتم که انگار حضورمو حس کرد سرشو از روی زانو هاش برداشت و نگاهش خمارشو بهم دوخت، با صدایه لرزونی لب زد:

_راحت شدی؟ با لباسای خیس رفتم بیرون مریض شدم...

اخمامو توی هم کشیدم و دستمو روی پیشونیش گذاشتم:

_تب نداری فقط لرز کردی

چیزی نگفت که دستمو زیر پاهاش انداختم و بغلش کردم ، روی میز وسط اتاق نشوندمش و گفتم:

_بشین اینجا تا برات لباس بیارم

به سمت کمد لباساش رفتم ، هر چی گشتم لباسی پیدا نکردم که بشه الان تنش کنم پس به سمت کمد لباس های خودم رفتم...

[04.10.20 20:34]

#p201

تیشرتی بیرون کشیدم و به سمتش رفتم ، مثل چی داشت میلرزید!

دستم سمت دکمه بلوزش رفت و یکی یکی بازش کردم و بعد باز کردن دکمه ها لباسو از تنش بیرون کشیدم که بیشتر توی خودش جمع شد...

دستم سمت دکمه شلوارش رفت و همزمان نگاهمو بهش دوختم که دیدم داره نگاهم  میکنه با همون صدای پر لرزشش گفت:

_تو که دیشب همه چیزو دیدی آقای اخلاق الان دیگه چه فرقی به حال من داره که خجالت بکشم

از این حرفش کمی گوشه لبم بالا رفت و بی حرف شلوارو از پاش بیرون کشیدم ، تیشرتو برداشتم و با کمک خودش بهش

پوشوندم ، دستمو از زیر تیشرت رد کردم و سمت بند نیم تنش بردم که گفت:

_چیکار میکنی؟

آروم لب زدم:

_خیسه لباس زیر هات باید درشون بیاری...

و بعد قفلشو باز کردم  و اروم از تنش بیرون کشیدم و با در اوردن جفت لباس زیر هاش دستمو زیر پاش انداختم و از اتاق بیرون رفتم ، ملافرو کنار زدم و آروم روی تخت گذاشتمش و ملافرو روش کشیدم که با چشم های نیمه بازش لب زد:

_هیچوقت بابت این سیلی نمیبخشمت...

[04.10.20 20:34]

#p202

بی حرف ازش دور شدم و به سمت اتاق تعویض لباس رفتم ؛ تیشرت و شلوار راحتی پوشیدم و از اتاق بیرون اومدم ، به

سمت تخت رفتم و ملافرو کندر زدم، آروم روی تخت دراز کشیدم و چراغ خوابو خاموش کردم، یاد حرف مادرم افتادم که بهم میگفت ، هیچکس جز من نمیتونه تورو تحمل کنه ! گاهی وقتا حس میکنم واقعا مادرم راست میگفت !

هیچکس نمیتونه کنار من بمونه، نگاهمو بهش دوختم کمی بهش نزدیک شدم تا بتونم بهتر ببینمش، این دختر کوچولو کنار من نابود میشد!

ظرافت این دختر برازنده مردی مثل من نبود....

اون یکی رو میخواد که بتونه مثل یک شیشه باهاش برخورد کنه ، چون این دختر به اندازه یک شیشه شکستنیه و من هم براش مثل سنگ میمونم....

ناخودآگاه  بینیمو به گردنش نزدیک کردم و عطرشو عمیق بو کشیدم؛ این دختر بوی گل یاس میداد!

دودلی رو کنار گذاشتم و دستمو دور شکمش حلقه کردم و نزدیک بهش خوابیدم....

تا وقتی زن منه آرامش گرفتن ازش حقه منه...

****

آروم لای چشمامو باز کردم و دستی به کنارم کشیدم که مهنارو حس نکردم!

نگاهمو به جای خالیش دوختم، کجا رفته بود؟؟

دستی به صورتم کشیدم و از جام بلند شدمو

[04.10.20 20:34]

#p203

به پله ها که رسیدم با چیزی که دیدم سر جام ایستادم؛ مهنا جلوی کیارش ایستاده بود و دستشو گرفته بود:

_کاش نمیرفتی کیارش

کیارش لبخندی زد و گفت:

_من هر وقت میخوام برم شما دوتا انقدر باید خودتونو مظلوم کنید که دلم نیاد؟

_خب تو تنها کسی هستی که درکم میکنه همه اینجا سرد و خشکن!

کیارش خنده ای کرد و لپ مهنارو کشید و گفت:

_قول میدم زود میام تمشک کوچولو

عصبی به حرفاشون گوش میدادم؛ با هر کلمه از حرفاشون سرم داغ تر میشد!

به چه حقی بهش میگه تمشک؟

_خب دیگه من برم

مهنا سری تکون داد و با کاری که کرد با شدت رو ازشون گرفتم و از پله ها پایین اومدم که با دیدنم از بغل هم بیرون اومدن...

عصبی نگاهم بینشون چرخید:

_صبح بخیر داداش

بی هیچ جوابی بهشون به سمت آشپزخونه رفتم که غنچه با دیدنم سلامی کرد:

_غنچه زود صبحانمو بیار باید برم

غنچه چشم آرومی گفت و مشغول چیدن میز شد....

[04.10.20 20:34]

#p204

مشغول خوردن صبحانه بودم که مهنا وارد آشپزخونه شد و روبه روم نشست، نیم نگاهی بهش انداختم که دیدم مشغول خوردن آبمیوست!

جالبه والا ! دختره جلوی شوهرش پریده بغل یه پسر دیگه الانم راست راست داره جلوی من صبحانه میخوره...

از جام بلند شدم و بدون حرف از آشپزخونه بیرون زدم از خونه بیرون اومدم و صابرو صدا زدم که نیومد برای بار دوم با داد صداش زدم که با دو از توی باغ پیداش شد:

_جانم آقا

عصبی گفتم:

_من چند بار باید بگم از دوبار چیزی رو گفتن بدم میاد؟

_ببخشید آقا متوجه نشدم

عصبی چشمامو روی هم گذاشتم:

_مهم نیست صابر فقط بیا بریم!

صابر هول زده چشمی گفت و درو برام باز کرد....

****

عصبی یکی محکم روز میز کوبیدم:

_شما دیگه داری شورشو درمیاری آقای شایان

اخم ظریفی کرد و گفت:

_آروم باشید آقای زند لطفا بنشینید تا حرف بزنیم

کلافه چشم روی هم گذاشتم ؛ رفتم و روی کاناپه نشستم که خیلی مصمم شروع کرد:

_میدونستم اگر بگم که برای نگه داشتن اموالتون باید این کارهارو بکنید قبول نمیکردید پس مجبور شدم کم کم پیش برم ! همه چی به نفع شماست مطمئن باشید

نگاهمو بهش دوختم...

[04.10.20 20:34]

#p205

_همه چیز به نفع منه درست ولی آیا توی قانون و ماده هاتون چیزی به نام وجدان ثبت شده؟

سوالی نگاهم کرد که ادامه دادم:

_اون دختر چه گناهی کرده که من بخاطر اموالم حاملش کنم و بعد به دنیا اومدن بچم ولش کنم؟

مرد ابرویی بالا انداخت و گفت:

_حق با شماست ولی این تنها راهشه! راجب اون چیزی هم که گفتین ، اون فقط دست خودتونه میتونید با اون دختر بمونید و بزارید برای بچتون مادری کنه

کلافه دستی به صورتم کشیدم و از جام بلند شدم:

_راجبش فکر میکنم

دستشو سمتم دراز کرد و گفت:

_فقط بدونید وقت کمه

سری تکون دادم و دستشو فشردم:

_تا دو روز دیگه خبرتون میکنم

و بعد بدون هیچ حرفی تز دفترش خارج شدم ، صابر با دیدنم در ماشین رو باز کرد و بعد نشستنم درو بست و رفت و خودش سوار شد:

_کجا بریم آقا؟

_میخوام برم پیش کیارش

سری تکون داد و ماشینو روشن کرد ، بعد ده مین گفت:

_آقا

_بله صابر

_ببخشید این سوالو میپرسم ولی چیکار میکنید؟

_درباره ی؟

_مهنا خانوم

به بیرون خیره شدم و گفتم:

_هنوز هیچی نمیدونم صابر...

[04.10.20 20:34]

#p206

نگاهمو به خونش دوختم:

_این چه وضعه زندگیه پسر

_دیگه ببخشید خان داداش خونه مجردیه!

اومد و روبه روم نشست و فنجون قهوه رو جلوم گذاشت:

_بخور داداش

نگاهمو به فنجون قهوه دوختم:

_برای خوردن قهوه نیومدم

ابرویی بالا انداخت:

_پس برای چی اومدی؟

_میخوام باهات حرف بزنم

_میشنوم!

کمی مکث کردم:

_تو میخواستی حقیقتو راجب ازدواج منو مهنا بدونی اره؟

ابرویی بالا انداخت:

_اره خب

لبمو با زبون تر کردم:

_همه چیزو بهت میگم و تو آخرش جواب یکی از سوالات منو میدی

معلوم بود حسابی تعجب کرده ولی من باید میفهمیدم همه چیزو:

_باشه

با این حرفش شروع کردم تعریف کردن کل ماجرا و حرف های وکیلم....

[04.10.20 20:34]

#p207

با هر کلمه ای که حرف میزدم چهره اش سرخ و سرخ تر میشد و رگ های پیشونیش برجسته تر!

حرفم که تموم شد گفتم:

_این تمام حقیقت بود

عصبی نگاهشو بهم دوخت و پر خشم لب زد:

_میدونستم خشنی میدونستم سنگدلی اما هیچوقت فکرشم نمیکردم بی وجدان باشی کوروش خان!

اخمی کردم و گفتم:

_من هنوز چیزی رو قبول نکردم راجب قضیه بچه...

عصبی فریاد زد:

_نه بیا و دختره بیچاررو حامله هم بکن سر مال و اموال مسخرت!

از جام بلند شدم و خیلی جدی لب زدم:

_کیارش حدتو بدون و درست صحبت کن

خنده عصبی کرد:

_درست صحبت کنم؟ تو مگه درست با اون رفتار میکنی که توقع رفتار درست با خودتو داری؟

عصبی گفتم:

_کیارش کافیه

سری به نشونه تاکید تکون داد و عصبی زمزمه کرد:

_اره کافیه تو همین الان از خونه من میری بیرون

_من جایی نمیرم تا جواب سوالامو ندی!

داد کشید:

_چه سوالی ؟؟ تو مهنارو بدبخت کردی

دیگه خونم به جوش اومد و مثل خودش داد زدم:

_دهنتو ببند کیارش من کسی رو بدبخت نکردم

هردومون از فرط خشم به نفس نفس افتاده بودیم:

_چی میخوایی بدونی؟؟

...

[04.10.20 20:34]

#p208

نگاهمو به چهره تیره شدش دوختم:

_مهنا حسی به من داره؟

نیشخندی زد:

_مگه میشه تورو هم دوست داشت؟

عصبی چشم روی هم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم:

_جواب سر بالا نده کیارش

نگاهشو بهم دوخت:

_نمیدونم به من چیزی نگفته!

سری تکون دادم که گفت:

_حالا دیگه میتونی بری خان داداش!

خان داداش رو با حرص خاصی تلفظ کرد ، بدون هیچ حرفی به سمت خروجی رفتم و از آپارتمانش بیرون زدم...

***

خسته سرمو به صندلی ماشین تکیه دادم و چشمامو بستم:

_ساعت چنده صابر؟

_ده آقا

از صبح درگیر کار هام بودم و اصلا خونه نرفته بودم؛ شاید هم کار یک بهونه بود و من جرات روبه رو شدن با دختری که جدیدا شده بود خانوم خونم نداشتم!

من همیشه با منطق و عقلم تصمیم میگیرم ، اما الان وجدانم مثل آتشی شده که عقلمم نمیتونه خاموشش کنه...

شاید اگر اون دختر مهنا نبود انقدر عذاب وجدان نداشتم !

پاکی و معصومیت مهنا بود که منو در آتش خودش میسوزوند و خاکستر هامو به دست باد میسپارد...

[04.10.20 20:34]

#p209

خسته کلید انداختم و در ورودی رو باز کردم ؛ نگاهمو به خونه تاریک دوختم، معلوم بود همه خوابیدن!

نگاهمو به ساعت روی دستم دوختم، دقیق دوازده رو نشون میداد...

داخل شدم و بی صدا سمت اتاق رفتم،حداقل خوبه الان که میرم توی اتاق اون خوابیده، آروم در اتاقو باز کردم و داخل شدم، خسته کتمو از تنم در اوردم و روی کاناپه انداختم، دو دکمه اول پیرهنمو باز کردم و نفس عمیقی کشیدم ، نگاهم سمت تخت کشیده شد، همه جا تاریک بود و چیزی مشخص نبود؛ سمت تخت رفتم و آروم چراغ خوابو روشن کردم ، با چیزی که دیدم رسما جا خوردم...

مهنا نبود؟؟

اخمام توی هم کشیده شد و با سرعت از اتاق بیرون زدم و به سمت اتاق قبلیش رفتم، در رو باز کردم و کلید برقو زدم ، نگاهمو به تخت خالی دوختم، اینجا هم نبود!

نکنه .... نکنه فرار کرده؟؟

با این فکر عصبی به سمت پله ها رفتم و با دوتا یکی ازشون پایین اومدم، از خونه بیرون رفتم و با سرعت به سمت نگهبانی رفتم؛ نگهبان ها با دیدنم از جاشون بلند شدن:

_چیزی شده آقا؟

_خانوم کجاست؟

هر دوشون با تعجب به هم چشم دوختن و گفتن:

_خانوم مگه داخل نیستن؟

عصبی چشمامو روی هم فشردم و عصبی گفتم:

_اگر داخل بودن از شماها میپرسیدم بی عرضه ها؟

هر دو دست پاچه گفتن:

_آقا ما ما فکر کردیم خانوم برگشتن خونه...

[04.10.20 20:34]

#p210

_یعنی چی ؟؟ مگه خانوم کجا رفته بود؟

_نمیدونیم فقط به ما گفتن آقا میدونه

کلافه دستی به موهام کشیدم و دادی زدم:

_مگه من به شماها نگفتم نزارید خانوم تنها بره جایی؟

هر دو سر پایین انداختن:

_آقا بخدا خودشون گفتن شما با خبرین ما هم فک...

عصبی داد زدم:

_کافیه فقط بگید کدوم طرفی رفت

یکیشون نگاه پر استرسشو بهم دوخت:

_فکر کنم رفتن سمت جنگل

دیگه کارد میزدی خونم در نمیومد ، دندونامو روی هم فشردم و بدون هیچ حرفی راه جنگلو پیش گرفتم، وای مهنا مهنا دعا کن پیدات نکنم!

به قدری از دستش عصبی بودم که نمیدونم اگر گیرش بیارم زندش میزارم یا نه!

کلافه نگاهمو به اطراف میدوختم تا بلکه دختری توی این تاریکی سهمگین شب ببینم...

چند مرتبه با صدای بلند اسمشو صدا زدم ، اما بی فایده بود...

فقط خدا خدا میکردم طعمه گرگ و شغال نشده باشه!

نگاهمو به ابهت جنگل دوختم و زمزمه کردم؛ من چجوری تورو از توی این جنگل پیدا کنم؟

درست مثل اینه که بخوام گنجشکی را از میان هزاران پرنده پیدا کنم...

[04.10.20 20:34]

#p211

خواستم وارد جنگل بشم که نگاهم به مسیر آشنایی خورد ؛ همون مسیری که دفعه پیش منو آورد...

لحظه ای از ذهنم گذشت که شاید اونجا باشه، با اکراه به سمت اون مسیر خاکی راه کج کردم و از سر بالایی کوه بالا رفتم؛ بعد از چند مین به بالای کوه رسیدم ، نگاهمو به اطرافم دوختم که با دیدنش که دستاشو باز کرده و لبه پرتگاه ایستاده آشوبی در دلم ایجاد شد و با سرعت به سمتش دویدم و کمرشو بین دستام گرفتم و با سرعت به سمت خودم کشیدمش که توی آغوشم فرورفت و همان لحظه شیشه ای از دستش افتاد و هزار تکه شد...

نفس راحتی کشیدم و سرشو به سینم چسبوندم ، بادی وزید که شال حریرشو باد با خودش به  پایین پرتگاه برد؛ دستمو آروم روی موهاش کشیدم که با لحن کشیده ای گفت:

_تو بی رحم ترین شیر روی زمینی!

از آغوشم بیرون کشیدمش و عصبی گفتم:

_توهم چموش ترین دختر روی زمینی

قهقه مستانه ای سر داد و گفت:

_خوبه خیلی خوبه

از بوی الکل دهنش اخمام توی هم رفت ؛ مشروب خورده بود؟؟

نگاهمو به صورتش دوختم:

_مشروب خوردی؟

قدمی ازم فاصله گرفت و نگاهشو به شیشه شکسته های روی زمین دوخت:

_اره میخواستم ببینم این چی بود که هر موقع عصبی میشدی از دستم میخوردی!

اخم هام شدت گرفت و فکم منقبض شد:

_با اجازه کی ؟

نگاهشو بهم دوخت و گفت:

_از دستت عصبانیم...

[04.10.20 20:34]

#p212

_من بیشتر از دستت عصبانیم

خنده ای کرد:

_این که عادیه تو همیشه عصبانی آقای اخلاق

بی تعادل جلو اومد و نگاهشو بهم دوخت:

_تو قلبمو میشکنی ، تو باهام بد حرف میزنی، تو روحمو له میکنی چرا انقدر تلخی؟

نگاهمو به چهره معصومش دوختم ، باد هم امشب داشت منو مسخره میکرد؟

این موهای خرمایی که توی هوا میرقصید و جلوی تمرکزمو میگرفت چی بود؟

خواستم چیزی بگم که یک قدم جلو اومد و پیرهنمو چنگ زد ، روی پنجه پا بلند شد و لب هاشو روی رگ گردنم گذاشت...

رسما جا خوردم و برای اولین بار قلبم ضربان عجیبی گرفت!

بعد چند ثانیه لب هاشو از گردنم فاصله داد و نگاهشو به گردنم دوخت:

_تلخی مزه ای درست مثل اخلاقت!

هنوز مسخ کارش و جای بوسه اش روی گردنم بودم ، نگاهمو به چشمای قرمزش دوختم و اروم موهای روی صورتشو کنار زدم:

_تلخ مزه بودنم آزارت میده؟

_من عاشق شیرینی ام اما تلخی توهم عجیب به دلم نشست...

[04.10.20 20:34]

#p213

ثانیه ای از این حرفش حس شیرینی پیدا کردم ؛ ولی خیلی طول نکشید تا این حس جاشو به عذاب وجدان بده...

نگاهشو بهم دوخت و با لحن کش داری لب باز کرد:

_خیلی بداخلاقی!

و بعد پشتشو به من کرد و روبه دره داد زد:

_من یه شوهر بداخلاقه بی رحم دارم...

به سمتش رفتم و دستشو گرفتم:

_بیا باید برگردیم خونه

سرشو به طرفین تکون داد:

_نه نمیام

کلافه دست زیر پاهاش انداختم و بلندش کردم که جیغی زد و خندید، با دستان ظریفش به سینم کوبید:

_ماشالله آقا شیره

راه  افتادم و از سراشیبی کوه آروم پایین اومدم توی کل راه هزیون میگفت!

به پایین که رسیدم نگاهمو بهش دوختم:

_نظرت چیه تا خونه ساکت بمونی؟

اخم هاشو توی هم کشید و سرشو محکم به سینم کوبید و زیر لب چیزی بلغور کرد که متوجهش نشدم، عطر تنش با

بوی الکل مخلوط شده بود و عطر تنشو صد برابر خواستنی تر کرده بود...

توی افکار خودم بودم که دیدم داره محکم به تخت سینم میکوبه:

_چی شده؟

پر التهاب لب زد:

_بزارم پایین حالم بده

با تعجب پایینش گذاشتم که سمت کوشه جاده دوید و شروع کرد عق زدن....

[04.10.20 20:34]

#p214

به سمتش رفتم و موهاشو از دورش جمع کردم که بی حال نگاهشو بهم دوخت، نگاهمو به لباس کثیف شدش دوختم و از چندش صورتمو جمع کردم:

_دختر چیکار کردی کل لباستو به گند کشیدی که!

چیزی نگفت که به فکر فرو رفتم، نه هیچ جوره نمیشد اینو تا خونه تحمل کرد ؛ دستم سمت دکمه های پیرهنم رفت و شروع کردم باز کردنشون ؛ آخرین دکمه رو هم باز کردم و با یک حرکت پیرهنو از تنم بیرون کشیدم و سمتش رفتم، زود باش تا کسی نیست لباستو در بیاریم، حرکتی نکرد که کلافه دستی به گردنم کشیدم و نگاهمو بهش دوختم:

_میتونی دستاتو بالا بگیری تا لباستو دربیارم؟

بی حال سری تکون داد و دستاشو بالا گرفت که یک ضرب لباسو از تنش بیرون کشیدم و گوشه جاده انداختم، با عجله پیرهنمو تنش کردم و تمام دکمه هاشو بستم ؛ بعد تموم شدن کارم نگاهش کردم:

_تموم شد فقط لطفا دیگه بالا نیار چون...

با افتادن سرش روی شونم حرفمو قطع کردم؛ خوابش برد؟

پوف کلافه ای کشیدم و از روی زمین بلندش کردم؛ این دختر تمام کار هایی که تا به حال هیچ کس باهام نکرده بود رو یک جا سرم اورد...

نگاهمو به چشمای بستش دوختم:

_میدونی بدبختی کجاست؟ بدبختی اینجاست که قبلا دلم میومد تنبیهت کنم بابت کارهات ولی الان نمیتونم حتی باهات بد حرف بزنم !

میدونستم خوابه و هیچی از حرف هام متوجه نمیشه ولی میخواستم عقده ها و دلیل کلافگی هامو بهش بگم...

[04.10.20 20:34]

#p215

آروم روی تخت گذاشتمش و پتو رو تا گردنش بالا کشیدم ؛ خسته سمت اتاق تعویض لباس رفتم تا لباس هامو عوض کنم...

مهنا:

توی جام غلتی زدم که با دیدن چهره اش در نزدیک ترین فاصله چشمام از حدقه بیرون زد ؛ هنوز به کنارش بیدار شدن عادت نکردم...

دستمو روی پیشونیم گذاشتم؛ چرا انقدر سرم درد میکرد؟

از جام بلند شدم و لبه تخت نشستم؛ چرا چیزی یادم نمیومد از دیشب؟

نگاهمو به پیرهن توی تنم دوختم، چشمام گرد شد؛ این که پیرهن کوروش بود!

چرا تن من بود؟

به مغرم فشار اوردم اما چیزی یادم نیومد جز شیشه شرابی که از اتاقش برداشتم و از خونه بیرون زدم...

من مست بودم؟

کلافه دستی به موهام کشیدم و از جام بلند شدم و به سمت حمام حرکت کردم

بدنم حسابی خورد بود و شدیدا به یک دوش آب گرم نیاز داشتم، بعد در اوردن لباس هام داخل وان پر آب نشستم و سرمو به لبه وان تکیه دادم؛ یعنی دیشب چه اتفاقی افتاده بود؟

من خودم برگشته بودم خونه؟

[04.10.20 20:34]

#p216

بعد از یک دوش طولانی حوله رو دورم پیچیدم و از حمام بیرون اومدم ؛ نگاهمو به تخت مرتب شده دوختم؛ کجا رفته بود؟

بیخیال با همون حوله روی تخت ولو شدم و چشمامو بستم ، سرم حسابی درد میکرد و انگار رگ های مغزم داشت تک به تک منفجر میشد!

نفس عمیقی کشیدم که صدای باز شدن در اومد، بی توجه به کسی که داخل شد روی تخت غلتی زدم که صدای معترضش به گوشم خورد:

_دوست ندارم روی تختم با حوله بخوابی

حرصی چشمامو روی هم گذاشتم و گفتم:

_اولا این تخت فقط مال تو نیست و مال منم هست بعدم من روی تیکه خودم خوابیدم به تو چه؟

اومد و بالای سرم ایستاد و با اخم گفت:

_روز به روز گستاخ تر از قبل خانوم زند!

اداشو در اوردم و دستمو روی سرم گذاشتم:

_ولم کن توروخدا سرم درد میکنه

شونه ای بالا انداخت و خیره به روبه رو گفت:

_منم برای اولین بار اونقدر مشروب بخورم سرم میترکه!

با این حرفش سریع چشمامو باز کردم و خیرش شدم:

_تو از کجا میدونی؟

نگاهشو بهم دوخت و لب زد:

_مثل اینکه دیشب خودم پیدات کردم

با این حرفش سریع روی تخت نشستم و با تعجب خیرش شدم:

_دیشب چه اتفاقی افتاد؟

دست به سینه ایستاد و تاک ابرویی بالا انداخت:

_بهتره فراموشش کنی چون اصلا برات خوشایند نیست!

و بعد از این حرفش به سمت در رفت و قبل از بیرون رفتنش گفت:

_بهتره موهاتو خشک کنی قبل از اینکه سر دردت بدتر بشه....

[04.10.20 20:34]

#p217

یک هفته بعد:

آهو:

نگاهمو به چهره درهم کیارش دوختم؛ از وقتی که اومده بود حسابی توی فکر بود و حتی یک کلمه هم حرف نمیزد!

_چیزی شده کیارش؟

جوابی نداد که دستمو جلوی صورتش تکون دادم:

_کیارش؟؟

از جا پرید و نگاهشو بهم دوخت و هول زده گفت:

_چی میگفتی آهو؟

نگاه پر تعجبمو بهش دوختم:

_اتفاقی افتاده ؟

خنده پر استرسی کرد و دستی به گردنش کشید:

_نه بابا چه اتفاقی بیوفته!

مشکوک سری تکون دادم که گفت:

_اینارو ولش کن حدس بزن میخوام چیکار کنم آخر این هفته

لبخندی زدم و سوالی نگاهش کردم:

_چه کاری؟

شیطون ابرویی بالا انداخت:

_میخوام بیام خواستگاریت بانو

با این حرفش قلبم شروع کرد تند زدن:

_جدی؟

لبخندی زد و دستمو توی دستش گرفت:

_جدیه جدیم میخوام مال من باشی

با این حرفش حس کردم گونه هام گر گرفت و تمام بدنم داغ شد، چیزی نگفتم و سرمو پایین انداختم که گفت:

_خجالت نکش که دلم میره برات دختر روستایی جذاب

خنده ای کردم که اونم همراهم خندید ، چقدر این پسر شیطون و جذاب طی این مدت کوتاه قلب منو تسخیر کرده بود...

چقدر دوست داشتم زودتر بدون هیچ ترسی کنارش قدم بردارم؛ دیگه از این قرار های یواشکی خسته بودم مخصوصا حالا که آقامم شک کرده بود و همش سوال پیچم میکرد....

[04.10.20 20:34]

#p218

از کیارش جدا شدم و به سمت خونه حرکت کردم؛ حسابی خوشحال بودم و راضی از اینکه اوضاع بر وقف مرادمه...

کاش همه لحظه های زندگیم این شکلی باشه!

پر شور و شادی پر ذوق زندگی، کاش همیشه همه چیز انقدر رنگی و شفاف باشه...

دو تقه به در چوبی خونمون زدم که بعد چند ثانیه باز شد و چهره نگران مامانم نمایان شد؛ لبخندم کم رنگ شد:

ـ چیزی شده مامان جون؟

لبی گزید و چادر گلدارشو جلو کشید ؛ خواست چیزی بگه که صدای بابا حرفشو قطع کرد:

ـ زن بیا تو

مامان با این حرف عقب گرد کرد و بی هیچ حرفی داخل شد که منم پشت بندش وارد شدم و درو پشت سرم بستم؛ یعنی چه اتفاقی افتاده بود؟

استرس عجیبی بند بند تنمو محاصره کرد ، پاهام یاری نمیکرد که برم داخل خونه ، ولی چرا؟

نفس عمیقی کشیدم و خودمو جمع کردم، چیزی نیست آهو برو داخل...

برای بار دوم اکسیژنو داخل ریه هام فرستادم و به سمت خونه رفتم؛ در ورودی رو باز کردم و پرده توری رو کنار زدم و داخل شدم ، سلام بلندی کردم که جوابی نشنیدم؛ اولین چیزی که دیدم آقام بود که کنار بخاری با حالت مخصوصش نشسته بود و با اخم شدیدی داشت نگاهم میکرد؛ این نگاه چه معنی میداد؟

درسته آقام همیشه عصبی بود اما این رنگ نگاه با هر بار فرق داشت...

[04.10.20 20:34]

#p219

پر استرس نگاهمو بهش دوختم:

_چیزی شده ؟

از جاش بلند شد و به سمتم اومد؛ ثانیه ای نگذشته بود که با سوزش شدیدی برق از سرم پرید و روی زمین افتادم...

پر بهت به آقام خیره شدم که داد زد:

_من تورو جوری تربیت کردم که هرز بپری؟

چشمامو گرد کردم و با نفس نفس خیرش شدم ، چه اتفاقی افتاده بود؟

هنوز کار هاشو هزم نکرده بودم که شبیخون بعدی رو بهم زد:

_بهت شک کرده بودم ولی نمیدونستم انقدر چشم سفید شدی که با یک پسر قرار بزاری

از تن صدای بلندش دستمو روی گوشام گذاشتم و اشکام سرازیر شد، لگدی به پهلوم زد و داد زد:

_پشت چشمتو دیدی اون شازده رو هم دیدی آهو

و پشت بند این حرفش از خونه بیرون رفت و درو محکم به هم کوبید که از جا پریدم، هق هقم شدت گرفت و دستمو

روی صورتم گذاشتم؛ در عرض یک ثانیه کاخ آرزوهام تبدیل شد به یک خرابه...

دنیای رنگیم سیاه سفید تر از همیشه شد، دلم گرفت از این روستا از پدرم از سنت ها...

توی این روستا عاشق شدن حکم مرگ میداد...

[04.10.20 20:34]

#p220

کیارش:

کلافه توی تخت غلتی زدم و گوشیمو از روی میز پاتختی برداشتم و روشنش کردم؛ با دیدن ساعت تحلیل رفتم، ساعت سه شب بود و من هنوز خوابم نبرده بود...

کلافه از جام بلند شدم و دستی به موهام کشیدم، از اتاق بیرون رفتم و اروم از پله ها پایین رفتم؛ خونه تاریک بود و معلوم بود همه خوابن، از خونه بیرون رفتم و روی تاب دو نفره

گوشه باغ نشستم، هوای تازه رو داخل ریه هام فرستادم و چشمامو بستم؛ تمام فکرم درگیر مهنا بود...

نمیتونستم ببینم دختر به معصومی اون بازیچه برادر خودخواهم بشه...

نمیخواستم کوروش با یک بچه مثل یک آشغال از خونش پرتش کنه بیرون !

اون لایق بهترین چیزا بود اما....

کاش از اول جلوی این ازدواج مسخررو میگرفتم، این ازدواج جز ضرر چیزی برای مهنا نداشت!

توی افکار خودم بودم که حس کردم تاب سنگین شد و تکونی خورد؛ چشمامو باز کردم که دیدم مهنا کنارم نشسته، لبخندی زد و گفت:

_توهم خوابت نبرد؟

سری به نشونه نه تکون دادم که نگاهشو بهم دوخت:

_از وقتی اومدی گرفته ای چیزی شده؟

لبخند تلخی زدم و چیزی نگفتم ، چی داشتم بگم؟

بگم برادرم داره ازت سواستفاده میکنه؟ بگم ازش دور بمون؟

_چیزی شده کیارش؟

نگاهمو به آسمان دوختم:

_نه چیزی نشده درگیر نشو

سری تکون داد و ساکت شد که گفتم:

_مهنا یه سوال بپرسم درست جوابمو میدی؟

_بپرس

لبمو با زبون تر کردم و گفتم:

_حست نسبت به کوروش چیه؟

با این حرفم....

[04.10.20 20:34]

#p221

انگار برق گرفته باشدش سر جاش سیخ نشست و نگاه پر تعجبشو بهم دوخت، هول زده گفت:

_یعنی چی حسم چیه؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_یعنی دوستش داری؟

گونه هاش سرخ شد و نگاهشو ازم دزدید و زمزمه کرد:

_بلاخره هر کسی شوهرشو دوست داره

با این حرفش لحظه ای قلبم تیر کشید؛ این دختر چه میدونست از بلایی که به سرش اومده؟

سری تکون دادم و از جام بلند شدم که اونم سریع از جاش بلند شد:

_من میرم بخوابم

ابرویی بالا انداخت:

_الان؟

دستمو داخل جیب شلوارم فرو بردم:

_اره خوابم گرفت

سری تکون داد و گفت:

_باشه شب بخیر

_شب بخیر

به سمت خونه حرکت کردم،هر کاری کردم تا بهش بگم برادرم چه نقشه ای براش داره نتونستم...

این دختر زیادی بی گناه بود برای شکسته شدن دلش!

چهره اش موقعی که پرسیدم حسشو یک لحظه هم از جلوی چشمم کنار نمیرفت...

اما آخرش که چی ؟

باید بهش بگم همه چیزو !

بهتر از اینه که با یک شکم برآمده از این خونه پرت بشه بیرون...

[04.10.20 20:34]

#p222

مهنا:

مشغول چیدن میز صبحانه بودم که غنچه گفت:

_خانوم جون بخدا آقا بیاد ببینه دارید کار میکنید منو میکشه

نگاهمو به چهره نگرانش دوختم:

_نگران نباش غنچه جون هیچی نمیگه خب؟

با اکراه سری تکون داد و به سمت یخچال رفت، بعد از اتمام کارم نگاهمو به میز دوختم؛ این شد میز صبحانه مورد علاقم!

املت هارو روی میز گذاشتم و صندلی رو عقب کشیدم و نشستم که آقا شیره با چهره درهم وارد شد؛ بله بله توقع دیگه ای هم ازش نمیره جز این اخم ها!

اومد و راس میز نشست و غنچه رو صدا زد:

_جانم آقا

نگاهی به میز دوخت:

_این میز چیه؟ مگه اومدیم مهد کودک؟

و بعد اشاره ای به خیار و گوجه هایی که به صورت یک ادمک درست کرده بودم کرد، ریز خندیدم و چیزی نگفتم که غنچه گفت:

_آقا من چیز...

با اومدن کیارش ادامه حرفشو خورد ، کیارش سلامی داد و اومد کنارم نشست و نگاهشو به میز دوخت:

_به به عجب سلیقه ای کار توئه غنچه جون؟

غنچه که دیگه داشت از خجالت آب میشد سرشو پایین انداخت که من گفتم:

_نه کار منه امروز من صبحانه آماده کردم

ابرویی بالا انداخت و نگاهشو بهم دوخت:

_آفرین کدبانو

لبخندی زدم که گفت:

_این صبحونه خوردن داره....

[04.10.20 20:34]

#p223

تا آخر صبحانه اخمای کوروش توی هم بود!

واقعا نمیفهمیدم این حجم از تلخی رو کجای دلم بزارم...

تلخک خانه دیگه!

مشغول جمع کردن میز صبحانه بودم که کیارش اومد سمتم و کنار گوشم گفت:

_بیا توی حیاط کارت دارم

با تعجب نگاهش کردم و سری تکون دادم که لبخند کوتاهی زد و ازم دور شد؛ دستمالی روی میز کشیدم و بعد از اون از آشپزخونه بیرون زدم و به سمت حیاط رفتم...

از خونه بیرون اومدم و نگاهمو به اطراف دوختم که کیارشو زیر سایه درختی دیدم، سمتش رفتم و لبخندی زدم:

_من اومدم چیکارم داشتی؟

اشاره ای به کنارش کرد و گفت:

_بشین

روی کنده درخت کنارش نشستم و نگاهمو بهش دوختم:

_خب منتظرم

نگاه زیر چشمی بهم کرد و چند مرتبه لبهاشو از هم فاصله داد تا چیزی بگه اما انگار دو دل بود!

_بگو دیگه کیارش

نگاهشو بهم دوخت و گفت:

_اگر بهت بگم از اینجا برو از کوروش طلاق بگیر قبول میکنی؟

با بهت خیره چهره مصممش شدم....

[04.10.20 20:34]

#p224

و لب زدم:

_چی میگی کیارش؟

به سمتم برگشت و نگاهشو بهم دوخت:

_مهنا به صلاحه خودته کوروش برای تو مناسب نیست

عصبی از جام بلند شدم و گفتم:

_چی فکر کردی که این حرف هارو میزنی ؟ من مناسبش نیستم هان؟ چرا چون اون خانه و من یه خدمتکار؟

کلافه نچی گفت و از جاش بلند شد:

_نه اصلا اینطوری نیست مهنا

عصبی گفتم:

_پس چطوریه کیارش؟ اصلا فکر نمیکردم همچین ادمی باشی !

اومدم برم که بازومو گرفت و منو سمت خودش کشید و عصبی لب زد:

_من هر چیزی که میگم به نفع خودته کوروش برای تو خطرناکه میفهمی؟

نگاهمو به چشماش دوختم و مصمم لب زدم:

_خطرشو به جون میخرم

اومد چیزی بگه که یهو کوروش سمتش حمله ور شد و یقه شو چسبید و داد زد:

_داری چه غلطی میکنی کیارش؟

همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد و من هنوز درک نکرده بودم هیچ چیزو...

کیارش هم یقه کوروشو چسبید و گفت:

_داشتم بهش اخطار میدادم کوروش خان!

کوروش عصبی مشتی به صورتش زد و داد زد:

_میکشمت

باهم درگیر شدن و شروع کردن به کتک کاری که ترسیده جیغی زدم و جلو رفتم:

_کوروش ولش کن کوروش

بازوشو گرفتم و سعی کردم کنار بکشمش ولی مگه فایده داشت؟

قلبم تند میزد و اشک هام نزدیک جاری شدن بودن...

[04.10.20 20:34]

#p225

کیارش روی زمین افتاده بود و کوروش مشت هاشو توی صورت برادرش فرود میورد...

بلاخره صابر متوجه تنش بینشون شد و با عجله اومد سمتشون و کوروش رو از روی تن کیارش کنار کشید ، کوروش عربده زد:

_دیگه اینجا پیدات نشه

کیارش به سختی از روی زمین بلند شد و دستی به بینیش کشید و خونشو پاک کرد ، به سمتش رفتم و پر بغض کنارش روی زمین نشستم که نگاهشو بهم دوخت ، خواست چیزی

بگه که دستم توسط کسی کشیده شد و با سرعت ازش دور شدم...

نگاهمو به کوروش دوختم که خیلی سریع و با قدم های بلند از خونه فاصله میگرفت و منو خم دنبال خودش میکشید...

زیر لب زمزمه کردم:

_کجا میریم؟

جوابی نداد و به راه رفتم ادامه داد که کلافه گفتم:

_گفتم کجا میریم؟

باز هم جوابی نداد که با تمام قدرت دستمو از توی دستش کشیدم و داد زدم:

_کجا میبری منو؟

سر جاش ایستاد و دست هاشو پشت سرش قلاب کرد و چیزی نگفت که با بغض لب زدم:

_داری با من چیکار میکنی نامرد؟

با این حرفم سریل به سمتم برگشت و با خشم داد زد:

_تو داری با من چیکار میکنی هان؟؟

نگاهمو به چشم های رنگ خونش دوختم و چیزی نگفتم که برای بار دوم عربده زد:

_چرا باید زن من با برادرم صمیمی تر باشه هان؟چرا انقدر بهش نزدیکی؟

پر بهت خیره اش شدم ، فکش منقبض شده بود و رگ های پیشونیش بیشتر از هر وقتی خود نمایی میکرد:

_اون فقط دوستم...

_بس کن دوستمه دوستمه ! چه دوستی هان؟ دوستته یا دوست پسرت

با این حرفش بدون هیچ فکری سیلی بهش زدم که دست خودم سوخت....

[04.10.20 20:34]

#p226

انگار لحظه ها کند شده بودن و زمان ایستاده بود، همچنان فکش منقبض و چشم هاش بسته بودن...

و در این لحظات من بودم و ترسم از عاقبت این سیلی؛ سرش سمتم چرخید و نگاه تیره و قرمزشو بهم دوخت ، الان چشم هاش درست مثل چشم های شیر زخمی بود که میخواد دلیل زخمشو بدره...

ولی مثل همیشه کم نیوردم و با بغض مخفی شده توی صدام گفتم:

_از پیشت میرم...

پشتمو بهش کردم و دو قدم ازش فاصله گرفتم که صدای دادش به گوشم رسید:

_اره فرار کن برو فرار کن همه چیز تقصیر این ضربان قلب مسخرست وقتی کنار تویه لعنتیم...

با این حرفش سر جام میخکوب شدم!

چی گفت الان؟

ضربان قلبش؟کنار من؟

با حرفش بغض توی گلوم سر باز کرد و تبدیل به اشک هایی شد که گونمو خیس میکردن...

چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم ، سمتش برگشتم و با دو قدم بلند خودمو بهش رسوندم ، توی چشم های قرمزش خیره شدم و لب زدم:

_حرفتو تکرار کن!

کلافه چشم هاشو روی هم گذاشت و نگاهشو به بغلش دوخت و گفت:

_داشتی میرفتی

داشت انکار میکرد ابراز احساساتشو؟

_گفتم یه بار دیگه بگو

نگاهشو بهم دوخت و با تحکم لب زد:

_عادت ندارم هر حرفیو بیشتر از یک بار بگم...

گوشه لبم از حرفش بالا رفت و دستمو روی صورتش گذاشتم و لب زدم:

_عشق هر حرفی نیست آقا شیره....

[04.10.20 20:34]

#p227

نگاهشو بهم دوخت و خواست چیزی بگه که دستمو روی لبش گذاشتم و آروم لب زدم:

_منم دوست دارم

و بعد بدون توجه به چیزی روی پنجه پا بلند شدم و لبمو روی لبهاش گذاشتم و بوسه ای روشون زدم، نه زمان مهم

است نه مکان ، برای من تنها در کنار تو بودن مهم است، چه زیباست زمانی که مرد مغرورت لب به اعتراف باز میکند...

هر چند اعترافی ناشیانه و تلخ است اما باز هم برای یک قلب عاشق زیباترین جمله میتواند همین باشد ...

جمله ای که تو حتی به زبانش نیاوردی درست ولی مفهومش به قلبم نشست...

دستشو دور کمرم حلقه کرد و منو بالا کشید و عمیق شروع کرد بوسیدنم؛ اولین بوسه ای بود که هر دو با عشق همراهش بودیم...

نفسم که گرفت لب از روی لب هایم برداشت و پیشانی اش را به پیشانی ام تکیه داد و نگاهشو از نزدیک ترین فاصله به چشم هام دوخت، آروم لب زد:

_اسمش اینه؟

پر تعجب نگاهش کردم:

_اسم چی؟

_همین احساسی که گفتی

خنده بلندی کردم و دستمو دور گردنش حلقه کردم:

_آره تلخک خان اسمش همینه

گوشه لبش کمی بالا رفت و چیزی نگفت که گفتم:

_حتما باید به مرز جنون میرسیدی تا اعتراف کنی ؟

منو روی زمین گذاشت و دستمو بین دستش گرفت و شروع کرد راه رفتن:

_شاید چون خودمم ازش باخبر نبودم

با تهجب خیره نیم رخ جذابش شدم:

_مگه میشه؟

[04.10.20 20:34]

#p228

_میشه حداقل برای منی که به قول تو قلب ندارم ممکنه!

لبخندی زدم و چیزی نگفتم؛ راست میگفت...

عاشق کردن اسن مرد آسون نبود !

هنوز هم باور ندارم که بینمون علاقه ای هست، گاهی وقت ها واقعا به قدرت خدا پی میبرم، وقتی میبینم که چطوری در عرض یک ثانیه دنیای سیاه و سفیدمو غرق رنگ کرد....

امیدوارم همیشه دنیام باهاش رنگی بمونه؛ به خونه که رسیدیم یاد درگیریشون افتادم و رو بهش گفتم:

_کوروش

نگاهشو بهم دوخت که گفتم:

_میشه با کیارش آشتی کنی؟

اخم هاش رو توی هم کشید و گفت:

_نه

خواست بره که سریع رفتم و جلوش ایستادم:

_لطفا

نگاهمو تا حد امکان مظلوم کردم که کلافه دستی به گردنش کشید:

_لعنت به این سیاست چشمات

خنده ای کردم و گفتم:

_آشتی؟

نگاه جدیشو به چشم هام دوخت:

_باشه ولی من جلو نمیرم

ابرویی بالا انداختم:

_باشه نمیگفتی هم میفهمیدم نا سلامتی سلطان جنگلی گفتن

گوشه لبش بالا رفت و گونمو بین دو انگشتش فشرد:

_آفرین فندق کوچولو

و بعد جلوی چشم های پر بهتم داخل خونه شد؛ دستمو روی گونم گذاشتم و خیره در بسته موندم؛ الان به من گفت فندق؟؟

خدایا من پس نیوفتم خوبه !

چیزی هم نگفتا من بی جنبم!

یچیزی درونم میگفت دختر خداتم شکر کن این اصلا ابراز احساسات بلد نیست....

[04.10.20 20:34]

#p229

نگاهمو به در بسته اتاق کیارش دوختم ، دستمو بالا اوردم و تقه ای به در زدم که جوابی نداد برای بار دوم در زدم که بازم جوابی نداد؛ آروم درو باز کردم و داخل شدم با دیدن تخت مرتب اتاقش متعجب شدم رفته بود؟

رفتم سمت کمد و درشو باز کردم که لباس هاشو ندیدم !

نفس کلافه ای کشیدم و تحلیل رفته به کمد تکیه زدم ، اصلا دوست نداشتم باهم قهر باشن...

چرا الان؟ الان که من خوشحالم باید میرفتی کیارش...

نفس عمیقی کشیدم و از اتاق بیرون اومدم ، داشتم میرفتم سمت اتاقم که با دیدن دختری که داشت میرفت توی اتاق کوروش اخمی کردم؛ اسن خدمتکارو تا حالا ندیده بودم!

قبل لینکه در بزنه صداش زدم:

_آهای تو

نگاهشو بهم دوخت و سوالی نگاهم کرد:

_با منید؟

سری تکون دادم:

_بله با خودتم وایسا

متعجب ایستاد که جلوش ایستادم و نگاهمو از سر تا پا بهش دوختم:

_این چه وضعه لباسه؟

پر تعجب نگاهم کرد:

_خب لباس فرمه دیگه چه مشکلی داره؟

دست به کمر نگاهمو بهش دوختم:

_هر چی دیگه لباس فرم ها این شکلی نیست شماهم برو پایین لباس های پوشیده بپوش

ابرویی بالا انداخت و گفت:

_باشه این قهوه رو بدم کوروش خان میرم

نگاهمو به قهوه توی دستش دوختم و خیلی سریع قهوه رو از دستش گرفتم:

_بده من خودم میبرم شما هم برو پایین

شونه ای بالا انداخت و قهوه رو داد دستم، که چشم غره ای بهش رفتم:

_منتظر چی هستی برو پایین میگم

باشه ای گفت و ازم دور شد که نفس عمیقی کشیدم و در اتاق کارشو باز کردم و داخل شدم که...

[04.10.20 20:34]

#p230

با دیدنش توی اون ژست دلم لرزید، عینکی به چشم هاش زده بود و پشت میز کارش نشسته بود و مشغول مطالعه برگه ای بود و همزمان با اون دستش هم روی لب هاش بود، تک سرفه ای کردم  که متوجه حضورم شد و سرشو از توی برگه بالا اورد لبخندی زدم و جلو رفتم و قهوه رو روی میز گذاشتم:

_اینم قهوه برای آقا شیره

نگاهشو به قهوه و بعد به من دوخت:

_چرا تو قهوه آوردی؟

لبخندی زدم و گفتم:

_دلم خواست خودم برای همسرم قهوه بیارم مشکلیه؟

ابرویی بالا انداخت و همینطور که عینکشو در می اورد گفت:

_نه اصلا خیلی هم خوب فقط

سوالی نگاهش کردم:

_فقط چی؟

تکیه شو از صندلی گرفت و خیره بهم گفت:

_شیرینی کنارش کو؟

هول زده گفتم:

_آخ یادم رفت الان میرم میارم

برگشتم برم که دستمو کشید که محکم توی آغوشش افتادم

...

نگاهشو بهم دوخت وآروم گفت:

_لازم نیست تا پایین بری اینجا شیرینی دارم

خجالت زده نگاهمو بهش دوختم...

[04.10.20 20:34]

#p231

و گفتم:

_خب کجاست این شیرینی برم بیارم برات

نگاهش سمت لب هام چرخید و گفت:

_همینجاست درست جلوی چشمام

تا خواستم حرفشو تحلیل کنم و بفهمم چی گفت لب هاشو روی لب هام گذاشت و بوسه کوتاهی روشون زد و کمی ازم فاصله گرفت و گفت:

_حالا میشه تلخی قهوه رو تحمل کرد

خجالت زده لبخندی زدم و روی پاش بلند شدم و لباسمو مرتب کردم:

_خب من میرم دیگه مزاحمت نباشم

سری تکون داد و جرعه ای از قهوه اش نوشید که سری تکون دادم و با سرعت از اتاق خارج شدم...

دستمو روی قلبم گذاشتم و چند مرتبه نفس عمیق کشیدم ؛ خدایا امروز خواب نیست؟

اگر خواب نیست چرا انقدر اتفاقات عجیب و شیرین میوفته توش؟

تکیمو از در برداشتم و با سرعت از پله ها پایین رفتم، شدیدا نیاز به هوای آزاد داشتم...

شایدم به جیغ زدن نیاز داشتم...

از خونه بیرون زدم و شروع کردم دویدن ، شاید این دویدن بتونه هیجانی که داشتمو تخلیه کنه!

انقدر دویدم که نفس کم آوردم ، وسط های باغ بود که ایستادم و شروع کردم نفس های عمیق کشیدن...

[04.10.20 20:34]

#p232

کوروش:

خسته پرونده آخر روهم امضا کردم و خودکارو روی میز انداختم ، به پشتی صندلی چرم تکیه زدم و چشم هامو بستم؛ امروز واقعا روز جدیدی توی زندگیم بود !

چیزی رو پیدا کردم که فکرشم نمیکردم یه روز سراغم بیاد !

یا بهتره بگم اون پیدام کرد ؛ هنوز هم نمیفهمیدم دلیل این جریان احساس و اوج گرفتن ضربان چیه اما میخواستم با تمام وجودم لمسش کنم !

از جا بلند شدم و از اتاق کار بیرون رفتم ، نگاهی به راه روی تاریک انداختم، مگه ساعت چند بود که لامپ ها خاموش بود؟

دستی به گردنم کشیدم و به سمت اتاق خواب رفتم ؛ آروم درو باز کردم و داخل شدم ، نگاهمو بهش دوختم ، چرا روی کاناپه خوابیده بود؟

به سمت اتاق تعویض لباس رفتم و بعد عوض کردن لباس هام از اتاق بیرون اومدم و به سمتش رفتم ؛ نگاهمو به چهره غرق در خوابش دوختم ، ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست ،توی خواب برعکس بیداری از اون دختر تخس و چموش خبری نبود !

دست زیر پاهاش انداختم و آروم از روی کاناپه بلندش کردم و به سمت تخت رفتم ، آروم روی تخت گذاشتمش و پتو رو روش کشیدم چراغ خوابو خاموش کردم و خودمم کنارش دراز کشیدم ، نگاهمو به صورتش دوختم و موهاشو از روی صورتش کنار زدم ؛ این چهره دل سنگم آب میکنه چه برسه به من...

[04.10.20 20:34]

#p233

توی جام غلطی زدم و با دستم دنبال مهنا گشتم که با جای خالیش مواجه شدم، دستی به صورتم کشیدم و روی تخت نشستم؛ تیشرتو از تنم بیرون کشیدم و به سمت حمام رفتم داخل حمام شدم و وانو پر آب کردم و داخلش نشستم، بعد چند مین دستمو بردم سمت سرم تا موهامو خیس کنم که با چیز های عجیبی مواجه شدم؛ کی موهای منو اینجوری کرده؟

با عجله از وان بیرون اومدم و سمت آیینه حمام رفتم و بخار روشو پاک کردم که با دیدن خودم....

مهنا:

با شنیدن عربدش خنده ریزی کردم، پس بلاخره دید موهاشو !

روی تخت نشستم که یهو با ضرب در حمام باز شد و آقا شیره با اون کش های رنگی رنگی پایین بافت موهاش از بین بخار ها نمایان شد...

با دیدنش زدم زیر خنده و روی تخت ولو شدم که کش قرمز رنگی رو از پایین موهاش باز کرد وبا حرص روی زمین انداخت:

_آخه این چه کاریه دختر؟

همینطور بین خنده هام تیکه تیکه گفتم:

_خیلی...ن...ناز شدی!

حرصی به سمتم اومد و دستمو کشید و از روی تخت بلندم کرد:

_یالا اینارو باز کن

نگاهمو بهش دوختم و شیطون نچی گفتم که دستشو به نشونه تحدید جلوی صورتم گرفت:

_همین الان بازش میکنی امروز جلسه مهمی دارم

بیخیال شونه ای بالا انداختم:

_میتونی همینجوری بری بگو مدل موی جدیدمه!

و بعد زدم زیر خنده که....

[04.10.20 20:34]

#p234

عصبی گفت:

_شوخی ندارم پاشو

ابرویی بالا انداختم و شیطون لب زدم:

_شرط دارم!

چشماشو گرد کرد و با تمسخر گفت:

_جالبه دست گل خودتو میخوایی جمع کنی و شرطم میزاری برام؟

نوک زبونمو بهش نشون دادم و با عشوه ای که نمیدونستم از کجا میومد لب زدم:

_بلاخره عشق خان بودن دردسر های خودشو داره دیگه!

گوشه لبش کمی بالا رفت و گفت:

_خب بگو شرطتو

نگاهمو بهش دوختم و بدجنس لب زدم:

_جلوی همه زانو بزن و دستمو ببوس و بگو دوست دارم!

نگاه پر تعجبشو بهم دوخت و دستاشو برد بالای سرش:

_فکرشم نکن

شونه ای بالا انداختم:

_پس تو هم با همین موها برو جلسه خانوم شیره

کلافه دستی پشت گردنش کشید و چرخی زد:

_باشه راجبش حرف میزنیم

نچی گفتم:

_حرف نه عمل!

حرصی چشم هاشو روی هم گذاشت و غرید:

_قبوله فقط پاشو بریم اینارو باز کن

خنده ای کردم و از جام بلند شدم و گفتم:

_خب بریم آقا شیره

سری تکون داد و بدجنسی زیر لب نثارم کرد که ریز خندیدم، حالا مونده بدجنسی هامو ببینی آقا شیره!

باهم داخل حمام شدیم که رفت و توی وان نشست منم رفتم کنارش لبه وان بنشینم که گفت:

_کجا؟ با این دامن بلندت میخوایی بشینی اینجا؟

با این حرفش چشمام برق زد:

_راست میگی الان درستش میکنم

رفتم قسمت خشک حمام و شروع به در اوردن لباسم کردم، چون زیپ لباس بغلش بود خودم میتونستم بازش کنم، زیپو

پایین کشیدم و لباسو از بالای سرم دراوردم و روی زمین انداختم ، سنگینی نگاهشو روی خودم حس میکردم...

[04.10.20 20:34]

#p235

با همون وضع رفتم و کنارش لبه وان نشستم و دستمو سمت موهاش بردم و آروم شروع کردم باز کردن بافت هایی که زده بودم ؛ یواشکی نگاهمو بهش دوختم سعی داشت نگاهم نکنه اما زیاد موفق نبود!

یکم سمتش خم شدم تا بافت های اون قسمت سرشو باز کنم ، صدای نفس های کلافه اشو میشنیدم، نفس عمیقی کشید و آروم زمزمه کرد:

ـبرو پیرهن منو بپوش اینجوری نشین اینجا

گوشه لبم از این حرفش بالا رفت ، پس تا حدی موفق به اذیت کردنش شده بودم!

بی تفاوت گفتم:

_حمام گرمه گرمم میشه

باز خواستم خم شم سمتش که مچ دستمو گرفت و نگاه قرمز شدشو به چشمام دوخت:

_قصدت چیه؟

با تعجب ساختگی دستمو سمت خودم گرفتم:

_من؟ من که قصدی ندارم خودت کمک خواستی که به جلست برسی

کلافه چشم هاشو روی هم گذاشت و لب زد:

_لعنتی برو اون لباسو بپوش گفتم

ابرویی بالا انداختم که...

خیلی ناگهان دستمو کشید که افتادم توی آغوشش داخل آب ، هینی از ترس کشیدم و دست هامو روی سینه لختش گذاشتم که...

[04.10.20 20:34]

#p236

دستشو نوازش وار روی کمرم کشید و خیره به چشم هام نفس داغشو  توی صورتم رها کرد و با لحن خاصی نجوا کرد:

_دوبار بهت فرصت دادم که باهام بازی نکنی

قلبم هر لحظه امکان داشت سینمو بشکافه!

با دستم به سینش فشاری اوردم و سعی کردم پاشم اما زور من کجا و زور اون کجا ، خجالت زده لب زدم:

_بزار برم لطفا

نفس عمیق دیگه ای کشید و سرشو به پشتی وان تکیه داد و لب زد:

_دوبار فرصت دادم نرفتی دیگه فرصتی برای رفتن نداری!

نگاهمو بهش دوختم و با لرزش توی صدام لب زدم:

_جلسه ات دیر میشه

سرشو بلند کرد و نگاه پر نیازشو بهم دوخت:

_مهم نیست بهش میارزه!

سوالی نگاهش کردم:

_به چی میارزه؟

همینطور که صورتشو جلو میورد لب زد:

_به تو

و ثانیه ای بعد خودمو در خلسه شیرین آغوشش گم کردم...

****

حوله تن پوش و تنم کردم و جلوی آیینه حمام ایستادم و کرم مرطوب کننده رو از کشو برداشتم و مشغول زدن به پوستم

شدم که یهو دستی از پشت دور کمرم حلقه شد و از پشت منو به خودش چسبوند!

سرشو توی موهای خیسم فرو برد و نفس عمیقی کشید که قلقلکم شد و سرمو خم کردم و با ته خمده لب زدم:

_نکن قلقلکم میاد

سرشو از توی گردنم بیرون اورد و چونشو به شانه ام تکیه داد و از توی آیینه خیرم شد...

[04.10.20 20:34]

#p237

که گفتم:

_چیه آقا شیره چرا انقدر نگاهم میکنی؟

گوشه لبش کمی بالا رفت و خیره بهم لب زد:

_خیلی شیرینی

خنده ای کردم  و برگشتم سمتش و دستمو دور گردنش حلقه کردم:

_تو هم خیلی تلخی

لبخندی زد و بینیشو به بینیم مالید و گفت:

_شیرینی تو تلخی منو جبران میکنه!

خنده ای کردم که تتوی روی سینش توجهمو جلب کرد ، دستمو روی تتوش کشیدم و گفتم:

_تتو قشنگیه

_خوبه که دوستش داری.

نگاهمو به صورتش دوختم و گفتم:

_حالا معنیش چیه؟

نگاهی بهم انداخت و دستشو دور کمرم حلقه کرد:

_بلند پروازی اوج گرفتن  سلطه گری تنهایی

ابرویی بالا انداختم:

_آخریشو قبول ندارم

خنده ای کرد و گفت:

_منم دیگه آخری رو قبول ندارم چون تو شکستیش!

خنده نمکی کردم و دستمو وسط تخته سینش کشیدم:

_کنارش یکی دیگه تتو کن اسم منو بزن پایینش اینجوری درست میشه

خنده بلندی کرد و لپمو بین دستش گرفت و کشید:

_چشم فندق کوچولو

نمایشی اخم هامو توی هم کشیدم:

_من فندق نیستم

ابرویی بالا انداخت:

_پس چی هستی؟

ازش جدا شدم و فیگور بدنسازارو گرفتم:

_من ماده شیرم

با این حرفم قهقه اش هوا رفت که چالش کاملا نمایان شد، به به من گیر افتاده در چاله چوله های تو ای یار!

بعد چند ثانیه خنده اش کم شد و با همون ته خمده اش گفت:

_راست میگی تو ماده شیری هستی برای خودت...

[04.10.20 20:34]

#p238

خنده ای کردم که دیدم خیره داره نگاهم میکنه:

_چیه خوشگل ندیدی؟

گوشه لبش بالا رفت و دست به سینه ایستاد:

_زشت به این بانمکی ندیدم تا حالا!

چشمامو درشت کردم و دست به کمر زدم:

_تعریف و تخریب باهم بود الان؟

سری تکون داد:

_دقیقا

ابرویی بالا انداختم:

_اعع اینجوریاست؟

سری تکون داد که جلو رفتم  و دستمو روی گردنش گذاشتم و سرشو پایین کشیدم و لبمو روی لبش گذاشتم، دستش دور کمرم حلقه شد و خواست ببوستم که ازش جدا شدم و یه لگد به پاش زدم که از درد صورتش جمع شد:

_چرا اینجوری میکنی دختر؟

چشمکی زدم و گفتم:

_تشکر و تلافی در کنار هم بود عزیزم

و بعد از حمام بیرون رفتم....

آهو:

نگاهمو به پنجره باز اتاقم دوختم ؛ شده بودم مثل یک زندانی که فقط بهش آب و غذا میدن تا از گشنگی نمیره !

از اون روز پامو از در خونه بیرون نزاشته بودم...

البته آقام نمیزاشت برم بیرون !

به کمد چوبی تکیه زدم و پاهامو توی بغلم جمع کردم ، خدایا چرا الان؟

چرا وقتی که فکر میکردم همه چیز خوبه و دارم خوشبخت میشم این اتفاق افتاد؟

چجوری از کیارش دل بکنم؟

با یاداوری کیارش اشک توی چشم هام حلقه زد و دیدمو تیره و تار تر از همیشه کرد....

نمیدونم چقدر اشک ریختم که چشم هام روی هم افتاد و چشم هام گرم خواب شد...

[04.10.20 20:34]

#p239

با صدای جر و بحثی از خواب بیدار شدم ، از روی زمین بلند شدم و دستی به صورت پف کردم کشیدم ، صدای مامانم خیلی ضعیف میومد:

_کریم آخه نمیشه که مجبورش کنیم!

اخم هام توی هم رفت ، پشت در ایستادم و گوشمو به در چسبوندم تا بهتر بشنوم:

_حرف نباشه زن همه ی این هرز پریدناش تقصیر توئه ، خیلی لوسش کردی ادمش میکنم!

صدای پر بغض و لرزون مامان به گوشم خورد:

_توروخدا اینکارو نکن اون نابود میشه

راجب چی حرف میزدن؟ کی نابود میشه؟

_همیم که گفتم برو بهش بگو فردا میان خواستگاری میخوام همه چیز خوب پیش بره...

و چند ثانیه بعد صدای در آهنی به گوشم خورد!

بهت زده دستمو روی دهنم گذاشتم و چشمامو بستم، کی قراره بیاد خواستگاری؟

میخواد به زور شوهرم بده؟؟

داشتم زیر این بغض سنگین خفه میشدم که در باز شد و مامان اومد داخل ؛ نگاه پر بغض و ناراحتشو بهم دوخت:

_آهو...

دستمو به نشونه سکوت جلوش گرفتم و لرزون گفتم:

_هیچی نگو همه چیزو شنیدم...

اشک توی چشماش حلقه زد و چنگ ارومی به صورتش زد ...

[04.10.20 20:34]

#p240

_مادر بخدا خیلی بهش گفتم ولی حرف توی گوشش نمیره !

نگاه خستمو بهش دوختم و اروم زمزمه کردم:

_گوشی میخوام

اشک ه

اشو پاک کرد و گفت:

_گوشی برای چی دخترم ؟

نگاهمو به چشم هاش دوختم و گفتم:

_تنها کمکت بهم پیدا وردن یه گوشیه برام!

نگاهشو ازپ دزدید و به فکر فرو رفت:

_فکر کنم پسر خاله سلیمه گوشی داره ببینم میتونم بگیرم ازش

بغض کرده نگاهمو بهش دوختم:

_فقط زودتر مامان

زد زیر گریه و در آغوشم گرفت که بغض منم ترکید و هق هقم اوج گرفت، کدوم پدری دخترشو میندازه وسط این جهنم؟

من نمیزارم! مونده خودمو بکشم میکشم ولی اسیر دست این سنت ها و تعصبات نمیشم!

من مثل هزاران دختری که اینجا با سر خم و روح ترک خورده رفتن خونه بخت نمیشم...

یا کیارش یا هیچکس....

کیارش:

خسته روی تخت دراز کشیدم و چشم هامو بستم، دوست داشتم زودتر آخر هفته بشه تا برم آهو رو ببینم؛ تنها کسی که بهم آرامش میده آهوئه...

حتی حرف زدن باهاش هم حالمو خوب میکنه!

با فکر به چشم های خوش رنگش لبخند محوی زدم؛ دیگه کوروش هم مهم نیست واسم تنها میرم خواستگاری این هفته.

آهو رو مال خودم میکنم و با هم میاییم تهران، به تموم آرزو هاش میرسونمش همونطور که بهش قول دادم....

[04.10.20 20:34]

#p241

صبح با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم؛ نگاهمو به شماره روی گوشی دوختم، این کی بود؟

دکمه سبزو لمس کردم و گوشی رو روی گوشم گذاشتم:

_بله؟

صدایی از اون طرف خط نیومد که عصبی لب زدم:

_اگر مزاحمی که اصلا وقت مناسبی...

با شنیدن صدای پر بغض اهو که اسممو صدا زد بهت زده سر جام نشستم:

_آهو تویی؟

_اره

صداش لرزش عجیبی داشت و این منو نگران میکرد....

_آهو چیزی شده ؟ گوشیه کیه که باهاش بهم زنگ زدی ؟

یهو زد زیر گریه که عصبی چنگی به موهام زدم:

_آهو جون به لبم کردی چی شده؟

با التماس لب زد:

_کیارش کمکم کن بابا همه چیزو فهمیده و میخواد شوهرم بده به زور...

عصبی از جام بلند شدم و داو زدم:

_یعنی چی مگه کشکه؟

_توروخدا بیا اینجا تا دیر نشده من....

صدای باباش از اونور خط به گوشم خورد:

_دختره چشم سفید با کی حرف میزنی...

و بعد اون تماس قطع شد!

_الو آهو آهو؟

عصبی عربده ای زدم و گوشیو زمین کوبیدم، شروع به راه رفتن کردم و چنگی به موهام زدم ،

چیکار باید بکنم؟

عصبی شب خوابی رو زمین زدم که هزار تکه شد...

نه اینجوری نمیزاشتم از دستم بره !

من میرم و جلویه باباش وایمیستم، یا آهو یا هیچکس....

[04.10.20 20:34]

#p242

کوروش:

نگاهمو بهش دوختم؛ روی مبل تک نفره سالن نشته بود و مشغول خوندن کتابی بود، این دختر انگار منو میکشید سمت خودش!

یه انرژی خاصی باعث میشد نتونم ازش دل بکنم و این خیلی کلافم میکرد...

امروز بخاطرش از یک جلسه خیلی مهم گذشتم!

ولی وقتی بهش فکر میکنم یه چیزی دائم توی ذهنم میگه این دختر ارزش دل کندن از همه چیزو داره...

از پله ها پایین رفتم و روی مبل مقابلش نشستم ، نگاعی به ساعت دوختم ، وقت ناهار بود!

خواستم غنچه رو شدا بزنم که با دیدن دختری که تازه استخدامش کرده بودم اخم هام توی هم رفت:

_تو بیا اینجا ببینم

دختر هول زده به سمتم اومد که اخمی کردم و گفتم:

_لباس فرم نمیبینم من!

خواست چیزی بگه که صدای مهنا به گوشم خورد و توجهمو سمت خودش جلب کرد:

_من گفتم عوض کنه

با تعجب خیرش شدم که بلند شد و اومد سمتم و کنارم روی دسته مبل نشست و دستشو دور گردنم انداخت:

_گفتم قراره لباس فرم ها پوشیده تر بشه عشقم

گوشه لبم بالا رفت و زیر لب زوری که فقط خودش بشنوه لب زدم:

_نیومده عجب ماده شیره پر ابهتی شدی دستور میدی!

گوشه لبش انحنا پیدا کرد و زیر لب گفت:

_ما اینیم دیگه...

[04.10.20 20:34]

#p243

بعد ناهار توی دفتر کارم مشغول مرتب کردن پرونده زمین ها بودم که صدایی توجهمو جلب کرد، کیارش بود؟؟

از اتاق بیرون رفتم که صدای دادش واضح به گوشم خورد:

_بیا پایین کوروش خان زند

اخم کرده از پله ها پایین اومدم و خونسرد گفتم:

_هنوز عبرت نگرفتی؟ فکر میکردم اینبار با شیرینی میایی برای معزرت خواهی!

پوزخند صدا داری زد و گفت:

_عمرا این تویی که باید پاتو از توی زندگیم بکشی بیرون

ابرویی بالا انداختم:

_من چیکار به زندگی تو دارم؟

خواست بیاد جلو که مهنا جلوش ایستاد و سعی کرد آرومش کنه:

_چی شده کیارش ؟ بهتره بشینیم و حرف بزنیم تو الان عصبانی

_ولم کن مهنا این کسی که مثلا داداشمه نمیتونه خوشبختی منو ببینه همیشه باید دو قدم از من بالاتر باشه برای همین میزنه توی سرم!

پوزخند عصبی زدم و گفتم:

_محض رضای خدا چز میگی تو ؟

چشم های قرمزشو بهم دوخت:

_چرا اجازه دادی برن خواستگاریش؟

سوالی نگاهش کردم که گفت....

[04.10.20 20:34]

#p244

_خودتو به اون راه نزن کوروش خان  جر و بحثمون ارزش این کارتو داشت؟

کلافه دستی به گردنم کشیدم:

_کیارش من متوجه نمیشم چی میگی کی ازدواج کرده؟

نگاه قرمزشو بهم دوخت و لب زد:

_آهو !یه دختر روستایی که عاشقشم و الانم داره براش خواستگار میره

مهنا ناباور رو به کیارش گفت:

_چی میگی کیارش؟ آهو داره ازدواج میکنه؟

کیارش داد زد:

_اره داره ازدواج میکنه و من نمیدونم چه غلطی کنم!

قدمی سمتش برداشتم و گفتم:

_کیارش من اصلا این دخترو نمیشناسم نمیدونم چی میگی خب ؟

تلخندی زد و قدمی به عقب برداشت:

_کارتو کردی دیگه ولی من نمیزارم آهو با کسی جز من ازدواج کنه حالا میبینی

و بعد با سرعت از خونه بیرون رفت و درو محکم به هم کوبید که با صداش مهنا از جا پرید و نگاهشو بهم دوخت که گفتم:

_چیه؟ نکنه تو هم فکر میکنی کار من بوده؟

چیزی نگفت و سرشو پایین انداخت که عصبی از پله ها بالا رفتم و وارد اتاق کارم شدم، سرمو بین دستام گرفتم و کمی فشردمش، بعضی اتفاقاتو اصلا درک نمیکردم...

[04.10.20 20:34]

#p245

مهنا:

نگاهمو به ساعت دوختم، ساعت دو شب بود و هنوز خبری از کیارش نبود!

نمیدونم چطور باید به عشقشون کمک کنم...

دستی به موهام کشیدم و از روی تخت بلند شدم و سمت پنجره رفتم؛ با دیدن کوروش که نشسته روی تاب توی حیاط و داره سیگار میکشه  تعجب کردم، مگه سیگاری بود؟

از توی کشو پتویی در اوردم و دورم پیچیدم و به سمت حیاط رفتم؛ در ورودی رو بستم و به سمتش رفتم که از صدای قدم هام متوجه حضورم شد و نگاهشو بهم دوخت، لبخندی زدم و کنارش روی تاب نشستم ، حرفی نزد و پک عمیقی به سیگارش زد که گفتم:

_نمیدونستم سیگار میکشی

نگاهشو بهم دوخت و دود سیگارشو توی صورتم فوت کرد و گفت:

_دوست نداری؟

نگاهمو به چشماش دوختم:

_دوست ندارم چون کسی که دوستش دارمو مریض میکنه

تلخندی زد و سیگارو با بدنه آهنی تاب خاموش کرد و روی زمین انداخت ، نگاهمو به سیگار له شده دوختم که گفت:

_کیارش تنها کسیه که برام مونده ، من اونو با هزار تا خون و دل بزرگش کردم! وقتی به دنیا اومد مامانم سرزا رفت و من موندمو بابامو کیارش، میدونی بابامم کسی نبود که به ما محبت کنه ! بد نبودا ولی خب خان بود دیگه... من اون موقع نه سالم بود ، بابام یه پرستار بالا سرمون گذاشته بود و خودشم یک ماه یکبار میومد بهمون سر میزد ، میدونی ، بابام یه مرد جاه طلب بود به حقش راضی نبود هیچوقت!

اون موقع این روستا مال اون بود اما چشمش به زمین های روستای بغلی بود... همینم بود که کار دستش داد! یک شب

حمله کرد به اون زمین ها و هم خودشو نابود کرد هم اونارو....
حالا من موندمو کیارش سه ساله یتیم.... !

[04.10.20 20:34]

#p246

_همون موقع بود که همه رهامون کردن ... من باید از خودمو داداشم مواظبت میکردم وگرنه میبردنمون بهزیستی !

نگاهشو بهم دوخت و گفت:

_میدونی چقدر سخته قایم شدن از دست یتیم خونه ای ها؟

بغض سنگینی توی گلوم نشست؛ این مرد حق داشت تلخ باشه...

نگاهشو به روبه رو دوخت:

_یه بدبختی کار کردم ، توی بقالی توی عطاری ولی تنها کاری که نکردم سر خم کردن جلوی بقیه بود! شده بود شب هایی که با دل ضعفه بخوابم ولی گدایی نکردم! هیچوقت ... تا وقتی

هفده سالم شد و رفتم توی آهنگری و مشغول شدم، حقوقش خوب بود ولی مثل سگ ازم کار میکشیدن! این هیکلم از همونجا شکل گرفت ، آهنگری انقدر شغل سنگینیه که باعث ورزیده شدن اندامت میشه ؛ تا بیست و دو سالگیم آهنگری میکردم ولی یه روز با خودم گفتم چقدر صاحب کار داشته باشی؟ تا کی بهت دستور بدن تا آخر ماه یه حقوق بندازن کف دستت؟ از همونجا تصمیم گرفتم جای بابام بشینم باز!

نگاهی بهم کرد و با صدای گرفته ای لب زد:

_مهنا، فکر نکن من الکی رسیدم اینجا من جوونیمو کشتم سر این مال و اموالی که میبینی ، ازت یه خواهش دارم؛ هیچوقت ، هیچوقت چیزی که راجبم میشنوی رو باور نکن و ترکم نکن خب؟

نگاه اشکیمو به چهره گرفته اش دوختم و سری تکون دادم:

_فقط با مرگ ترکت میکنم کوروش

لبخندی زد و دستاشو از هم باز کرد که با سرلت توی آغوشش رفتم و خیلی محکم دستامو دورش پیچیدم ، قطره اشکم روی پیرهنش ریخت ، این مرد از بیرون قوی و آهنینه ولی از داخل پر زخم عمیقه !

من این زخم هارو درمان میکنم ، با قلبم با عشقم...

[04.10.20 20:34]

#p247

نگاهمو به چهره غرق در خوابش دوختم؛ کجای دنیا میتونستم تکیه گاهی به تنومندی و محکمی این مرد پیداکنم؟

بعضی وقتا فکر میکنم چطور عاشقش شدم !

خنده کوتاهی کردم ، منم دیگه،همیشه بر خلاف همه چیز عمل میکردم!

بهش نزدیک تر شدم و سرمو روی سینه عضلانیش گذاشتم و چشم هامو بستم، این آغوش گرم دو سه روزی بود که برام از هر مورفینی قوی تر بود....

****

صبح با صدای داد و بیدادی از خواب پریدم!

با سرعت روی تخت نشستم و نگاهمو به جای خالیه کوروش دوختم، بازم صدای کیارش بود که!

با عجله از تخت پایین اومدم و از اتاق بیرون رفتم ؛ سه قدم از پله ها پایین رفتم که با چهره قرمز کیارش روبه رو شدم که مقابل کوروش ایستاده و توی چشم هاش خیره شده!

ترسیده لب زدم:

ـ چی شده؟

با شنیدن صدام هر دو به سمتم چرخیدن ، کوروش نگاه پر غضبشو بهم دوخت و زیر لب غرید:

_برو لباس درست بپوش تا دیوونه نشدم...

پر تعجب نگاهمو به خودم دوختم، تاپ مشکی رنگی تنم بود که واقعا هم شرم اور بود..

داشتم سمت بالا میرفتم که صدای کیارشو شنیدم:

_اگر هنوز ذره ای قلب توی سینت هست و منو به عنوان داداش قبول داری اجازه ازدواجشونو نده...

کیارش چی میگفت؟؟

مگه کوروش باید اجازه بده تا اونا ازدواج کنن؟...

[04.10.20 20:34]

#p248

کوروش:

عصبی مشتی روی میز زدم و به پشتی صندلی تکیه زدم، حرف کیارش مدام توی سرم اکو میشد و مثل موریانه مغزمو میخورد...

بین دوراهی بدی قرار گرفته بودم !

برادرم یا آبروی یک دختر و اعتبار خودم...

توی افکار خودم بودم که در اتاق زده شد:

_بیا تو

در باز شد و چهره نگران مهنا نمایان شد ؛ گوشه لبم بالا رفت و اشاره ای بهش کردم:

_بیا که شدیدا بهت نیاز دارم...

لبخند مهربونی زد و بعد بستن در به سمتم اومد ، دست هاشو گرفتم و سمت خودم کشیدمش؛ سرمو بالا گرفتم و نگاهمو به چشم هاش دوختم:

_من چیکار کنم ؟

_چیو چیکار کنی؟

نگاهمو از چشم هاش گرفتم و دستشو اروم نوازش کردم:

_تو اگر یک طرف برادرت بود و طرف دیگه هم آبروی یه دختر و اعتبار خودت کدوم گزینه رو انتخاب میکردی؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

_خب من میدیدم عشق کدوم طرفه

پر تعجب نگاهش کردم که لب زد:

_کوروش نمیدونم چی دست توئه ولی فقط میتونم اینو بگم که کیارش و آهو واقعا عاشق همدیگن! عشقشون هم انگار بسته به تو و تصمیمته...

_یعنی میگی اجازه ازدواجشونو ندم؟

شونه ای بالا انداخت:

_هرکاری که فکر میکنی درسته بکن

لبخند کوتاهی زدم و از روی صندلی بلند شدم؛ کمرشو بین دستام گرفتم و بلندش کردمو روی میز نشوندمش که...

[04.10.20 20:34]

#p249

جیغ خفه ای زد ، دستمو دو طرفش روی میز گذاشتم و صورتمو نزدیک صورتش کردم:

_تو درست ترین اشتباه منی

لبخندی زد و دستاشو دور گردنم حلقه کرد:

_تو هم همینطور آقا شیره

لبخند کوتاهی زدم و لبمو روی لب هاش گذاشتم و بوسه ای روش زدم که چشم هاش روی هم افتاد و شروع به همراهی کردنم کرد، این دختر کاری میکرد تا در کسری از ثانیه فراموش کنم که چقدر عصبی و کلافه ام...

***

کیارش:

نگاهمو به باغ چراغونی شده دوختم ؛ امشب عروسی عشقم بود و من هیچ کاری از دستم بر نمیومد !

فقط میتونستم بشینم و مثل یک بی عرضه منتظر یک معجزه باشم...

کلافه از روی زمین بلند شدم، نه نمیتونستم بشینم اینجا و صدای کل کشیدن زن هارو بشنوم!

باید کاری میکردم، حتی اگر مجبور باشم آهو رو میدزدم اما نمیزارم سهم کسی جز من بشه....

با سرعت سمت باغ رفتم؛ نگاهمو به اطراف دوختم همه روی صندلی ها نشسته بودن و عده ای هم با لباس محلی مشغول رقص با دستمال بودن، این عروسیو براتون عذاب میکنم ...

نگاهمو دور باغ چرخوندم ، هنوز عروس و داماد نیومده بودن...

رفتم و گوشه ای روی صندلی نشستم تا سرو کله عروس و داماد پیدا شه؛ این عروسی میتونست عروسی منو آهو باشه

ولی کوروش خام نذاشت! کوروش خان نیومد و این مراسم لعنتی رو به هم نزد...

حالا هم داره مهنا رو بازی میده و ازش لذت میبره !

صدای سوت و دست ها بلند شد و همه جایی جمع شده بودن؛ پوزخندی زدم ، پس بلاخره اومدن!

نگاهمو به آهوی غمگین دوختم و دلم آتیش گرفت براش...

این چهره ماتم زده عشق من بود توی لباس سفید کنار یک پسر سی ساله بی سواد؟؟

چی شد به اینجا رسیدیم ؟

نگاهمو به آهو دوختم غصه نخور عشق من نمیزارم عقدی جاری شه بین کسی جز منو تو...

[04.10.20 20:34]

#p250

نگاهمو بهشون دوختم؛ روی صندلی های آهنی پشت سفره عقد نشسته بودن...

منتظر فرصتی بودم تا آهو منو ببینه و بتونم بهش بگم بیاد پشت باغ؛ توی افکارم غرق بودم که یهو همه از جاشون برخواستن!

با تعجب خیره راه بودم که با دیدن کوروش و مهنا رسما جا خوردم...

اینا اینجا چیکار میکردن؟؟

پوزخندی زدم؛ حتما اومدن عروسی دیگه!

کوروش اشاره ای کرد که همگی سر جاشون نشستن؛ پدر آهو جلو اومد و رو به کوروش گفت:

_منتظر اجازه شماییم آقا

کوروش نگاه جدی و مصممشو بهش دوخت و گفت:

_اگر در این روستا رسمی هست که میگه خان باید ازدواج بین دو زوج رو تایید کنه و بدون تایید خان ازدواجی صورت نمیگیره من میگم که با این ازدواج مخالفم...!

پر بهت نگاهمو بهش دوختم، الان باور کنم همچین حرفی زد؟؟

مهنا نگاهشو بهم دوخت و چشمکی بهم زد؛ همه مردم توی بهت به سر میبردن!

پدر آهو گیج گفت:

_اما...اما چرا آقا؟

کوروش مصمم نگاهش کرد و گفت:

_چون دخترت راضی به این ازدواج نیست کریم!

و پشت بند این حرفش نگاهشو به آهویی که الان بهت زده و گیج بود دوخت:

_مگه نه آهو خانوم؟

آهو گیج نگاهشو به کوروش دوخت و بعد چند ثانیه حرفشو تایید کرد که کوروش سری تکون داد و گفت:

_از این به بعد توی این روستا هر ازدواجی باید با رضایت کامل دختر باشه !

پشت بند این حرفش نگاهشو به من دوخت و بعد گفت:

_ولی حالا که انقدر خرج کردی میخوام یک مراسمی اینجا بگیریم

کریم گیج نگاهشو به کوروش دوخت که کوروش دست هاشو توی جیبش فرو برد و لب زد:

_میخوام دخترتو برای برادرم خواستگاری کنم...

[04.10.20 20:34]

#p251

کل مراسم در سکوت سنگینی فرورفته بود...

همه در بهت به سر میبردن ؛ کوروش ادامه داد:

_قبول میکنی کریم؟

کریم از فکر بیرون اومد و نگاه پر بهتشو به کوروش دوخت و آروم لب زد:

_هر جور صلاحه آقا

کوروش سر تاییدی تکون داد و گفت:

_پس ما فردا شب میایم برای خواستگاری از دخترت

و پشت بند این حرفش نگاه کوتاهی به من انداخت و دست در دست مهنا از باغ خارج شد...

نفس حبس شدمو بیرون فرستادم و روی صندلی نشستم...

همه ی مردم در حال خارج شدن از باغ بودن ؛ خانواده داماد سرتاسفی برای پدر و مادر آهو تکون دادن و با صدا کردن پسرشون از اونجا دور شدن؛ همه ی این کابوس طی یک ربع تموم شد!

از روی صندلی بلند شدم و خواستم برم که متوجه نگاه خیره آهو روی خودم شدم، لبخندی به چهره نگرانش زدم و از اونجا دور شدم...

****

نگاهمو به در ورودی خونه دوختم؛ باید میرفتم ازش تشکر میکردم ولی با چه رویی؟

من چشم بسته به کوروش به برادرم تهمت زدم...

بخاطر کار نکرده باهاش دست به یقه شدم؛ نفس عمیقی کشیدم و در خونه رو باز کردم و داخل شدم ، با دیدنش که با مهنا روی مبل سه نفره سالن نشستن سرمو پایین انداختم و خجالت زده سمتشون رفتم:

_چیزی شده کیارش؟

[04.10.20 20:34]

#p252

همینطور که سرم پایین بود گفتم:

_اومدم بگم منو ببخش ، من بدون اینکه یادم بیاد تو کی هستی و چه کار هایی برام کردی بهت تهمت زدم و صدامو بلند کردم برات کوروش ، هر چی هم که باشه تو همیشه برای من جای خالی پدر و مادرو پر کردی من من...

با فرو رفتن در آغوشش پرتعجب سرمو بالا اوردم ، ضربه ای به کمرم زد و گفت:

_مهم نیست من به تو یاد دادم جلوی کسی سر خم نکنی درسته؟

لبخندی زدم و دستامو دورش پیچیدم:

_اره خان داداش حق باتوئه

چند ثانیه بی حرکت توی بغل هم بودیم که مهنا اومد و بینمون ایستاد:

_آقایون الان دیگه اشکم درمیاد بس کنید!

خنده ای کردیم و از هم جدا شدیم که مهنا گفت:

_خب آقا کیارش برو یه دست کت شلوار بخر که فردا شب میخواییم برات بریم خواستگاری

خنده ای کردم و چشمی گفتم که گفت:

_لازمه همراهت بیایم برای خرید؟

_نه لازم نیست شما حواستون باشه فردا چی میپوشید خودتون من دیگه میرم

کوروش گفت:

_شام بمون

_نه دیگه دیره داداشم باید برم کلی کار دارم

سری تکون داد که با خداحافظی کوتاهی از خونه بیرون زدم...

[04.10.20 20:34]

#p253

دوروز بعد...

مهنا:

نگاهمو به آهو و کیارش کردم که دست در دست در حال قدم زدن توی حیاط بودن؛ خوشحالم که کیارش به عشقش رسید ، کوروش هم بهترین کارو در حق کیارش کرد...

رابطه منو کوروش هم خوب بود ، حسابی باهام نرم و مهربون بود و بهم توجه میکرد اما انگار یه چیزی این وسط کم بود!

شایدم بخاطر این بود که ازدواجمون اجباری بوده....

توی افکار خودم بودم که دستی دور شکمم حلقه شد و از پشت بهم چسبید و کنار گوشم گفت:

_به چی فکر میکنی نیم ساعته پشت پنجره فندق کوچولو؟

لبخندی زدم و دستمو روی دستش گذاشتم:

_به تو فکر میکردم

خنده کوتاهی کرد و منو سمت خودش برگردونو و دست هامو برد بالا و به پنجره چسبوند ، صورتشو جلو اورد و پر حرارت لب زد:

_مکه ازت دورم که بهم فکر کنی ؟ هر موقع دلت تنگ شد بیا توی بغلم ماده شیر

سرشو توی گردنم فرو برد و نفس عمیقی کشید که نفس هام تند شد:

_کوروش از پنجره میبیننمون

طی یک حرکت بلندم کرد و پرده اتاقو کشید و همزمان خیره به چشم هتم لب زد:

_حالا دیگه کسی نمیبیننتمون...

***

مشغول چیدن میز شام بودم ، امشب اولین شبی بود که آهو با ما شام میخورد و من حسابی خوشحال بودم که حالا یکی

هست تا باهاش حرف بزنم و وقت بگذرونم ؛ البته اگر کیارش دست از سرش برداره...

چیدن میز که تموم شد همه رو صدازدم و خودمم پشت میز کنار صندلی کوروش نشستم؛ همشون اومدن و یکی یکی نشستن سر میز، کیارش صندلی رو برای آهو عقب کشید که سوتی زدم:

_چه جنتلمن!

دوتاشون خندیدن و...

[04.10.20 20:34]

#p254

چیزی نگفتن که کوروش هم اومد و نشست سر میز و تعارف کرد:

_بکشید بچه ها

همگی شروع به کشیدن غذا کردیم که باز دلم به هم پیچ خورد و حالمو دگرگون کرد...

اخم ریزی کردم و دستمو روی شکمم گذاشتم ؛ کوروش که انگار متوجه دردم شده باشه دستشو روی شونم گذاشت و نگران لب زد:

_باز دلت درد گرفت؟

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به روی خودم نیارم:

_نه چیزی نیست شلید بخاطر گشنگی زیاده

کوروش اخمی کرد و گفت:

_مهنا بلید هر چه زودتر بریم دکتر شاید معدت مشکل پیدا کرده شاید چیز خطرناکی باشه

لبخندی زدم و دستمو روی دستش گذاشتم:

_چیزی نیست آقا شیره من خوبم

کلافه نفس عمیقی کشید و گفت:

_خب غذاتو بخور اگر گشنته!

سری تکون دادم و شروع کردم به زور خوردن، خودمم میدونستم علتش گشنگی نیست چون حالم از غذا و بوش داشت به هم میخورد ؛ ولی نمیخواستم نگرانش کنم ؛ این روزا به اندازه کافی کلافگی هاشو میدیدم...

با هر زوری بود بشقابمو تموم کردم و از جام بلند شدم که توجه همه سمت من جلب شد:

_کجا میری مهنا؟

لبخند تصنعی زدم و گفتم:

_غذامو خوردم میرم بالا یه کار کوچولو دارم برمیگردم

کیارش سری تکون داد که با سرعت ازشون دور شدم و از پله ها بالا رفتم ، حالت تهوع داشت امونمو میبرید و حسابی معدم

به هم ریخته بود خودمو به دستشویی اتاق رسوندم و عقی زدم...

[04.10.20 20:34]

#p255

که  در دستشویی زده شد و صدای کوروش به گوشم خورد:

_مهنا چی شد؟

خواستم جوابشو بدم که نتونستم و باز عقی زدم و تمام محتویات معدمو بالا اوردم...

کوروش در دستشویی رو باز کرد و داخل شد با دیدنم توی اون وضعیت اخمی کرد و موهامو با دستش به عقب هدایت کرد:

_گفتم بریم دکتر میگی خوبم این چه خوبیه؟

شیر آبو باز کرد و آبی به صورتم زد و گفت:

_حتما مسموم شدی زنگ میزنم به دکتر

دستمو روی بازوش گذاشتم و بی حال گفتم:

_نمیخواد کوروش من خوبم

اخمی کرد و نگاهی به چهره رنگ پریدم کرد:

_معلومه خیلی خوبی

و بعد دست زیر پاهام انداخت و بلندم کرد و به سمت تخت برد و منو روی تخت گذاشت؛ گوشی رو از جیبش در اورد و شماره ای گرفت و منتظر پاسخ شد:

_الو دکتر زند هستم

_...

_میتونید بیایید خونه ؟

_...

_هیچ راهی نداره همسرم حالش مساعد نیست فکر میکنم مسموم شده

_....

کلافه سری تکون داد و گفت:

_باشه دکتر جان الان میایم

_...

گوشی رو قطع کرد و نگاهشو بهم دوخت:

_دکتر گفت سرش شلوغه نمیرسه بیاد ما باید بریم

و بعد سمت اتاق تعویض لباس رفت و...

[04.10.20 20:34]

ادامه پارت ۲۵۵

بعد چند ثانیه با مانتویی برگشت و بالای سرم ایستاد:

_پاشو بپوش بریم

روی تخت نشستم و گفتم:

_کوروش من حالم خوبه لازم نیست بریم...

حرفمو قطع کرد و عصبی گفت:

_مهنا انقدر لجبازی نکن میگم میریم یعنی میریم!

با این لحن و حرفش جای بحث باقی نذاشت لباسمو پوشیدم که نذاشت از جام بلند شم بغلم کرد و با سرعت از اتاق بیرون رفت...

کیارش و آهو با دیدنمون از جاشون بلند شدن و به سمتمون اومدن:

_چی شد داداش؟

_یکم دلش درد میکنه میریم دکتر

سری تکون داد:

_میخواید دنبالتون بیایم؟

_نه لازم نیست

سمت در رفت و درو باز کرد که با دیدن فرد پشت در...

[04.10.20 20:34]

#p256

کوروش رسما جا خورد و سر جاش میخ شد!

نگاهمو به مرد تقریبا پیر روبه روم دوختم، مرد بر عکس سنش تیپ بسیار شیکی داشت و عصای بسیار با کلاسی که انگار از طلا بود در دست داشت...

صدای کیارش سکوتو شکست:

_بابا؟

با این حرفش طوری گردنم سمتش چرخید که صدای مهره های گردنمو شنیدم، بابا؟

برای چند ثانیه دردو فراموش کردم و نگاهمو به کوروش دوختم که حالا چهره اش حسابی درهم رفته بود ، انگار از حضور ناگهانی پدرش چندان خوشحال نشده بود!

مرد نگاهشو بین من و کوروش چرخوند و گفت:

_دخترتو چرا بغل کردی کوروش جان؟

با این حرفش رسما جا خوردم !

مشخص بود این حرفو از روی کنایه میزد و میخواست واکنش کوروشو ببینه ، کوروش با فکی منقیض لب زد:

_بعدا صحبت میکنیم بابا فعلا باید همسرمو برسونم دکتر...

مرد نیشخندی زد و از جلوی در کنار رفت و گفت:

_حتما پسرم میتونی بری

کوروش چیزی نگفت و با قدم های بلند از خونه بیرون زدو به سمت ماشین رفت، منو روی صندلی شاگرد ماشین گذاشت و درو بست و بعد چتد ثانیه خودشم سوار شد و ماشینو به حرکت در اورد؛ نگاهمو به چهره سخت شدش دوختم، چند ثانیه پیش چه اتفاقی افتاد؟

ما با چه کسی روبه رو شدیم؟...

[04.10.20 20:34]

#p257

در تمام طول مسیر حرفی بینمون ردو بدل نشد...

الان هم توی مطب دکتر نشسته بودیم تا نوبتمون برسه؛ خسته سرمو روی شونش گذاشتم که نگاهشو بهم دوخت و اروم گفت:

_خوبی؟

سری تکون دادم و چیزی نگفتم ؛ نگاهمو به اطراف دوختم چند نفری جز ما هم توی مطب نشسته بودن و پرستار هم چند دقیقه یکبار میومد و اسمی رو صدا میزد تا بره داخل اتاق دکتر...

بعد حدودا یک ربع اسممونو صدا زد خواستم بلند شم که کوروش نزاشت و بغلم کرد خجالت زده گفتم:

_کوروش زشته نگاهمون میکنن

بیخیال نگاهشو به روبه رو دوخت:

_توجه نکن

به سمت اتاق دکتر رفت؛ نگاه خیره همرو روی خودمون حس میکردم ولی سعی میکردم توجه نکنم تا کمتر خجالت زده بشم...

داخل اتاق که شدیم کوروش سلامی کرد و به گفته دکتر منو روی تخت کنار اتاق گذاشت و خودشم کنارم ایستاد؛ دکتر به سمتم اومد و شروع کرد به معاینه کردنم...

رو به کوروش گفت:

_آقای زند لطفا از اتاق برید بیرون

کوروش نگاه گنگی به دکتر انداخت:

_چرا دکتر؟

_لطفا برید بیرون بعدا متوجه میشید

کوروش بی میل سری تکون داد و از اتاق بیرون رفت که دکتر سمتم برگشت و نگاهشو بهم دوخت:

_ببخشید اگر گفتم همسرتون برن بیرون چون سوالاتی باید میپرسیدم که شاید به مزاجشون خوش نمیومد

سری تکون دادم که گفت...

[04.10.20 20:34]

#p258

_آخرین بار کی عادت ماهانه شدید؟

با این حرفش خجالت زده سرمو پایین انداختم و به فکر فرورفتم؛ آخرین بارو یادم نمیومد !

خیلی وقت میشد...

_کمتر از دوماهه

سری تکون داد و گفت:

_زیر شکمتون دردی احساس میکنید؟

_اره گاهی اوقات

_حالت تهوع هم دارید؟

_بله خیلی زیاد

سری تکون داد و سمت میزش رفت و شروع به نوشتن چیزی کرد:

_احتمال هشتاد درصد شما باردارین برای مطمئن شدن آزمایش براتون نوشتم که الان پرستار براتون انجام میده...

با این حرفش قلبم بین زدن و نزدن ماند...

دکتر چی گفت؟

من باردارم؟؟؟ مگه ممکنه؟ چند مرتبه لب باز کردم تا چیزی بگم اما موفق نشدم...

قلبم مثل چی تند میزد و دست هام از فرط استرس یخ بسته بود، آخه بچه ! اونم یه این زودی؟

دکتر کوروشو صدا زد که گفتم:

_مطمئنید دکتر؟

_گفتم باید آزمایش بدید تا کامل مطمئن بشیم

سری تکون دادم و زیر لب تشکری کردم که کوروش اومد داخل و گفت:

_چی شد دکتر ؟

دکتر نگاهشو به کوروش دوخت و نسخه رو دستش داد:

_باید آزمایش بدن لطفا ببریدشون اتاق کناری تا پرستار ها آزمایشو بگیرن یک قرص ضد تهوع هم نوشتم براشون

کوروش تشکری کرد و به سمتم اومد...

[04.10.20 20:34]

#p259

تمام راه کوروش سوال پیچم میکرد ولی من قادر به جواب دادن بهش نبودم...

حداقل تا وقتی مطمئن نشم چیزی بهش نمیگم!

حس میکردم اون الان از وجود یک بچه خوشحال نمیشه...

به خونه که رسیدیم پیاده شد و اومد درو برام باز کرد خواست بغلم کنه که مانعش شدم:

_کوروش حالم خوبه میتونم راه بیام

سری تکون داد و گفت:

_حداقل دستتو بده بهم

لبخندی زدم و دستمو توی دستش گذاشتم و با هم سمت خونه رفتیم؛ لامپ های خونه خاموش بود و معلوم بود همه خوابن!

داخل خونه شدیم که کوروش گفت:

_همینجا وایسا تا یک لامپ روشن کنم

سری تکون دادم که رفت و بعد چند ثانیه یکی از لامپ هارو روشن کرد و بعد به سمتم اومد و دستمو گرفت ، باهم از پله

ها بالا رفتیم و داخل اتاق شدیم ، من روی تخت نشستم که کوروش گفت:

_من میرم درو قفل کنم توهم لباس هاتو عوض کن

سری تکون دادم که از اتاق بیرون رفت...

به سمت اتاق تعویض لباس رفتم و لباس تاپ و شرتک آبی رنگی پوشیدم و از اتاق بیرون اومدم، جلوی آیینه رفتم و نگاهی به شکم تختم انداختم؛ آروم دستمو روش کشیدم، یعنی یه کوچولو توی شکمم داره رشد میکنه؟

با فکر اینکه بچه کوروشو داشته باشم لبخندی روی لب هام نقش بست ، دستمو روی شکمم کشیدم و گفتم:

_نمیدونم هستی یانه ولی اگر هستی خوش اومدی به زندگیمون

...

[04.10.20 20:34]

#p260

توی افکار خودم بودم که کوروش اومد تو و با دیدنم ابرویی بالا انداخت:

_چیکار میکنی جلویه آیینه ؟

لبخندی زدم و سمتش رفتم و دستمو دور گردنش حلقه کردم:

_هیچی فقط داشتم فکر میکردم حامله بشم چه شکلی میشم!

ابرویی بالا انداخت و دستشو روی کمر باریکم گذاشت:

_بنظر من خیلی با نمک میشی فکرشو بکن فندق تویی مغز فندق بچم

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_آعع پس منو بخاطر مغز فندق میخوایی؟

خنده ای کرد و بینیشو به بینیم مالید:

_من همیشه تورو بیشتر از هر چیزی نیاز دارم چون فقط تویی که آرومم میکنی...

لبخندی زدم و پیشونیمو به پیشونیش تکیه دادم:

_چقدر خوب که منو میخوایی...

***

صبح سر میز صبحانه نشسته بودیم که پدر کوروش از پله ها پایین اومد و با سلام نه چندان گرمی روبه روی کوروش نشست!

کوروش هم سلام کوتاهی کرد و چیزی نگفت ؛ همه مشغول خوردن صبحونه بودیم که پدر کوروش به حرف در اومد:

_عروس گلم حالت بهتر شد؟

نگاهمو بهش دوختم و لبخندی زدم:

_بله مرسی بهترم...

سری تکون داد و گفت:

_خداروشکر فکر کردم  با وجود جوانیت به پسرم قالبت کردن!

کوروش با این حرفش اخطار گونه اسم پدرشو صدا زد که ...

#p261

پر بهت خیره چهره مصمم و پوزخند گوشه لبش شدم؛ این مرد چقدر رک و گستاخ بود!

کوروش با لحن جدی همیشگیش گفت:

_بنظر نمیاد بعد سالها اومده باشید تا ببینید همسر منو بهم قالب کردن یا نه!

مرد تکه ای نان داخل دهانش گذاشت و بی خیال لب زد:

_معلومه که نه میدونم کسی نمیتونه سرت کلاه بزاره!

کوروش ابرویی بالا انداخت و گفت:

_خوبه که میدونیدسیاوش خان!

با تعجب خیره کوروش شدم که با حرص خاصی اسم پدرشو به زبون میاورد ؛ مگه میشه پسری پدرشو به اسم صدا بزنه؟

توی افکار خودم بودم که صداش به گوشم خورد:

_خیلی بهش فکر نکن خانوم جوان همسرت از کودکی هم منو به اسم صدا میزد!

از اینکه تونسته فکرمو بخونه تعجب کردم اما با لبخندی سعی کردم تعجبمو بپوشونم:

_چشم

همگی مشغول خوردن صبحانه شدیم و دیگه کسی حرفی نزد؛ نمیدونم چرا حس میکردم کوروش اونقدر ها هم از وجود پدرش خوشحال نیست!

یا بهتره بگم اصلا خوشحال نیست...

[04.10.20 20:34]

#p262

بعد اتمام غذا کوروش لباس هاشو پوشید تا بره سر کار هایی که داخل شهر داره ، کتشو توی دستم گرفتم و به سمتش رفتم که نگاهش سمت من کشیده شد:

_بهتری؟

لبخندی زدم و روبه روش ایستادم:

_اره نگران نباش

گوشه لبش کمی بالا رفت ، دستشو بالا اورد و آروم روی گونم کشید:

_حرف هاشو جدی نگیر

سوالی نگاهش کردم که گفت:

_سیاوش خانو میگم

با یاداوریش ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_آهان نه بابا میدونم چیزی ته دلشون نیست

پوزخندی زد و گفت:

_اون همیشه یه چیزی ته دلش هست اتفاقا ولی تو جدیش نگیر تا وقتی از اینجا بره!

با تهجب نگاهمو بهش دوختم:

_کوروش اون پدرته مثل خانوادته نباید...

دستشو روی لبم گذاشت و سرشو جلو اورد ، موهامو کنار زد و کنار گوشم لب زد:

_خانواده من تویی و بچه هایی که قراره بزارم توی دامنت...

با این حرفش گر گرفتم و گونه هام از فرط شرم رنگ گرفت، سرشو عقب کشید و نگاه براقشو بهم دوخت و کتشو از دستم گرفت و بعد خداحافظی کوتاهی ازم فاصله گرفت...

با صدای بسته شدن در به خودم اومدم و سری تکون دادم؛ این مرد خوب بلد بود منو میخکوب کنه...

[04.10.20 20:34]

#p263

بعد رفتن کوروش یک ثانیه هم از فکرش در نیومدم...

نمیدونستم چطوری ولی من باید امروز جواب اون آزمایشو بگیرم!

با فکری که به سرم زد از جام بلند شدم و به سمت حیاط حرکت کردم؛ نگاهمو به اطراف دوختم تا بلکه صابرو پیدا کنم، نکنه رفته با کوروش؟

کلافه نفسمو بیرون دادم و داخل شدم که با دیدن غنچه که مشغول عوض کردن گل های توی گلدون بود به سمتش رفتم:

_غنچه

با شنیدن به طرفم برگشت و لبخند مهربونی زد:

_جانم خانوم جون

با دستم موهامو به عقب هدایت کردم و خیره بهش گفتم:

_تو شماره دکتری که هر بار کوروش میاردش خونه رو داری؟

نگران گل هارو گوشه ای انداخت و دستمو توی دست هاش گرفت:

_چیزیتون شده خانوم ؟ حالتون بده؟

لبخندی به نگرانیش زدم و دستشو محکم فشردم:

_نه غنچه نگران نباش فقط میخوام از جواب آزمایشم مطلع بشم همین...

با این حرفم کمی فکر کرد و گفت:

_فکر کنم داشته باشیم توی دفتری که تلفن هارو نوشته آقا

با این حرفش لبخندی روی لبم نقش بست و از سر خوشحالی گونشو بوسیدم و گفتم:

_مرسی غنچه جون...

[04.10.20 20:34]

#p264

نگاهمو به شماره دوختم و با عجله توی گوشی واردش کردم ؛ بعد اتمام گوشی رو روی گوشم گذاشتم و منتظر جواب شدم...

پر استرس روی صندلی چرم اتاق کارش نشستم و لبمو جویدم؛ چرا جواب نمیداد پس؟

توی فکر قطع کردن بودم که صدای دکتر توی گوشم پیچید:

_بله؟

با عجله سلامی کردم که جواب داد:

_کاری داشتین خانوم زند؟

کمی مکث کردم و گفتم:

_خب میخواستم بدونم جواب آزمایشم اومده یانه

با این حرفم خنده ای کرد و گفت:

_بله اومده و شب هم قراره همسرتون بیاد بگیره ازمون

لبمو بین دندون هام گرفتم و بی قرار گفتم:

_میشه جوابشو الان بهم بگید؟

انگار که جا خورده باشه ساکت شد و با کمی مکث گفت:

_خب الان من توی مطب نیستم که بگم بهتون...

نفسمو کلافه بیرون دادم و گفتم:

_میشه زنگ بزنید بپرسید بعد بهم خبر بدین؟

کمی سکوت کرد و گفت:

_باشه الان زنگ میزنم میپرسم

با خوشحالی از جام بلند شدم و گفتم:

_مرسی دکتر پس منتظر جوابتون هستم

_چشم خبر میدم

بعد خداحافظی کوتاهی گوشی رو قطع کردم و روی میز گذاشتم؛ این جواب میتونست تغییر بزرگی باشه توی زندگیم...

[04.10.20 20:34]

#p265

نگاهمو به ساعت دوختم ؛ حدودا بیست مین از تماسمون میگذشت و دکتر هنوز خبری نداده بود...

کلافه تکیمو از صندلی گرفتم و نگاهمو به میز دوختم؛ همه چیز خیلی مرتب و در کمال نظم چیده شده بود!

خب معلومه از آقا شیره جز این توقعی نمیره!

با دیدن کشوی زیر میز ابرویی بالا انداختم، حسابی کنجکاویم گل کرده بود که ببینم توی کشو چیه...

آروم دستمو سمت کشو بردم و بازش کردم؛ دوتا پوشه و عینکش و...

با چیزی که دیدم قلبم ریخت؛ دستمو سمتش بردم و برش داشتم، نگاهمو با دقت به دوختم؛ این همون مهری بود که روز دوم روی شکمم زد...

باورم نمیشه از اون میزان تنفر از هم به عشق رسیدیم!

لبخندی روی لبم نشست و مهرو توی کشو انداختم...

پوشه سرمه ای رنگو برداشتمو درشو باز کردم که با دیدن برگه قرار دادمون لبخندم پررنگ تر شد، آقا شیره کل خاطراتمونو توی این کشو گذاشته!

توی افکار خودم بودم که با زنگ تلفن از جا پریدم، با سرعت گوشی رو برداشتم و گوشی رو روی گوشم گذاشتم:

_الو

_سلام خانوم زند

_سلام دکتر چی شد؟

با حرفی که دکتر زد بهت زده دستمو روی دهنم گذاشتمو...

[04.10.20 20:34]

#p266

چی شنیدم الان؟

مگه ممکنه؟؟ قلبم هر لحظه امکان داشت سینمو بشکافه...

پر بهت لب زدم:

_م...مطمئنید؟

دکتر خنده کوتاهی کرد و گفت:

_بله خانوم مطمئنم شما باردارید

با این حرفش گر گرفتم و خنده پر بهتی کردم که گفت:

_کاری ندارید بنده مرخص شم

خواستم بگم نه ولی با چیزی که یادم اومد سریع گفتم:

_میشه به کوروش بگید جواب آزمایش نیومده؟

_باشه هر جور شما بخوایین

تشکری کردم و بی خداحافظی گوشی رو قطع کردم ؛ دست های سردمو روی گونه هام گذاشتم و مثل دیوونه ها شروع کردم خندیدن!

باورش خیلی سخت بود ...

ما تازه دو ماه از ازدواجمون میگذشت و حالا من حامله بودم...

با سرعت از اتاق بیرون زدم و سمت اتاق خوابمون رفتم، در اتاقو باز کردم و با دو به سمت آیینه رفتم، نگاهمو به انعکاس چهرم توی آینه دوختم و لبخندی زدم ، نگاهمو به شکم تختم دوختم و دستمو روش گذاشتم، یاد حرف کوروش افتادم؛ خانواده من تویی و بچه هایی که قراره بزارم توی دامنت...

خمده ای کردم و دستمو دورانی روی شکمم کشیدم:

_مامانی چه زود بابات تو رو گذاشت توی  دامنم...

[04.10.20 20:34]

#p267

نگاهمو از توی آینه به خودم دوختم؛ لباس آبی روشن با اون دامن عروسکی حسابی به تنم نشسته بود...

نگاهم سمت رژ روی میز کش اومد، دودل سمتش رفتم و از روی میز برش داشتم و با دقت روی لب هام کشیدم؛ بعد تموم شدن کارم در رژ رو بستم و لب هامو چند مرتبه روی هم کشیدم تا قشنگ رژ پخش شه ، شیشه عطری که جدیدا خیلی بوشو دوست داشتمو برداشتم و حسابی به خودم زدم، بعد اتمام کارم سمت میزی رفتم که روشو با شمع و گل رز تزیین کرده بودم و وسطش نوشیدنی گذاشته بودم؛ بخاطر اینکه پدر کوروش اینجا بود نمیتونستم بیرون اتاق این کارارو بکنم...

پس سعی کردم با وجود کمترین امکانات رویایی ترین شبو بسازم!

روی کاناپه نشستم و نگاهمو به ساعت دوختم؛ الانا بود که کوروش برسه...

دستمو روی شکمم گذاشتم و لبخندی زدم ؛ همه ی اینا برای توئه ها؛ هیچوقت فکرشو نمیکردم وجود یک بچه انقدر خوشحالم کنه!

انگار هنوز نیومده کلی وابستش شدم...

اینکه احساس میکنم دیگه تنها نیستم خیلی شیرین بود، علت همه ی اینا کوروش بود...

با اینکه اولش خیلی اذیتم کرد و ازش متنفر بودم ولی این احساس و خوشبختی به همه چیز میارزید!

به همه سختی هایی که کشیدم به همه ی آوارگی هام؛

با باز شدن در اتاق پر استرس از جام بلند شدم...

[04.10.20 20:34]

#p268

سلام آرومی کردم که توجه کوروش سمتم جلب شد ؛ با دیدنم رسما سر جاش میخ شد!

لبخندی به این نگاهش کردم و با ناز سمتش رفتم  و کتشو از دستش گرفتم:

_خوش اومدی عشقم

گیج تشکری کرد که خنده ریزی کردم و و سمت کاناپه رفتم و کتشو روی دسته مبل تکی گذاشتم و آروم سمتش برگشتم که دیدم هنوز دم در ایستاده ، ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_نمیخوایی بیایی تو؟

با این حرفم به خودش اومد و سری تکون داد ، در اتاقو بست و اومد سمتم و نگاهشو بهم دوخت:

_خبریه؟

ابرویی بالا انداختم:

_چطور؟

نگاه سر تاپایی بهم انداخت و اشاره ای به لباس هام کرد:

_خوشگل کردی!

خنده ای کردم و دستمو دور گردنش قلاب کردم و با عشوه گفتم:

_زن برای شوهرش خوشگل نکنه برای مردای...

وسط حرفم پرید و پر حرص کمرمو بین دستاش فشرد:

_زن غلط کرده جز شوهرش برای کسی خوشگل کنه!

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_کمرمو اینجوری فشار نده بهمون آسیب میزنی

گنگ نگاهشو بهم دوخت:

_خودتون؟

خنده ای کردم و صورتشو بین دستام گرفتم:

_بله خودمون

نگاه شیفتشو بهم دوخت و گفت:

_جز منو خودت که کسی اینجا نیست

لبخندی زدم و گفتم:

_چرا هست بابا شیره...

[04.10.20 20:34]

#p269

نگاه پر تعجبشو بهم دوخت که ازش جدا شدم و دستمو روی شکمم گذاشتم:

_اون اینجاست و الان دوست داره باباشو حس کنه!

ناباور نگاهش بین شکمم و چشم هام در گردش بود، اشاره ای به شکمم کرد و تحلیل رفته لب زد:

_ت..تو..بارداری؟

لبخندی زدم و سری تکون دادم که دستی به موهاش کشید و ناباور خنده ای کرد که گفتم:

_خوشحال نشدی؟

نگاهشو بهم دوخت و گفت:

_ اولین باره از فرط خوشحالی نمیدونم چیکار کنم...

خنده ای کردم که با عجله سمتم اومد و ثانیه ای بعد من خودمو توی آغوشش پیدا کردم:

_کوروش یواش تر له شدم

با این حرفم با سرعت ازم جدا شد و گفت:

_ببخشید خیلی هیجان زدم!

خنده ای کردم:

_اشکالی نداره بابا شیره

با این حرفم جلو اومد و جلوی پام زانو زد که پر تعجب نگاهمو بهش دوختم، چیکار میکرد؟

دستشو روی پهلو هام گذاشت و سرشو روی شکمم گذاشت و گفت:

_باباتو قشنگ حس کن توله شیر قول میدم همیشه از تو و مامانت مراقبت کنم...

لبخندی زدم و دستمو روی موهاش گذاشتم و آروم نوازشش کردم که سرشو بلند کرد و لبشو از روی لباس روی شکمم گذاشت که...

[04.10.20 20:34]

#p270

با این کارش قلبم فروریخت...

لبشو از روی شکمم برداشت و از روی زمین بلند شد و نگاهشو بهم دوخت:

_همه این خوشبختیو مدیون توئم مهنا

لبخندی زدم و دست های بزرگشو توی دست های ظریفم گرفتم:

_منم خوشبختیمو مدیون توئم کوروش خان

خنده ی کوتاهی کرد و دست هامو که توی دستش بود بالا اورد و بوسه ای روشون زد ، لبخندی زدم که جلو اومد و مماس با صورتم لب زد:

_دوست دارم...

پر بغض خندیدم و لبمو روی لب هاش گذاشتم و محکم شروع کردم بوسیدنش؛

کوچولو پدرتو حس کن ، دست های قدرتمندشو ، آغوش امنشو، گرمای وجودشو...

امشب همه ی اینارو با تو شریکم ؛ این همه احساسو باتو شریکم ، تویی که قراره بشی ثمر عشق منو پدرت!

****

کوروش:

نگاهمو به چهره غرق در خوابش دوختم، آروم موهای ابریشمیشو نوازش کردم ؛ امشب برای اولین بار احساس مسئولیت کردم، نمیخواستم بشم یک پدری مثل بابای خودم!

میخواستم برای بچم بهترین بابا باشم...

همه چیز براش فراهم کنم ، مواظبش باشم؛ دیگه بحث مال و اموالم نبود من این دختری که الان توی بغلم خوابیده رو با تموم وجود دوست داشتم و بچه توی شکمشو از ته قلبم میخواستم...

[04.10.20 20:34]

#p271

نگاهمو به لیست توی دستای صابر دوختم:

_همه ی اینارو میگیری به دیزاینر هم گفتم بیاد تا خونرو درست کنه ، حواست به همه چیز باشه میخوام امشب همه چیز بی نقص باشه!

صابر نگاهشو به لیست انداخت و گفت:

_خیالتون راحت آقا همش آماده میشه تا امشب

سری تکوت دادم و دستمو روی شونش گذاشتم:

_همه اینا دیگه دست تو

صابر سری تکون داد که ضربه ای روی شونش زدم و ازش دور شدم ؛ خواستم برم بالا تا به مهنا بگم آماده بشه که با صدای بابام متوقف شدم...

کلافه سمتش برگشتم و نگاهمو بهش دوختم که آروم و خونسرد به سمتم حرکت کرد؛ صدای تق تق اون عصای طلاییش روی مخم بود!

_کوروش خبریه ؟

نگاه جدیمو بهش دوختم:

_شب متوجه همه چیز میشی سیاوش خان خبر های خوبی در راهه

سری تکون داد و چیزی نگفت که ازبرگشتم و از پله ها بالا رفتم ؛ تقه ای به در زدم که صدایه ضعیف مهنا به گوشم خورد:

_کیه؟

بی حرف در اتاقو باز کردم و داخل شدم که با چهره خواب آلوش روبه رو شدم، خمده کوتاهی کردم و به سمتش رفتم و کنارش روی تخت نشستم و دستشو توی دستم گرفتم و بوسه کوتاهی روش زدم که لبخندی زد:

_انگار بچم تنبلتم کرده ها چقدر میخوابی؟

خنده کوتاهی کرد و با پشت دست چشم های پف کردشو مالید:

_نخیر فقط داشتم خستگی دیشبو در میکردم...

[04.10.20 20:34]

#p272

لبخندی زدم و بدجنس گفتم:

_میخواستم بچم قشنگ باباشو حس کنه بده مگه؟

اخم تصنعی کرد و از جاش بلند شد و به تاج تخت تکیه داد:

_هنوز هیچی نشده بچم بچم میکنی مادر بچه رو کنار گذاشتی نه؟

با این حرفش قهقهه ای زدم و لپشو بین دستام گرفتم و کشیدم:

_هیچکس جای ماده شیرو نمیگیره اینو همیشه یادت باشه

تکیه شو از تاج تخت گرفت و جلو اومد و نزدیک صورتم با لحن مالکانه ای گفت:

_این قلب مال منه و میدونی من کیم؟

ابرویی بالا انداختم و نگاهمو به چشمای براقش انداختم:

_نه تو کی؟

ضربه ای به سینم زد و گفت:

_من سلطه گر چموش قلب خانم!

با این حرفش گوشه لبم بالا رفت و بی اختیار جلو رفتم و لب هامو روی گردن سفیدش گذاشتم و بوسه عمیقی روش زدم ، لبمو کمی از گردنش فاصله دادم و طوری که لبم با پوستش برخورد داشته باشه لب زدم:

_تو خود ملکه ای از سلطه گر گذشتی...

نفس عمیقی کشید و خودشو ازم دور کرد و خیره به چشم هام گفت:

_باید پاشم لباس هامو بپوشم دیگه

با این حرفش تازه یادم افتاد برای چی اومده بود اینجا:

_راستی لباسی که برات گذاشتم توی اتاق تعویض لباسو بپوش که قراره بریم بیرون...

[04.10.20 20:34]

#p273

با تعجب نگاهشو بهم دوخت که گفتم:

_سوالی نپرس فقط قراره امروز ببرمت بیرون کلی سوپرایز برات دارم!

با این حرفم ابرویی بالا انداخت و چیزی نگفت که گفتم:

_من پایین منتظرتم زود بیا فندق

و بعد بدون هیچ حرفی از جام بلند شدم و از اتاق بیرون زدم...

****

مهنا:

نگاهمو از توی آینه به خودم دوختم؛ لباسی که کوروش گذاشته بود برام ساده بود اما خیلی خوش رنگ و شیک بود ...

لبخندی به خودم توی آینه زدم و کیفمو برداشتم و از اتاق بیرون زدم؛ از پله ها پایین رفتم که غنچرو توی سالن دیدم

که مشغول صحبت با صابر بود ، به سمتشون رفتم و غنچه رو صدا زدم که رسما از جا پرید ، هول زده نگاهشو بهم دوخت و گفت:

_جانم خانوم؟

مشکوک نگاهمو بهشون دوختم:

_هیچی غنچه جون فقط خواستم بگم ما تا شب نمیاییم غذا درست نکن

سری تکون داد و چیزی نگفت که باشه زیر لبی گفتم و با خداحافظی کوتاهی از خونه بیرون زدم و به سمت کوروش رفتم که ایستاده بود کنار ماشین ، با دیدنم در ماشینو برام باز کرد که لبخندی زدم:

_چه جنتلمن!

خنده کوتاهی کرد:

_من همیشه جنتلمنم یک شیر متمدن...

خنده ای کردم و داخل ماشین نشستم:

_بله صد البته...

[04.10.20 20:34]

#p274

نگاهمو بهش دوختم که با ژست جذابی مشغول رانندگی بود

:

_میگم کوروش

بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

_بله؟

_این غنچه و صابر یکم رفتارشون عجیب مبود امروز؟

با این حرفم نگاهشو بهم دوخت و لبی کج کرد:

_نه عادی بودن

_بنظرم صابر از غنچه خوشش میادا!

با این حرفم کوروش با تعجب سمتم برگشت و گفت:

_چی؟

شونه ای بالا انداختم:

_جدی میگم فکر میکنم غنجرو دوست داره!

با این حرفم زد زیر خنده و با کف دستش به فرمون کوبید:

_چی میگی فکرشم خنده داره مهنا!

چشم هامو گرد کردم:

_کجاش خنده داره؟

تک خنده ای کرد:

_فکر کن اخه صابر عین نی قلیونه و غنچه هم که...

اخم کرده مشتی به بازوش زدم:

_مگه عشق این حرف هارو میشناسه؟

سری تکون داد و گفت:

_چی بگم والا...

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

_شما چیزی نگو و رانندگیتو بکن!

خنده کوتاهی کرد و دستشو روی سینش گذاشت:

_بله حتما...

[04.10.20 20:34]

#p275

با تعجب نگاهمو به اطراف دوختم:

_چرا اومدیم پاساژ ؟

نگاه معنا داری بهم انداخت و گفت:

_تشریف بیارید با من بانو میفهمید

سری تکون دادم و دستمو توی دستش گذاشتم که باهم به سمت پاساژ حرکت کردیم؛

داخل شدیم که دیدم داره میره سمت طبقه بالا ، حسابی کنجکاو شده بودم که داره کجا میبره منو ؛ وقتی به خودم اومدم که جلوی لباس نوزاد فروشی توقف کرد!

پر بهت نگاهمو به لباس فروشی و بعد له کوروش دوختم که خیلی جدی گفت:

_میخوام کل این مغازرو برای بچمون بخرم

نگاه پر شورمو بهش دوختم و گفتم:

_بریم بخریم

خنده کوتاهی کرد و سری تکون داد ، دستشو محکم گرفتم و کشیدمش داخل لباس فروشی ؛ هیجان زده نگاهمو به لباس های ریزه میزه و خوشگل دوختم، اینجا درست مثل بهشت بود!

با دیدن دامن کوتاه صورتی که آویز رگال بود رسما ضعف کردم...

دست کوروشو رها کردم و سمت دامن رفتم و از روی رگال برش داشتم و با ذوق خیرش شدم...

چقدر بانمک و خوشگل بود!

توی افکار خودم بودم که صدایی کنار گوشم شنیدم:

_خیلی خوشگله برشدار

نگاهمو بهش دوختم و...

[04.10.20 20:34]

#p276

دامنو دستش دادم:

_بیا بابا شیره این اولین خرید

با این حرفم گوشه لبش بالا رفت و چیزی نگفت که سمت رگال لبای های دخترونه رفتم و کلی لباس دخترونه برداشتم و همرو انداختم توی بغل آقا شیره !

دیگه دستش پر شده بود و لباس ها داشت از دستش میوفتاد که از بین لباس ها گفت:

_یکم پسرونه هم بردار شاید بچه پسر شد حالا

هنده ای کردم و گفتم:

_اشکال نداره پسرم شد اینارو تنش میکنم...!

اخم تصنعی کرد و گفت:

_پسر من باید ابهت داشته باشه اونوقت تو میخوایی لباس دخترونه تنش کنی؟

خنده ای کردم:

_چشم الان لباس پسرونه هم برمیدارم

باشه کوتاهی گفت و رفت سمت صندوق تا این لباس هارو بزاره...

نگاهمو به لباس ها و سرهمی های پسرونه دوختم ؛ این شیرین ترین حس دنیا بود که برای بچت خرید کنی...

نگاهمو به کوروش دوختم که چه با ذوق تک تک لباس هارو میزاشت داخل پاکت ؛ اومدن این بچه قطعا در کل کوروشو تغییر میداد !

خدایا این خوشبختی رو هیچوقت ازم نگیر...

[04.10.20 20:40]

سلطه گر چموش

#p277

خنده پر تمسخری کردم ؛ پس همه این کارا برای زنش بود!

هر کاری میخواد بکنه بکنه ، برام مهم نیست من فقط برای یک هدف اینجا اومدم ، چیزی که از قدیم مال من بوده و الانم باید مال من بشه ، حالا به هر قیمتی شده !

من دیگه به اون ذلت برنمیگردم....

****

مهنا:

خسته نگاهمو به ساعت دوختم ،ساعت ۹ شب بود و ما هنوز نرفته بودیم خونه!

کلافه روی صندلی وسط پاساژ نشستم که کوروش برگشت و نگاهشو بهم دوخت:

_چی شده خسته شدی؟

نگاه طلبکارمو بهش دوختم:

_عزیزم ساعت نه شبه معلومه خستم میدونی چقدر وقته اینجاییم؟

ابرویی بالا انداخت و اومد سمتم:

_باشه پس بریم خونه؟

مظلوم سری تکون دادم که دستشو سمتم دراز کرد:

_پس پاشو مادر نمونه

خنده کوتاهی کردم و دستمو توی دستش گذاشتم و از جام بلند شدم ، با هم سمت خروجی پاساژ رفتیم ، توی خیابون که رسیدیم با بویی که به مشامم خورد حالم دگرگون شد و دلم شروع کرد ضعف رفتن...

رو به کوروش گفتم:

_کوروش یک دقیقه وایسا

کوروش با این حرفم سر جاش ایستاد و سوالی نگاهم کرد که گفتم...

[04.10.20 20:40]

#p278

گفتم:

_من دلم از این بوئه که میاد میخواد!

با تعجب نگاهشو بهم دوخت:

_بو؟ چه بویی؟

کلافه نگاهمو بهش دوختم و پامو زمین کوبیدم:

_من نمیدونم اینجا یه بویی میاد غذاشو پیدا کن برام بخر...

خنده کوتاهی کرد و عجبی گفت که گفتم:

_بدو خیلی دلم میخواد!

نگاهشو به اطراف دوخت و زیر لب گفت:

_ببینم از کجا میتونم ویارتو پیدا کنم...

ویار؟؟ این الان ویاره؟ توی افکار خودم بودم که دیدم کوروش غیب شد!

وا این کجا رفت پس؟

کلافه سمت نیمکته وسط محوطه پاساژ رفتم و روش نشستم ؛ امروز حسابی خوش گذشت ولی حسابی هم خسته شدم...

نگاهمو به اطراف دوختم، زوج ها با بچه هاشون ، مرد و زن های پیر و جوون در حال رفت و آمد و خرید بودن ... بعضی ها در حال برگشت با کلی پاکت خرید و بعضی ها هم درحال رفتن به پاساژ...

پسر بچه ای که داشت گریه میکرد و پا زمین میکوبید توجهمو جلب کرد ؛ پدر و مادرش کلافه مشغول صحبت باهاش بودن ولی اون همچنان گریه میکرد!

یعنی یک روز هم میرسه که منو کوروش و بچمون در این وضعیت باشیم؟

قطعا نه چون کوروش قبل اینکه برای چیزی گریه کنه اونو براش فراهم کرده...

توی افکار خودم بودم که...

[04.10.20 20:40]

#p279

که ظرف بزرگ ذرت مکزیکی  جلوی صورتم سبز شد!

با تعجب نگاهمو به ظرف ذرت و بعد به کوروش دوختم و با ذوق خاصی ظرفو ازش  گرفتم و قاشق یکبار مصرفو برداشتمو مشغول خوردن شدم ؛ اولین قاشقو که توی دهنم گذاشتم انگار دنیارو بهم دادن !

با لذت چشمامو روی هم گذاشتم و شروع کردم جویدنش...

بعد سه مین که مشغول خوردن بودم صدای کوروشو شنیدم:

_میخوایی بقیشو بزاری توی ماشین  بخوری؟

نگاهمو بهش دوختم و سری تکون دادم که لبخند کوتاهی زد

و دستمو گرفت و باهم به سمت ماشین حرکت کردیم...

داخل ماشین نشستم و مشغول خوردن شدم که اونم نشست توی ماشین و استارت زد ؛ تا حالا به عمرم چیزی به این خوشمزگی نخورده بودم؛

و جالب هم اینجا بود که من ار ذرت متنفر بودم!

بعد از تموم شدن ذرت جعبشو روی داشبورد انداختم و دستی روی شکمم کشیدم:

_خیلی بهمون چسبید!

کوروش نیم نگاهی بهمون کرد و خمده ای کرد که گفتم:

_بابت همه چیز ممنون کوروش

ابرویی بالا انداخت و نگاه معنا داری بهم انداخت:

_هنوز خیلی زوده برای تشکر فندق

با تعجب نگاهش کردم

[04.10.20 20:40]

#p280

خسته از ماشین پیاده شدم و دستمو به کمرم زدم، نگاهمو به کوروش دوختم و غر غر کنان گفتم:

_این ماشینت خیلی تکون داره باید عوضش کنی کمرم شکست!

کوروش نگاه خندونشو بهم دوخت و به سمتم اومد، همینطور که دستشو پشت کمرم میزاشت گفت:

_بخاطر تو و بچم کل دنیارو هم عوض میکنم چه برسه به این ماشین!

لبخندی زدم و دستمو روی دستش گذاشتم:

_صد البته بابا شیره

خنده کوتاهی کرد و به سمت خونه راه افتاد ، جلوی در خونه ایستادیم که دیدم دست برد سمت جیبش و کلید در اورد:

_چرا کلید خب زنگ بزن درو باز میکنه غنچه

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

_غنچه نمیتونه درو باز کنه!

با تعجب خواستم چیزی بگم که در باز شد با چیزی که دیدم جیغ خفه ای کشیدم و دستمو دهنم روی گذاشتم؛ مگه ممکنه؟؟؟

پر بهت نگاهی به سالن تزیین شده دوختم؛ تمام سالن با گل های رز قرمز تزیین شده بود ؛ نرده ها زمین...

تمام سقف هم پوشیده شده از بادکنک های قرمز و مشکی بود!

قلبم شروع کرد تند زدن نگاهمو به کوروش دوختم و بهت زده گفتم:

_اینا مال منه؟

گوشه لبش بالا رفت دستشو توی جیبش فرو کرد و گفت:

_همه این مهمونی مال توئه مادر بچه هام!

با این حرفش...

[04.10.20 20:40]

#281

جیغی زدم و پریدم بغلش که دستاشو محکم دورم حلقه کرد؛ همون لحظه صدای دست زدن جمعی به گوشم رسید، با

تعجب از بغلش بیرون اومدم و نگاهمو به جمعیت توی خونه دوختم،مگه کسی هم اینجا بود؟

کوروش زیر گوشم گفت:

_انقدر ذوق کردی که سیصد نفر جمعیتو ندیدی!

خنده کوتاهی کردم و چیزی نگفتم که کیارش از بین جمعیت بیرون اومد و گفت:

_بیایید تو دیگه احساساتی شدیم انقدر همو بغل کردید

همه جمع خندیدند که کوروش دستشو پشت کمرم گذاشت و به داخل هدایتم کرد، به سمت میزی که به شکل مخصوصی تزیین شده بود رفتیم و با هم پشتش ایستادیم که کوروش بلند گویی که روی میز بود و برداشت و روشن کرد ، بلند گو را جلوی دهنش گرفت و بعد مکثی گفت:

_امشب جمع شدیم اینجا تا یک اتفاق مهم و شیرین زندگیمو باهاتونون شریک بشم!

همه جمع با دقت به حرف هاش گوش میکردن،

کوروش دستمو توی دستش گرفت و ادامه داد:

_منو همسرم قراره به زودی بچه دار بشیم...

با این حرفش همه دست زدن که لبخندی زدم و دستشو محکم فشردم با دیدن...

[04.10.20 20:40]

#p282

پدرش که گوشه ای نشسته بود و اخماش حسابی در هم بود تعجب کردم!

مگه میشه ادم خبر نوه دار شدنشو بشنوه و اینجوری بد خلقی کنه؟

بهش خیره بودم که انگار سنگینی نگاهمو حس کرد و نگاهشو بهم دوخت؛ با دیدنم اخماش از هم باز شد اما حس کردم پوزخند ریزی زد !

توی افکار خودم بودم که با صدای کوروش به خودم اومدم:

_معرفی میکنم مهنا همسرم

زن و مرد جوانی نگاهشونو به من دوختن و لبخندی زدن، زن دستشو سمتم اورد و با حفظ لبخندش گفت:

_تبریک میگم عزیزم بابت بارداریت

لبخندی زدم و گرم دستشو فشردم:

_مرسی انشالله قسمت شمام بشه!

با این حرفم مرد خنده ای کرد و با لحن پر تمسخری گفت:

_نه بابا چه قسمتی خانوم من عقیمه

با این حرفش دختر سرشو پایین انداخت و ساکت شد که اخم ریزی کردم و بهش خیره شدم؛ چطور دلش میومد با زنش اینجوری حرف بزنه و ایرادشو به رخش بکشه!

اونم چه ایرادی ، چیزی که دست خودش نیست...

خواستم چیزی بگم که کوروش با همون جدیتش لب زد...

[04.10.20 20:40]

#p283

_بنظرم کار درستی نیست که شما جلوی بقیه به زنتون توهین کنید و مشکلشو مطرح کنید!

مرد که انگار از حرف کوروش خوشش نیومده باشه اخم ریزی کرد و گفت:

_بله حق باش شماست

زن که انگار از حمایت کوروش متعجب شده بود سرشو بلند کرد و به ما چشم دوخت که لبخندی بهش زدم ، در جوابم لبخندی زد و خواست چیزی بگه که مرد دستشو گرفت و از اونجا دور شدن...

روبه کوروش کردم و گفتم:

_خوب بهش گفتی مرتیکه بی ادبو!

کوروش ابرویی بالا انداخت و گفت:

_میدونستم عصبی شدی نمیخواستم دهن به دهنش بزاری

با این حرفش ناخودآگاه لبخندی روی لبم نقش بست؛ مواظب و حمایت گر!

بعد تبریک گفتن چند نفر بلاخره پدر کوروش جلو اومد و خونسرد جلومون ایستاد و به کوروش خیره شد:

_تبریک میگم کوروش خان بابت وارثت

کوروش خیلی جدی لب زد:

_ممنون سیاوش خان

مرد نگاهشو سمت من چرخوند و خیره بهم گفت:

_حسابی مواظبش باش چون امکانش زیاده که بخوان بچه اولو بدنیا بیاد!

با این حرفش گنگ نگاهمو به کوروش دوختم، کوروش اخم هاش حسابی توی هم بود و فکش قفل کرده بود؛ اولو؟

پدر کوروش لبخند خونسردی زد و ازمون دور شد که دستمو روی بازوی کوروش گذاشتم:

_کوروش اولو یعنی چی؟

نگاه قرمز شدشو بهم دوخت و گفت...

[04.10.20 20:40]

#p284

_چیزی نیست خودتو درگیر نکن

نگاهمو بهش دوختم و نگران گفتم:

_اما کوروش من میخوام بدونم چی راجب بچم گفتش!

کوروش چشم هاشو روی هم گذاشت و نفسشو پر صدا بیرون فرستاد؛ نگاهشو بهم دوخت و دست هامو توی دستش گرفت :

_آروم باش مهنا بعد مهمونی بهت توضیح میدم خب؟فعلا بیا از جشن لذت ببریم

بی میل لبخندی زدم و باشه ای گفتم که لبخند کوتاهی زد و به خدمتکار ها اشاره کرد تا کیکو بیارن...

بعد هشت مین دوتا خدمتکار کیک سه طبقه ای رو به سمتمون اوردن و روی میز گذاشتن!

پر بهت خیره کیک شدم و دست هامو روی دهانم گذاشتم ؛ کیک با رز قرمز تزیین شده بود و در طبقه آخرش سه تا مجسمه شیر نر و ماده و توله شیر بود!

خنده ای کردم و نگاهش کردم که با انگشت شیر نرو نشون داد و زیر گوشم گفت:

_این منم ، اون ماده شیر چموشم تویی اون توله هم چند وقت دیگه میاد با همین ژست عکس میگیریم

خنده ای کردم و پریدم بغلش که صدای دست ها بلند شد!

از بغلش بیرون اومدم که چاقوی تزیین شده ای رو با هم دست گرفتیم و با یک دو سه جمعیت کیک رو بریدیم، بعد بریدن کیک آهنگی پخش شد و همه شروع کردن رقصیدن، نگاهمو به کوروش دوختم و شیطون کنار گوشش گفتم:

_شما یه قراری گذاشتی نمیخوایی عملیش کنی؟

گنگ نگاهشو بهم دوخت که گفتم:

_در مقابل باز کردن موهات باید جلوی همه بهم بگی دوسم داری آقا شیره...

[04.10.20 20:40]

#p285

نگاهشو بهم دوخت و اخم ریزی کرد و زیر لب گفت:

_دلت میاد ابهتمو جلوی این همه ادم ببری زیر سوال؟

نگاه پر تعجبمو بهش دوختم:

_با گفتن دوستت دارم به زن زندگیت ابهتت میره زیر سوال؟

نیم نگاهی بهم انداخت و دستی به گردنش کشید:

_بلاخره من تا به حال جلوی کسی سر خم نکردم چه برسه به این حرف های احساسی!

اخمی کردم و پشتمو بهش کردم و پر حرص گفتم:

_باشه تو ابهتتو حفظ کن آقای اخلاق...

کلافه نچی کرد و بازومو گرفت و سعی کرد برم گردونه:

_مهنا زشته چرا قهر میکنی؟

سرمو سمت دیگه ای گرفتم و گفتم:

_زشت کار توئه نه من

چیزی نگفت که اخمامو شدید توی هم کشیدم؛ بی ادب!

حاضر نشد برای من غرور و....

با حرفی که پشت بلندگو زد چشمام چهار تا شد و سر جام خشکم زد...

این الان چی گفت؟؟

با سرعت سمتش برگشتم و نگاه پر تعجبمو به چشم های خونسردش دوختم:

_چی گفتی؟

خیلی جدی گفت:

_اعتراف میکنم تو رو خیلی دوست دارم تنها زن زندگیم

همه مردم رسما خشکشون زده بود و با تعجب خیره ما بودن...

[04.10.20 20:40]

#p286

سه ماه بعد...

نگاهی به خودم توی آینه کردم ؛ شکمم تقریبا برامده شده بود و داشت مشخص میشد که باردارم!

دستی به شکمم کشیدم و لبخند محوی زدم؛ چقدر این یه ماه جذاب و پر خاطر گذشت ؛ هر چند که بعضی چیز ها حسابی نگرانم کرده بود!

از اتاق که بیرون رفتم توی راه پله با سیاوش خان روبه رو شدم؛ یک نمونه بارز نگرانی هام همین مرد بود...

از وقتی اون حرفو گفته بود اصلا بهش اعتماد نداشتم، مخصوصا این یک ماه اخیر که اصرار داشت کوروش نصف روستارو بده بهش تا اون ادارش کنه!

نمیدونم چرا حس میکردم از من خوشش نمیاد؛ اخم ریزی کردم و با احتیاط از پله ها پایین رفتم ، با دیدن آهو لبخندی زدم:

_سلام دختر تو کجایی میدونی چند وقته ندیدمت

به سمتم اومد و منو در آغوش گرفت و بعد چند ثانیه ازم جدا شد:

_خوبم درگیر کار های دانشگاهمم

ابرویی بالا انداختم:

_چه خوب که بلاخره میری دانشگاه

سری تکون داد که با هم به سمت پذیرایی رفتیم و روی مبل سه نفره سالن نشستیم؛ آهو دستی به شکمم کشید و گفت:

_حسابی بزرگ شده ها!

خنده ای کردم و گفتم:

_بله بچم داره حسابی رشد میکنه

نگاهشو بهم دوخت و گفت:

_کی میری تشخیص جنسیت؟

_یک ماه دیگه مشخص میشه

اهانی گفت که به یکی از خدمتکار ها گفتم تا برامون میوه و چایی بیاره:

_مهنا

_بله؟

_سیاوش خان خونست؟

سری تکون دادم که دودل نگاهشو بهم دوخت:

_میخواستم یه چیزی بهت بگم

گنگ نگاهمو بهش دوختم:

_چی؟

نگاهشو به دور و اطراف دوخت و بعد مکثی گفت...

[04.10.20 20:40]

#p287

_یک نفر توی روستا هست که اصرار داره تورو ببینه ، چند بار به من گفته که یک قراری بزارم تا بتونه ببینتت ولی من قبول نکردم چون فکر کردم ممکنه بهت آسیبی بزنه یهو

با تعجب خیرش شدم، کی میخواست منو ببینه؟

_کی هست این ادمی که میگی؟

شونه ای بالا انداخت:

_دروغ نگم یکی از عجیب ترین زن های روستاست هیچکس نمیدونه چیکارست و از کجا اومده!

با این حرفش لرزی به تنم نشست؛ نکنه میخواستن بلایی سر بچم بیارن؟

پر استرس نگاهمو به آهو دوختم:

_آهو درست بگو ببینم چیکار داشته؟

_نمیدونم چیزی راجب کارش نمیگه فقط میگه یک حقیقتی راجب گذشته تو میدونه که حتما باید بهت بگه!

با این حرفش جا خوردم؛ این پیرزن کی هست که از گذشته من باخبره؟

اصلا از کجا منو شناخته؟

با فکر به اینکه راجب پدر یا مادرم چیزی میدونه قلبم شروع کرد تند زدن؛ اگر این زن چیزی بدونه چی؟

_آهو ایندفعه دیدیش بهش بگو میخوام باهاش حرف بزنم!

آهو با این حرفم...

[04.10.20 20:40]

#p288

نگاهشو بهم دوخت و نگران لب زد:

_اگه اتفاق بدی بیوفته چی؟

هر چند خودمم استرس داشتم ولی در جوابش لبخندی زدم و دستمو روی دستش گذاشتم:

_نگران نباش چه اتفاقی میخواد بیوفته تو فقط بهش بگو

لبخند کوتاهی زد و سری تکون داد ؛ توی افکار خودم بودم که صدای کیارش اومد:

_سلام بر دو بانوی زیبا

هر دو سمتش برگشتیم و با خنده سلام کردیم که سمت آهو رفت خم شد و گونشو بوسید ، با حالت مظلومی گفتم:

_باشه اینکارارو بکنید میدونید یک هفتس شوهرمو ندیدم دلم میسوزه

با این حرفم جفتشون زدن زیر خنده  کیارش اومد و روی مبل تک نفره کنار آهو نشست؛ سیبی از توی ظرف برداشت و همونطور که سمت دهانش میبرد گفت:

_کوروش امشب میاد

سر جام صاف نشستم و با ذوق گفتم:

_جدی میگی؟

خنده کوتاهی کرد و گفت:

_حالا انقدر ذوق نکن ولی میاد

خنده ای کردم و گفتم:

_آخه دیشب به من گفت که دوروز دیگه میاد!

سری تکون داد:

_اره میخواست سوپرایزت کنه ولی انگار خرابش کردم!

با این حرفش حرصی سیبی برداشتم و سمتش پرتاب کردم که..

[04.10.20 20:40]

#p289

خندید و سیبو توی هوا قاپید ؛ از سرجام بلند شدم و به سمت پله ها رفتم که کیارش داد زد:

_نگی حالا لو دادم

نه بلندی گفتم و از پله ها بالا رفتم آخرین پله رو هم بالا رفتم و با نفس نفس سر جام ایستادم و دستی روی شکمم کشیدم؛ حسابی برام سخت شده بود بالا و پایین رفتن از پله ها!

به سمت اتاق راه افتادم ، میخواستم به کوروش زنگ بزنم و باهاش صحبت کنم؛ میخواستم بگم که قراره با کسی که اهو گفته ملاقات کنم....

در اتاقو باز کردم و داخل شدم، سمت گوشیم که روی میز آرایش بود رفتم و برداشتمش؛ با مکث شماره کوروشو گرفتم و گوشیو روی گوشم گذاشتم و منتظر موندم تا جواب بده...

چرا جواب نمیداد؟

نگران باز شمارشو گرفتم و منتظر موندم که بازم کسی گوشیو برنداشت!

کلافه گوشیو روی میز گذاشتم و چشم هامو بستم، یعنی اتفاقی براش افتاده؟

داشتم میرفتم پایین تا کیارشو صدا بزنم که گوشیم زنگ خورد، با سرعت سمت گوشی رفتم که با دیدن اسم کوروش نفس راحتی کشیدم و دکمه سبز گوشیو لمس کردم:

_الو مهنا؟

بغض کرده بله ای گفتم که با تعجب گفت:

_داری گریه میکنی؟؟

قطره اشکی که از چشمم روی گونم چکیدو پاک کردم و نفس عمیقی کشیدم:

_نخیرم

صدای نگرانش توی گوشم پیچید:

_چی شده؟ اتفاقی افتاده؟ حالت خوبه؟

دلخور گفتم:

_اره چرا بد باشم؟ وقتی شوهرم یک هفتست ولم کرده رفته پاریس برای قرار داد و هزار کوفت و زهرمار و منو با بچه توی شکمم تنها گذاشته توی این خونه بزرگو و بعدم گوشیشو جواب نمیده تا من نگرانش بشم!

صدای نفس کلافش توی گوشم پیچید:

_بخدا اگر دست خودم بود یک ثانیه هم ازت دور نمیشدم ، نمیدونی چقدر نگرانتونم و دلم پیش تو و اون بچست ولی چاره ای نداشتم...

دلخور گفتم:

_باشه کاری نداری؟

حرصی لب زد...

[04.10.20 20:40]

#p290

_هر چقدر میخوایی بتازون من که میام خونه اونوقت تلافی همه ی این قهرارو درمیارم

ناخودآگاه خنده ای کردم که گفت:

_انگار دلت تنگ شده برای تلافی هام نه؟

از لحن شیطون و منظور دارش لبخندی روی لبم نقش بست:

_من که نه ! ولی بچت دلش تنگ باباشه

_بچمو بهونه دل تنگی هات نکن فندق من میدونم دلت برام تنگ شده

نگاهمو از توی آینه به خودم دوختم و با لبخند محوی با موهام بازی کردم:

_قبوله دلم تنگ شده ولی چه فایده نیستی که!

_میام به زودی و وقتی هم که بیام برام مهم نیست کجا باشیم یا جلوی کیا باشیم انقدر کمت دارم که همونجا میزنمت زیر بغلم و میبرمت...

با این حرفش گونه هام داغ شد و خجالت زده اسمشو صدا زدم که خنده کوتاهی کرد:

_گونه های سرخ شدتو بوسیدم ماده شیر کاری نداری؟

_نخیر برو به کارت برس

_پس فعلا

_فعلا...

گوشیو قطع کردم و روی میز گذاشتم، کوروش با اینکه خیلی نمیگفت دوست دارم و عزیزم و...اینا ولی خوب بلد بود با حرف هاش دلمو بدست بیاره و بهم ثابت کنه دوستم داره!

همه چیز که به گفتن دوستت دارم نیست، گاهی وقتا این توجه ها بیشتر قلبتو تامین میکنه....

[04.10.20 20:40]

#p291

_چی میگی تو مهنا میفهمی چی میگی؟

آروم طوری که فقط خودمون بشنویم گفتم:

_آهو من فقط الان وقت دارم  برم ببینمش وقتی کوروش بیاد که نمیتونم!

آهو کلافه نگاهشو به لطراف دوخت:

_نمیشه مهنا تو الان وضعیتت خطرناکه یهو بریم اونجا یه بلایی سرت بیاد بچت چیزیش بشه من جواب کوروش خان و کیارشو چی بدم؟

با دستم صورتشو گرفتم و به سمت خودم برگردوندم و شمرده لب زدم:

_هر چی بشه گردن خودم باشه؟

نفسشو محکم بیرون فرستاد و گفت:

_من به بهانه دیدن مامانم میرم بیرون توهم یجوری بیا بیرون دم در منتظرتم

سری تکون دادم که آهو دستی روی شونم گذاشت و از توی آشپزخونه بیرون رفت...

از فرط استرس دست هام یخ بسته بود و حسابی ترسیده بودم ولی من باید میفهمیدم این پیرزن چی میدونه از گذشته نامعلوم من!

از ِشپزخونه بیرون رفتم که با کیارش برخوردم، نگاهی بهم انداخت و سوالی به شال روی سرم نگاه کرد:

_جایی میری مهنا؟

پر استرس نگاهمو به اطراف دوختم و بعد چند ثانیه گفتم:

_اره خب دلم گرفته بود گفتم برم بیرون یه هوایی بخورم تا تاریک نشده

کیارش سری تکون داد و گفت:

_باشه منم میام پس آهو هم نیست حوصلم سر میره تنهایی

پر استرس نه ای گفتم که با تعجب خیرم شد؛ خنده کوتاهی کردم و موهامو داخل شال فرستادم:

_خب یعنی میخوام تنها باشم ، بعدشم جایی نمیرم که همین اطرافم

مشکوک سری تکون داد که تشکری کردم و به سمت در رفتم...

[04.10.20 20:40]

#p292

به سختی از از جلوی بادیگاردای دم در رد شدم و به سمت بیرون رفتم ، با دیدن آهو که پشت درختا ایستاده با عجله به سمتش رفتم و اروم صداش زدم:

_آهو

آهو نگاهشو بهم دوخت و با دو به سمتم اومد:

_بدو مهنا باید زود برگردیم

سری تکون دادم که با عجله به سمت روستا رفتیم....

***

با تعجب به کلبه کوچک ونیمه سوخته چشم دوختم؛ اینجا زندگی میکرد؟

نگاهمو به آهو دوختم و اشاره ای به خونه کردم:

_اینجا زندگی میکنه؟

آهو سری تکون داد و گفت:

_داخل منتظرته

سری تکون دادم و دودل قدمی سمت کلبه برداشتم؛ همه چیز اینجا عجیب بود و این خیلی منو میترسوند که نکنه همه چیز یک نقشه باشه برای لز بین بردن بچه ی من!

وقتی به خودم اومدم که جلوی در کلبه ایستاده بودم...

برگشتم و نیم نگاهی به آهو کردم که دیدم پر استرس داره میگه:

_من اینجا منتظرتم اتفاقی افتاد کافیه جیغ بزنی مهنا خب؟

سری تکون دادم و در چوبی رو زدم؛ صدای ضعیفی به گوشم خورد:

_بیا داخل در بازه!

آروم درو هول دادم که در باز شد ، داخل کلبه نیمه تاریک بود و فقط نوری که از پنجره ها میومد کلبه رو روشن میکرد...

[04.10.20 20:40]

#p293

آروم وارد کلبه شدم و نگاهمو به اطراف دوختم:

_سلام کسی نیست؟

قدم دیگه ای برداشتم ، چوب های کف کلله صدای ناهنجاری رو ایجاد میکردن که فضای اینجارو سنگین تر میکرد...

_کسی نیست میگم من مهنام!

با شنیدن صدایی از پشت سرم ترسیده هینی کشیدم و برگشتم که همون صدا گفت:

_بشین روی اون صندلی حامله ای ایستادن زیاد برای بچت خوب نیست

با تعجب خیره پیرزن خمیده ای که توی تاریکی بود شدم ، از کجا میدونست که من باردارم؟

آروم رفتم و روی تک صندلی وسط کلبه نشستم که پیرزن آروم آروم به سمتم اومد کم کم از توی تاریکی بیرون اومد و چهره اش نمایان شد...

با دیدنش لرزی به تنم نشست ، چرا نصف صورتش این شکلی بود؟

با دیدن اینکه من خیره به اون قسمت صورتش شدم لبخندی زد و گفت:

_از من نترس صورتم سوخته وگرنه این شکلی نبودم!

با این حرفش سریع نگاهمو دزدیدم و گفتم:

_م...من نترسیدم

خنده ی آرومی کرد و همونجا ایستاد ، عرق سردی روی کمرم نشسته بود و حسابی استرس داشتم؛ اینجا همه چیز عجیب بود!

پر احساس مبهم و سوال....

[04.10.20 20:40]

#294

با کمی دست دست کردن بلاخره دلمو به دریا زدم و پرسیدم:

_چی میخواستی به من بگی؟

با تک چشمش نگاهی بهم دوخت و گفت:

_خیلی چیزا هست که میخوام بهت بگم دختر سعید خان!

با شنیدن اسم بابام ثانیه ای قلبم ایستاد و خشک شدم؛ این زن مرموز چی میدونست؟

خواستم چیزی بگم که گفت:

_من همه چیرو راجب گذشتت میدونم تورو قشنگ یادمه

نگاهمو بهش دوختم:

_میشنوم!

رفت سمت پنجره و شروع کرد:

_من از وقتی شوهرم مرد من حسابی در مونده شدم، نون نداشتم به بچه هام بدم بخورن حسابی دستم تنگ بود که فرشته نجاتمو دیدم؛ یک روز که نونوا از توی مغازش منو انداخت بیرون مردی اومد و ازم حمایت کرد دست منو گرفت و از روی زمین بلندم کرد و رفت جلویه نونوا و با همون ابهتش گفت، چرا این زنو تحقیر کردی چرا بیرون انداختیش نانوا گفت آخه یک ماهه این بیوه میاد و از من نون قسطی میگیره و هنوز قسط یدونشم نداده!مرد نگاهی بهش دوخت و یکی زد زیر گوش نانوا و گفت دفعه آخرته دست روی زن بیوه بلند میکنی....

نگاهمو بهش دوختم ، این حرفا چه ربطی به من داشت؟

[04.10.20 20:40]

#p295

_میشه بری سر اصل مطلب ؟

برگشت و نیم نگاهی سمتم انداخت و گفت:

_اون مرد منو برد به خونش بهم کار داد بچه هامم گذاشت بیارم توی خونم من خدمتکارش شدم ، یه مدت که گذشت ازم خاستگاری کرد ، ولی خب زن بیوه کجا و خان کجا! من قبول نکردم و اونم به تصمیمم احترام گذاشت ، دوستش داشتم ولی نمیتونستم با حرف مردم کنار بیام اون مرد یک دختر  ده ساله خیلی خوشگل داشت ، ولی خب یک روز خان ایم روستا از سر خودخواهیش حمله کرد به روستای کوچک ما و خونه خانو با ادمای توش آتیش زد!

نگاهشو بهم دوخت و تلخ ادامه داد:

_بچه هام توی اون آتیش سوزی مردن عشقم مرد  کل خدمه مردن فقط و فقط دونفر تونستن جون سالم به در ببرن یکی من بودم و یکی تو!

پر بهت نگاهمو بهش دوختم؛ این چی میگفت؟

وقتی همه ی حرفاشو کنار هم میزاشتم به یک نتیجه ترسناک میرسیدم...

زبونم بند اومده بود و بدنم تحلیل رفته بود:

_هیچوقت چهره اتو وقتی میبردنت یادم نمیره تو پرنسس پدرت بودی و اون سیاوش خان زندگیتو سیاه کرد !

اشک داخل چشمام حلقه زد و دیدم و تار و تار تر کرد:

_تو باپسر قاتل پدرت ازدواج کردی و الانم بچه اون توی شکمته مهنا....

[04.10.20 20:40]

#p296

اشک هام روی گونم سیل به پا کردند  و روح از تنم پر کشید ؛ چی میشنیدم؟؟

گذشته ی از یاد رفتم این بود؟

من با مردی ازدواج کردم که پدرش قاتل خوشبختیم بود؟

زبون باز کردم و گفتم:

_کوروش چه تقصیری داره همش کار بابای آشغالشه

سمتم اومد و  بازوهامو بین دستش گرفت:

_من فقط خواستم بهت هشدار بدم چون اون مرد برگشته و ممکنه بلایی سر تو و بچت بیاره برای جا و مقام از دست رفتش چون با وجود بچت اون هیچ شانسی نداره برای رسیدن به اموال پسرش!

ترسیده دستمو روی شکمم گذاشتم و نگاهمو بهش دوختم:

_نه من نمیزارم هیچ بلایی سر بچم بیاره

مصمم نگاهم کرد:

_وظیفم بود بگم بهت همه چیزو...

به سختی از جام بلند شدم و سست شده به سمت در خروج راه افتادم؛

سرم سنگین بود و قلبم پر درد ، چطور برگردم جایی که اون مرد هست؟

چطور به کوروش بگم؟

چی بگم بهش اصلا؟

بگم بابات قاتله اونم قاتل پدر من؟؟

از کلبه بیرون اومدم که آهو با دیدن حالم با عجله به سمتم اومد که چشمام سیاهی رفت و دیگه چیزی نفهمیدم...

[04.10.20 20:40]

#p297

با سوزش شدیدی روی دستم چشم هامو باز کردم ، اولش تصویر ها کمی تار بود بعد چند مرتبه پلک زدن تصویر روبه روم واضح شد؛ با دیدن چهره نگران کوروش قلبم آتیش گرفت...

همه حرفای اون زن توی سرم مرور شد، کوروش موهامو نوازش کرد و لب زد:

_خوبی ؟

لبخند تلخی زدم و سری تکون دادم که گفت:

_چی شد مهنا من با دیدنت توی اون وضعیت که مردم و زنده شدم!

با این حرفش بغض شدیدی توی گلوم لونه کرد ولی سعی کردم به روی خودم نیارم:

_کمکم کن بشینم

_ولی باید بخوابی تا سرمت تموم شه

_گفتم کمکم کن

سری تکون داد و پشت کمرمو گرفت و آروم بلندم کرد که بدون توجه به سرم توی دستم محکم دستامو دور گردنش

حلقه کردم و در آغوشش گرفتم که عطر تلخش بعد مدت ها توی بینیم پیچید ، بغضم ترکید و بی صدا اشک ریختم...

دست  هاشو دور کمرم حلقه کرد و سرشو توی گودی گردنم فرو برد و نفس عمیقی کشید....

[04.10.20 20:40]

#p298

و زیر گوشم لب زد:

_چی شده مهنای من؟

با صدایی که از ته چاه میومد گفتم:

_فقط دلم تنگ شده بود...

با خنده نفسشو بیرون فرستاد و ازم جدا شد و نگاهشو بهم دوخت ، با دیدن چشم های اشکیم اخم ریزی کرد و با پشت دستش اشک های روی گونمو پاک کرد:

_گریه نکن من دیوونه میشم

لبخندی زدم و چیزی نگفتم که دستشو روی شکمم گذاشت و گفت:

_بابایی؟ دلت برام تنگ نشده بود؟ مامانتو که اذیت نکردی؟

لبخند ریزی زدم که منو روی پاهاش کشید و نگاه تب دارشو به لب هام دوخت:

_دلم تنگت بود

چیزی نگفتم که جلو اومد و لب هاشو روی لب هام گذاشت و کام عمیقی ازم گرفت ، نگاهمو به چشم های بستش دوختم و همراهیش کردم ، بعد چند ثانیه ازم فاصله گرفت و منو روی تخت خوابوند و روم خیمه زد و نگاهشو بهم دوخت:

_سیراب شدن از چشمه ی وجود تو ناب ترین حسیه که داشتم فندق

لبخندی زدم و دستمو توی موهاش فروبردم:

_خوبه که ناب ترین هات مال منه

لبخند کوتاهی زد و خواست جلو بیاد که..

[04.10.20 20:40]

#p299

با سوزش دستم اخمام توی هم رفت و اخ ارومی گفتم که کوروش به خودش اومد و از روم کنار رفت؛ نگاهشو به دستم دوخت و نگران لب زد:

_درد گرفت؟

لبخندی زدم و دستشو گرفتم:

_نگران نباش

نگاه براقشو بهم دوخت و بعد چند ثانیه لب زد:

_بچمون که بدنیا بیاد از اینجا میبرمت تا کل دنیارو سه تایی ببینیم

لبخندی زدم و دستشو فشردم:

_کنار تو بودن برای من از هر جایی جذاب تره حالا میخواد اینجا باشه میخواد دور دنیا باشه

لبخندی زد که چالش نمایان شد ، دستمو از توی دستش بیرون کشیدم و توی چالش فرو بردم:

_کاش بچمون چال تورو به ارث ببره

با این حرفم خنده بلند کرد و صورتشو کنار کشید:

_حالا این همه جذابیتو ندیدی چالو میبینی؟ بعدشم مهم اینه که فامیلیش زنده ! خان جدید روستا پسرمه

با این حرفش یاد تمام گفته های پیرزن افتادم و باز ترس عجیبی ته دلم رخنه کرد....

توی افکار خودم بودم که دستی جلوم به حرکت در اومد:

_مهنا؟ کجایی تو؟

نگاهمو بهش دوختم و لبخند پر استرسی زدم:

_ه..همینجا

اخم ریزی کرد و نگاه موشکافانه ای بهم انداخت:

_تو خوبی؟ چرا انقدر رفتار هات عجیبه؟کسی چیزی گفته بهت؟

لبخند پر استرسی زدم و سریع گفتم:

_نه بابا خوبم کسی چیزی نگفته....

[04.10.20 20:40]

#p300

سری تکون داد و از جاش بلند شد:

_پس من میرم برات شام بیارم توهم استراحت کن

_لازم نیست بیاری اینجا میام پایین

نگاه جدیشو بهم دوخت:

_لازم نکرده به فکر خودت نیستی به فکر بچه باش

با این حرفش دیگه چیزی نگفتم که از اتاق بیرون رفت...

نگاهمو به در بسته دوختم، باید کاری میکردم

در حال حاضر تنها یک چیز توی ذهنم بود؛ با سیاوش خان حرف بزن یا بکشش...

نمیتونستم با این ترس زندگی کنم یا باید قصدشو می فهمیدم یا باید از این جا دورش میکردم تا آسیبی به بچم نزنه!

با صدای در به خودم اومدم و نگاهمو به کوروش که با سینی غذا به سمتم میومد دوختم ؛ سعی کردم روی تخت بنشینم و به تاج تخت تکیه یدم ، کوروش اومد و سینی رو کنارم گذاشت و متکارو پشتم گذاشت تا بهش تکیه بدم؛ نگاهمو به غذا های رنگارنگ دوختم، با اینکه عاشق قرمه سبزی بودم ولی الان حالم بد میشد حتی  وقتی بهش نگاه میکردم..

کوروش با دیدن اینکه نمیخورم گفت:

_چرا نمیخوری پس؟

نگاهمو به غذا دوختم و گفتم:

_واقعا میلی بهش ندارم...

با این حرفم کوروش قاشقو برداشت و...

[04.10.20 20:40]

#p301

با پر کردنش به سمت دهانم آورد و به زور توی دهنم گذاشت، با بی میلی غذارو جویدم و قورتش دادم که قاشق دومی رو سمتم گرفت؛ با همین روند نصف غذارو خوردم...

خواست قاشقی دیگه بهم بده که دستمو روی دستش گذاشتم و سرمو برگردوندم:

_بیشتر از این بخورم واقعا بالا میارم

نگاه معناداری بهم انداخت و قاشقو توی ظرف غذا انداخت و سینی رو بلند کرد و پایین تخت گذاشت ، دستم که سرم بهش وصل بود و تروم گذاشت روی پاش و آروم و با احتیاط

سرمو از دستم بیرون کشید و سریع روشو پنبه گذاشت و فشار خفیفی با شصتش روی جای سرم وارد کرد ، نگاهمو بهش دوختم که متوجه نگاهم شد و سرشو بالا اورد:

_چیزی شده؟؟

سری به نشونه نه تکون دادم که سری تکون داد و گفت:

_من میرم لباس هامو عوض کنم بیام تا بخوابیم...

باشه کوتاهی گفتم که از جا بلند شد و به سمت اتاق تعویض لباس رفت؛

دستی به صورتم کشیدم و  روی تخت ولو شدم، چی باعث شد بخوام با اون پیرزن حرف بزنم؟

اصلا کار درستی بود؟

اگه کوروش بفهمه چی؟

توی افکار خودم بودم که احساس کردم تخت تکون خورد...

[04.10.20 20:40]

#p302

نگاهمو به کوروش دوختم و لبخندی زدم که روی تخت نیم خیز شد و سرشو به شکمم رسوند با دستش پیرهنمو بالا زد و بوسه ای روی شکم تقریبا برآمدم زد:

_توله شیر بابا چطوره؟ میدونی چقدر دلم برای تو و مامانت تنگ شده بود؟

با انگشتش خط های فرضی روی شکمم میکشید که باعث میشد حالم دگرگون شه و نفس های کشدار بکشم ، سرشو بالا اورد و نگاه شیفتشو بهم دوخت:

_ضرری به بچه نمیزنه کمی عشق بازی با زنم؟

با این حرفش ضربان قلبم رفت روی هزار و گونه هام داغ شدن؛ دید چیزی نمیگم که روم خیمه زد و سرشو توی گودی گردنم فروبرد و بوسه محکمی روش زد دستامو روی کمرش کشیدم که بوسه دیگه ای روی شونم زد و نفس عمیقی کشید

، نمیدونم چرا نمیتونستم لذت ببرم و این چند روز دلتنگی رو جبران کنم!

هر لحظه با هر بوسه قسمتی از حرف های پیرزن و در آخر چهره سیاوش خان توی ذهنم پرسه میزد...

کوروش دستش سمت لباسم رفت که دستمو روی دستش گذاشتم و با نفس نفس گفتم:

_لطفا بس کن کوروش...

با این حرفم سریع کنار کشید و نگاه نگرانشو بهم دوخت....

[04.10.20 20:40]

#p303

_مهنا توی نبود من چه اتفاقی افتاده؟

ناخودآگاه اشک توی چشمام حلقه زد و دستمو سمتش دراز کردم:

_میشه بغلم کنی

با این حرفم نفسشو کلافه بیرون فرستاد و بعد جلو اومد و محکم منو توی بغلش کشید ، اشک هام قطره قطره سرازیر شدن و تیشرتشو خیس کردن...

سرمو روی شونش گذاشتم که دستشو بالا اورد و آروم موهامو نوازش کرد:

_چی شده که اینجوری بی تابی ؟

لبمو بین دندون هام گرفتم تا صدای هق هقم بلند نشه و بیشتر از این رسوام نکنه...

با صدایی که بغض توش مشهود بود لب زدم:

_حواست به بچمون هست دیگه؟

با این حرفم منو از توی آغوشش بیرون کشید و نگاهشو به چشم های اشکیم دوخت:

_معلومه که حواسم هست

قلبم دیگه با گفتن این حرف هم آروم نمیگرفت...

_قول بده اگه یه روز مجبور بشی بین منو بچمون یکی رو انتخاب کنی بچرو انتخاب کنی باشه؟

با این حرفم نفس کلافه ای کشید و اخم شدیدی کرد:

_بیا راجب این چیزا صحبت نکنیم قرار نیست هیچکدومتون رو از دست بدم!

سری به نشونه نه تکون دادم و گفتم:

_فقط میخوام آروم بشم

با این حرفم منو بلند کرد و روی پاهاش نشوند و باهمون اخمش دستمو گرفت و روی قلبش گذاشت:

_تا وقتی این قلب تپش داره تو آرامش خواهی داشت مهنا...

نگاهمو به دستم که روی سینش بود دوختم و لبخندی زدم ؛

باید آروم میشدم ، اینجوری کوروش رو هم نگران و دلسرد میکردم...

[04.10.20 20:40]

#p304

صبح با رفتن کوروش چند مرتبه سعی کردم برم سمت سیاوش خان تا باهاش حرف بزنم اما انگار ترسی توی وجودم بود که این اجازرو بهم نمیداد...

ترسی که نمیدونستم باید درموردش با کی حرف بزنم یا به کی تکیه کنم!

توی افکار خودم بودم که با صدایی که از پشت سرم شنیدم هینی از ترس کشیدم و سریع سمت صدا برگشتم؛ وقتی با چهره مرموزش روبه رو شدم ناخود آگاه اخمی کردم که گفت:

_چی شده عروس گلم ؟ چرا انقدر از من فرار میکنی؟

با این حرفش لرزی به تنم نشست اما سعی کردم آروم باشم و به روی خودم نیارم:

_نه من از شما فرار نمیکنم هیچوقت!

نگاهشو به چشمام دوخت و تاک ابرویی بالا انداخت:

_داست میگی چه دلیلی داره تو از من فرار کنی

سعی کردم اعتماد به نفسمو جمع کنم تا باهاش صحبت کنم:

_شما زمانی که خان بودید به روستایه کناری حمله کردید؟

نگاه پر تعجبشو بهم دوخت و گفت:

_چطور شده که اینو میپرسی؟

با این سوالش کمی دست پاچه شدم ، مهنای احمق!

رسما رفتی سر اصل مطلب...

شونه ای بالا انداختم:

_همینطوری آخه کوروش تعریف کرده بود برام، از سر کنجکاوی پرسیدم

با این حرفم پوزخندی زد و گفت....

[04.10.20 20:40]

#p305

_یادم باشه به نوه ام یاد بدم که هر چیزی رو از گذشته پدرش تعریف نکنه چون شاید به ضررش تموم بشه

با این حرفش رسما متوجه شدم که از یک چیزی با خبره!

وقتی به خودم اومدم که داشت از پله ها بالا میرفت؛ با سرعت به سمت پله ها رفتم و دنبالش رفتم که متوجهم شد و دقیقا وسط پله ها ایستاد که منم پشت بندش ایستادم، نگاه مصممشو بهم دوخت و حق به جانب گفت:

_چرا داری دنبالم میکنی؟

_فکر کنم همه چیزو از گذشته ها یادتون باشه!

نیشخندی زد و عصای مسخرشو چند مرتبه به پله کوبید:

_ببین چه خبره دختر کوچولویی که پدرشو آتیش زدم الان به عنوان عروسم ایستاده جلوم و داره گذشترو به یادم میاره!

نگاه پر نفرتمو بهش دوختم:

_خوبه که یادتونه چون اینجوری دیگه نیازی نیست بگم چه ادم پستی هستید

خنده بلندی کرد و گفت:

_اره من پست فطرتم پس بهتره اینو بدونی که برای بدست آوردن جا و مقام قبلیم این بچه که هیچی پسرمم میکشم!

تا بخوام بفهمم چی شد....

[04.10.20 20:40]

#p306

با عصاش محکم به سینم کوبید که همین باعث شد تعادلمو از دست بدم و از پله ها بیوفتم...

آخرین چیزی که میدیدم کابوسم بود که داشت از بالای پله ها نگاهم میکرد...

تنها یک چیز توی ذهنم اکو میشد ؛ بچم....

کوروش:

مشغول انجام کار هام بودم که در اتاق زده شد:

_بیا تو

در باز شد و منشی اومد داخل ، نگاه سوالیمو بهش دوختم که با بسته ای به سمتم اومد:

_این بسته ای بود که توی فرودگاه حا گذاشته بودیدش

نگاهمو به بسته دوختم؛ وقتی گفتن مهنا غش کرده کلا یادم رفت اینو بردارم....

_باشه میتونی بری

منشی سری تکون داد و از اتاق بیرون رفت ، بسترو به سمت خودم کشیدم و نگاهی به اطراف کردم تا چیز تیزی پیدا کنم برای باز کردنش؛ بلاخره سویچ ماشینو برداشتم و روش کشیدم و بسته بندی رو باز کردم...

عروسک شیر رو از توی جعبه بیرون کشیدم و نگاهمو بهش دوختم ، ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست ؛ اولین هدیه من به بچم اینه که قراره امشب بهش بدم!

توی افکار خودم بودم که در با سرعت باز شد و چهره نگران صابر نمایان شد....

[04.10.20 20:40]

#p307

_چی شده صابر؟

صابر با چشم های نگرانش نگاهی بهم انداخت و گفت:

_آقا خانوم...

با حرفش از سر جام بلند شدم و نگران نگاهمو بهش دوختم:

_خانوم چی؟

چیزی نگفت و سرشو پایین انداخت که عصبی دادی زدم:

_د میگم خانوم چی؟ مهنا چی شده؟

نگاهشو بهم دوخت و آروم لب زد:

_خانوم از پله ها افتادن

با حرفی که زد رسما خشکم زد !

زیر لب زمزمه کردم:

_مهنا از پله...

نمیدونم چه اتفاقی افتاد که عروسک از دستم سر خورد و روی زمین افتاد...

با عجله سویچو برداشتم و از اتاق بیرون زدم،الان تنها چیزی که بهش فکر میکردم رسیدن به مهنا و بچم بود...

***

کیارش:

با بیرون اومدن دکتر با عجله به سمتش رفتیم:

_دکتر چی شد؟

دکتر دستکش هاشو از توی دستش بیرون کشید و نگاهشو بهمون دوخت:

_متاسفم بچه توی شکم مادر مرده و اگر سقطش نکنیم ممکنه مادرو هم از دست بدیم چون ضربه بدی به سرشون وارد شده هر چه زودتر همسرشون باید رضایت بدن...

بعد اتمام حرفش ازمون دور شد که آهو  نگاه اشکیشو بهم دوخت ، مات شده نگاهمو به دست های خونیم و چشم های اشکی اهو دوختم و لب زدم:

_آهو...بچه...بچه...داداشم

آهو جلو اومد و منو توی آغوشش کشید:

_کیارش قوی باش تو الان باید به کوروش دلداری بدی

مسئله اصلی همینجا بود !

داداشم....

[04.10.20 20:40]

#p308

آبی به صورتم زدم و نگاهمو از توی آینه دستشویی به خودم دوختم، کوروش هر لحظه ممکن بود برسه و من نمیدونستم چجوری باید خودمو جمع کنم و همه چیزو بهش بگم!

عصبی مشتی به لبه روشویی زدم و با سرعت از دستشویی بیرون زدم، قوی باش کیارش...

به سمت اتاق عمل رفتم و نگاهمو به در بسته اتاق دوختم؛ نفس عمیقی کشیدم و سرمو پایین انداختم که صدای لرزون آهو به گوشم خورد:

_کوروش!

برگشتم که دیدم کوروش با دو داره به سمتمون میاد...

با هر قدم محکمی که سمتم برمیداشت و بهم نزدیک میشد من بیشتر آب میشدم، به خودم اومدم که دیدم جلوم ایستاده و نگاه قرمزشو بهم دوخته:

_کیارش چی شده؟

نگاهمو به چشم های رنگ خونش دوختم و نا امید سرمو پایین انداختم، چی میگفتم ؟؟

زیر لب غرید:

_گفتم چی شده؟

همینطور که سرم پایین بود تموم توانمو جمع کردم و گفتم:

_وقتی وارد خونه شدم مهنارو غرق خون جلویه پله ها دیدم...

صدای نفس های سنگینش به گوشم میخورد!

آروم زمزمه کرد:

_غنچه کجا بود؟

_توی حیاط بوده

صداش بلند تر شد:

_تو کجا بودی؟

چیزی نگفتم که سمت آهو برگشت و داد زد:

_آهو تو کجا بودی؟

آهو چیزی نگفت و با چشم های اشکی روشو ازمون برگردوند که....

[04.10.20 20:40]

#p309

کوروش سمت من برگشت و گفت:

_بچم چی؟

نگاهمو به کنار دستم دوختم:

_دکتر گفت توی شکم مادردرجا مرده و الانم باید رضایت بدی سقطش کنن وگرنه مهنا هم از دست میره...

کوروش ناباور نگاهشو بهم دوخت و بعد چند ثانیه خنده هیستریکی کرد و روی دوزانو فرود اومد....

اولین باری بود که میدیدم کوروش خان شکسته شده و توان ایستادن نداره !

شاید دردناک ترین صحنه عمر هر آدمی دیدن شکسته شدن کسی باشه که تمام عمر ایستاده و تکیه گاهت بوده...

حالا این تکیه گاه من بود که خم شده روی دوزانو داشت نبود بچشو تحلیل میکرد!

داشت زنشو مرده تصور میکرد...

روی زمین کنارش نشستم و دستمو روی شونه هاش گذاشتم :

_داداش پاشو باید زودتر رضایت بدی برای نجات مهنا هم که شده

نگاه مات شدشو بهم دوخت و بعد چند ثانیه سری تکون داد و به سختی از جاش بلند شد و ازم دور شد...

خدایا خودت کمکمون کن....

[04.10.20 20:40]

#p310

دنای کل:

کوروش رضایت داد تا بچه مردشو از شکم مهنا بیرون بکشن و مهنارو عمل کنن تا بلکه بتونه عشقشو نجات بده...

حالا دو ساعتی میشد که گوشه راه روی بیمارستان نشسته و به دیوار سفید رنگ روبه روش خیره شده و داره فکر میکنه دقیقا چه اتفاقی افتاد؟

هر چی فکر میکرد نمیفهمید علت این همه بدبختیو...

درک نمیکرد کاخ آرزو هاش الان خرابه هایه که وسطشون نشسته و داره مبهوت نگاهشون میکنه!

چرا حس میکرد بی پناه شده؟

اون که همیشه تکیه گاهش خودش بود الان نیاز به مهنا داشت؟

مهنایی که الان توی اتاق عمل داره با مرگ دست و پنجه نرم میکنه...

در اتاق عمل که باز شد هر سه به سمت دکتر رفتن و نگاه نگرانشونو به دهان دکتر دوختن:

_خوشبختانه همسرتون خطرو رد کردن ولی در حال حاضر در کما هستن

کیارش گفت:

_تا کی توی کما میمونه؟

دکتر شانه ای بالا انداخت:

_مشخص نیست یک ماه یک سال تا همیشه...

کیارش تشکری کرد دکتر خواست بره که انگار چیزی مانعش شد برگشت و رو به کوروش گفت:

_بچتون هم پسر بود گفتم شاید بخوایید بدونید

همین یک جمله برای خاکستر کردن کوروش کافی بود....

[04.10.20 20:40]

#p311

بعد کلی اصرار کیارش و آهو دکتر اجازه داد تا کوروش بره و مهنارو ببینه...

با پوشیدن لباس های مخصوص داخل اتاق شد چشمش که به تن بی جون مهنا افتاد سرجاش ایستاد و از دور خیره اش شد، سر باند پیچی شده مهنا اون دستگاه های وصل به بدنش اون دستگاه اکسیژن...

چی اومده سر همه کسش؟

به سختی خودشو به تخت مهنا رسوند و خیره چشم های بستش شد ، نگاهش پایین تر رفت و نگاهشو به شکم مهنا دوخت ؛ احساس میکرد کسی داخل قلبش سیخ داغی فرو میکنه:

_تا خبردار شدم از پله ها افتادی خودمو رسوندم ، ولی فکرشم نمیکردم انقدر آسیب دیده باشی !

بغض سنگینی گلوشو میفشرد و برای اولین بار طاقت نگه داشتنشو نداشت:

_مهنا یادته شب اولی که بهم گفتی بارداری چی گفتم؟ گفتم نمیزارم یه مو از سر تو و بچم کم بشه...

احساس میکرد پاهاش دیگه تحمل وزنشو ندارن ، آروم روی زانو هاش فرود اومد و سرشو پایین انداخت تا کسی نبینه شکستنشو:

_منو ببخش مهنا منو ببخش

و این اولین قطره اشکی بود که کوروش خان میریخت...

کی میگه مرد گریه نمیکنه؟ کی میگه گریه نشانه ضعفه؟

گریه نشونه تجربه تلخ آدم هاست...

[04.10.20 20:40]

#p312

کوروش:

از اتاق که بیرون اومدم با چهره نگران کیارش روبه رو شدم که داشت به سمتم میومد:

_خوبی داداش؟

دستی روی شونش گذاشتم و بی هیچ حرفی ازشون فاصله گرفتم؛ توی راه رو خلوت ایستادم و از توی جیبم سیگاری در اوردم و گوشه لبم گذاشتم که صحنه ای یادم اومد:

(مهنا:نمیدونستم سیگار میکشی!

کوروش : چرا اذیتت میکنه؟

مهنا:دوست ندارم چون سلامتی کسی که دوستش دارمو به خطر میندازه...

تلخ خندی زدم و سیگارو روشن کردم و کام عمیقی ازش گرفتم و چشمامو بستم، تک تک حرکاتش توی ذهنم تداعی شد...

لعنت به تو دختره ی چموش! چرا اینجوری اومدی توی زندگیم که الان کارم به اینجا بکشه

لعنت به من که نتونستم ازتون محافظت کنم...

بچه ی پنج ماهتو چطور بهت برگردونم؟

به هوش بیایی چی بهت بگم؟

توی خیالات خودم بودم که با صدایی به خودم اومدم:

_آقای محترم اینجا سیگار کشیدن ممنوعه لطفا برید بیرون

نگاهمو به چهره شاکی پرستار دوختم و بی توجه از کنارش گذشتم و سمت در خروج رفتم...

[04.10.20 20:40]

#p313

یک ساعتی بود که روی نیمکت محوطه بیمارستان نشسته بودم و داشتم سیگار میکشیدم....

توی افکار خودم بودم که دستی رو روی شونم حس کردم؛ با برگشتن سمتش فهمیدم کیارشه

نگاه نگرانشو بهم دوخت:

_میتونم بشینم؟

سری تکون دادم که اومد و کنارم روی نیمکت نشست ، بعد چند ثانیه مکث گفت:

_دکتر گفت عملش موفقیت آمیز بوده و خطر رفع شده

پوزخمدی زدم و گفتم:

_چه فایده وقتی توی کماست !

سنگینی نگاهشو روی خودم حس میکردم ولی نمیخواستم نگاهش کنم:

_کوروش انقدر ناامید نباش شاید اصلا همین فردا به هوش بیاد

نگاهمو به روبه رو دوختم و دود سیگارو بیرون فرستادم:

_این حرف دکتر یجورایی یعنی مرگ مغزی کیارش خودتو نزن به اون راه من بازم با دکترش حرف زدم گفت احتمال به هوش اومدنش سی و پنج درصده!

کیارش نفس کلافه ای کشید و نگاهشو ازم گرفت:

_هیچوقت فکرشو نمیکردم نفسم انقدر بنده یک زن و یک بچه ناقص بشه...

کیارش دستشو روی شونم گذاشت:

_داداش بچه که مرد نمیتونم بگم فداسرت چون بلاخره بچت بوده ولی تو باید تمام تلاشتو بکنی تا مهنارو برگردونی پیش خودت

سیگارو روی زمین انداختم و با پاشنه کفشم لهش کردم:

_حق با توئه من بدون مهنا دیگه زندگی برام ممکن نیست !

...

[04.10.20 20:40]

#p314

یک ماه بعد...

دنای کل:

دست زیبای خفتشو در دست گرفت و آروم نوازشش کرد؛ نگاهشو به چشم های بسته اش دوخت و لبخند تلخی زد:

_یک ماهیی میشه چشم های قشنگتو ندیدم ماده شیر اگه میدونستم آخرین بار قشنگ میدیدمت تا اینجوری دلتنگت نشم...

یک لحظه هم مهنارو تنها نمیگذاشت !

طی این یک ماه شاید فقط دو مرتبه  رفته بود خونه اونم به اصرار کیارش، بعد اون اتفاق با پدرش صحبت کرده بود اما اون میگفت من اون زمانی که مهنا افتاده توی اتاقم بودم !

کوروش خان هم بی خبر از همه چیز حرفشو پذیرفته بود...

دستی به صورت مهنا کشید و خم شد و آروم پیشونیشو بوسید ؛ نگاهش ناخودآگاه سمت لب های مهنا که پشت ماسک اکسیژن بود دوخت ، دلش گرفت از این فاصله کوتاه اما تلخ ...

یک زمانی هر شب از این لب ها کام میگرفت و آروم میشد اما حالا یک ماسک مانع همه چیز میشد!

مانع بوسیده شدن مهنا و مانع رفع دلتنگی کوروش تنهای این روز ها...

با صدای دکتر چشم از لب های مهنا گرفت و سمت دکتر برگشت  که دکتر با لبخند سمتش اومد و....

[04.10.20 20:40]

#p315

و سلامی کرد که خیلی جدی جواب دکتر رو داد:

_تبریک میگم آقای زند سطح هوشیاری همسرتون یک درجه اومده بالا و این خیلی نشونه خوبیه

با این حرف دکتر انگار دنیارو بهش دادن ناخودآگاه لبخندی زد و گفت:

_جدی؟

دکتر با لبخند گفت:

_بله اگر دو درجه دیگه سطح هوشیاریشون بیاد بالا خطر مرگ مغزی کامل رفع میشه و انشالله به هوش میان

با این حرف نفسشو با فشار بیرون فرستاد و چشم هاشو بست و زیر لب خداروشکری گفت که دکتر ادامه داد:

_عشق بینتون خیلی بزرگه واقعا من روز های اول بعد سقط جنین اصلا امیدی به زنده موندن ایشون نداشتم ولی اینکه شما هرروز کنارشین و باهاش حرف میزنید کلی تاثیر گذاشته روی بیمار در اصل درمانگر خود شما هستین!

کوروش لبخندی زد و صمیمانه دست دکترو گرفت و فشرد:

_ممنونم دکتر حرف هاتون حسابی خستگیرو از تنم بیرون کشید

دکتر ضربه آرومی به شونه اش زد و بی حرف از اتاق بیرون رفت....

[04.10.20 20:40]

#p316

کیارش:

نگاهمو به کوروش دوختم و گفتم:

_کاری داشتی باهام که گفتی بیام کافه بیمارستان؟

کوروش با آرامش قهوه اشو سرکشید و گفت:

_اره میخواستم ازت یک درخواستی کنم که امیدوارم دست رد به سینم نزنی

چی میخواست از من؟؟

خودمو روی صندلی جابهجا کردم و گفتم:

_میشنوم داداش

_میخوام یک مدت تو خان باشی و امور روستارو به دست بگیری کیارش

با این حرفش رسما جا خوردم!

از من میخواست جاشو بگیرم ؟

خنده کوتاهی کردم و سری تکون دادم:

_نه داداش تو خودت انشالله برمیگردی و..

میان حرفم پرید و گفت:

_اره من برمیگردم مطمئن باش ولی کیارش الان من به کمکت نیاز دارم ، من باید توی تهران بمونم و همش کنار مهنا باشم از طرفی هم خونه خریدم توی تهران تا بتونم هرزگاهی برم اونجا تا بتونم استراحت کنم

پر استرس نگاهمو بهش دوختم که دستشو روی دستم گذاشت و پر اطمینان لب زد:

_مطمئنم از پسش در میایی کیارش خب بعدم وکیلمم کمکت میکنه

نفسمو کلافه بیرون فرستادم و لبخندی زدم و سری تکون دادم:

_اگه بهت کمک میکنه حتما اینکارو میکنم

انگار خیالش راحت شده باشه لبخند کوتاهی زد و دستمو فشرد ؛

با اینکه حسابی از این کار ترس داشتم ولی باید قبولش میکردم تا بتونم توی این شرایط سخت یکم به برادرم کمک کنم...

[04.10.20 20:40]

#p317

نگاهمو از پشت شیشه به کوروش دوختم که مشغول گرفتن ناخن های مهنا بود، لبخند کوتاهی زدم، کی فکرشو میکرد کوروش انقدر دلباخته مهنا بشه؟

وقتی میدیدم برای به هوش اومدن مهنا اینجوری تلاش میکنه حسابی خوشحال میشدم؛ اما از طرفی هم دلم میسوخت براش...

هر چی باشه برادرم بود و وقتی میدیدمش توی این حال حسابی حالم گرفته میشد؛ اگر مهنا بمیره کوروش هم باهاش از بین میره!

خدایا خودت مهنارو بهش برگردون....

****

نگاهمو به آهو دوختم:

_حالش خوب بود امروز انگار دکتر گفته بود مهنا سطح هوشیاریش پیشرفت کرده

با این حرفم آهو با خوشحالی نگاهم کرد:

_خداروشکر این که خبر خوبیه تو چرا انقدر آشفته ای؟

لبخند کوتاهی زدم و گفتم:

_در این که شکی نیست اما خب...

آهو جلو اومد و دستشو روس گونم گذاشت و نگاهشو به چشمام دوخت:

_خب؟

_کوروش گفت میخواد یه مدت من روستارو اداره کنم تا وقتی خودش برگرده ؛

با این حرفم آهو لبخند کوتاهی زد:

_خب اینکه ناراحتی نداره!

کلافه دستی به گردنم کشیدم و...

[04.10.20 20:40]

#p318

گفتم:

_داره آهو من هیچی از این چیزا نمیدونم من اصلا برای این کار ساخته نشدم!

آهو مهربون نگاهم کرد و دستاشو دور کمرم حلقه کرد و سرشو روی سینم گذاشت:

_میفهمم عزیزم...

****

کوروش:

نگاهمو به خونه جدیدی که گرفتم دوختم، سعی کردم بهترین و تمیز ترین خونرو بگیرم...

کتمو از تنم بیرون کشیدم و روی تخت انداختم ، خسته دستی به صورتم کشیدم و روی تخت نشستم، سرمو بلند کردم که با چهره خودم توی چهره مواجه شدم؛ زیر چشمام از فرط کم خوابی و سیگار های پی در پی گود رفته بود و ریش هام نامرتب شده بود...

پوزخندی زدم و نگاهمو از تصویرم توی آینه گرفتم؛ کوروش خانی که انقدر به خودش میرسید الان حتی حوصله کوتاه کردن ریش هاشم نداره!

دست خوش روزگار خوب زدی توی پرم....

از جا بلند شدم تا برم حمام ؛ با چیزی که دیدم انگار کسی روی زخمم نمکدون خالی کرد!

عروسک هایی که برای بچم خریدم...

عصبی سمت عروسک ها که روی میز آرایش بودن رفتم و برشون داشتم و سمت حمام رفتم و و با پا در سطل آشغالو باز کردم و عروسک هارو توش انداختم....

[04.10.20 20:40]

#p319

یک هفته بعد....

نگاهمو به چهره زرد مهنا دوختم ، طی این یک هفته هیچ تغیری نکرده بود و رسما رفته بود توی زندگی نباتی...

داشتم دیوونه میشدم کم کم!

کل روز رو کنار تختش مینشستم تا یک حرکت کوچیک بکنه اما...

توی افکار خودم بودم که پرستار صدام زد ، برگشتم و نگاهش کردم که گفت:

_یک نفر بیرون کارتون داره

سوالی نگاهش کردم که گفتن:

_بیایین میفهمید

سری تکون دادم و از جام بلند شدم و لحظه آخر نگاهمو به مهنا دوختم و آروم گفتم:

_الان برمیگردم باشه؟؟

از اتاق بیرون رفتم و دنبال فرد آشنایی گشتم که صدایی از پشت سرم شنیدم:

_من باهاتون کار داشتم آقا

برگشتم و نگاهمو به پیرمردی که الان روبه روم بود دوختم و گفتم:

_بفرمایید میشنوم

مرد کمی دست دست کرد و گفت:

_شنیدم همسرتون توی کماست و ضربه ی بدی به سرش وارد شده درسته؟

اخم ریزی کردم و سری تکون دادم که نگاه نگرانشو بهم دوخت:

_منم یه دختر دارم که از بچگی قلبش مریضه ، الان حالش خیلی بده میگن اگه بهش قلب نرسه میمیره...

نگاه گنگمو بهش دوختم و با تاسف سری تکون دادم:

_انشالله خوب میشه آقا

اومدم برم که صداش متوقفم کرد:

_دکترا گفتن همسرتون احتمال خوب شدنش خیلی کمه و تقریبا مرگ مغزیه میخواستم بگم ثواب داره اگه...

نزاشتم حرفشو کامل کنه عصبی سمتش برگشتم و....

[04.10.20 20:40]

#p320

با نفس نفس نگاهمو بهش دوختم و غریدم:

_اگه چی؟؟؟ اگه قلب زنمو اهدا کنم به دخترتون؟؟ قلب همه کسمو؟ قلبی که باهاش عاشق من شده رو؟ قلبی که عاشقشمو؟ زندگیو با دستای خودم از همه کسم بگیرم بدمش به دختر شما؟

مرد نگاه غمگینشو بهم دوخت و سرشو پایین انداخت:

_ببخشید پسرم فقط حس کردم شاید بخوایی...

بلند گفتم:

_نه آقا بفرمایید

مرد با دو ازم دور شد ؛ چند نفری که اونجا بودن خیرم شدن ولی برام مهم نبود...

اون مرد اومده بود دنبال چیزی که تمام زندگیه منه!

با دو داخل اتاق رفتم و به بدن بی جون مهنا روی تخت چشم دوختم ، فکم منقبض شد و قلبم پر درد...

جلو رفتم و نگاهمو به چشم های بستش دوختم:

_همین؟ انقدر چشماتو باز نمیکنی تا بیان دنبال تیکه تیکه کردنت؟ میخوایی زجرم بدی؟میخوایی تاوان پس بگیری؟ د لامصب من که قلبمو بهت دادم دیگه چته؟ چرا برنمیگردی پیشم؟میخوایی ولم کنی بری؟ پس من چی میشم بدون تو دختره چموش؟

عصبی چنگی به موهام زدم و دادی زدم که...

[04.10.20 20:40]

#p321

چیزی که میدیدمو باور نمیکردم....

این چ...چشمای سبز که به سقف خیره شده بود...

مهنا !

با دو جلو رفتم و صورتشو با دست هام قاب گرفتم و تکونش دادم:

_م..مهنا مه...نا صدامو میشنوی؟؟؟

با سرعت ازش جدا شدم و از اتاق بیرون رفتم و بلند بلند شروع کردم کمک خواستن:

_دکتر ....پرستار مهنا چشماشو باز کرده بیایین لطفا...

با این حرفم چند تا پرستار با عجله به سمتم اومدن و با عجله داخل اتاق شدن ؛ بعد چند ثانیه دکتر هم اومد و رفت توی اتاق که منم اومدم برم که پرستار ها جلومو گرفتن:

_شما بیرون بمونید

_اما اما من باید بیام تو شاید شاید بخواد منو ببینه

پرستار لبخندی زد و گفت:

_باشه آروم باشید چند دقیقه دیگه صداتون میکنیم!

و بعد رفت توی اتاق و درو بست...

سعی کردم از پشت شیشه چیزی ببینم ولی با وجود پرده آبی ممکن نبود !

عصبی چنگی به موهام زدم و دستی به چشم هام کشیدم ؛

خدایا اولین باره چیزی ازت میخوام ، لطفا مهنامو بهم برگردون...

[04.10.20 20:40]

#p322

مضطرب نگاهمو به در بسته دوختم؛ حدودا نیم ساعتی بود که دکترا داخل بودن!

کلافه چنگی به موهام زدم و شروع کردم راه رفتن؛ نمیدونستم چیکلر باید بکنم فقط به خودم امیدواری میدادم که مهنا به هوش اومده باشه...

هر چند ثانیه نگاهمو به ساعت مچی ام میدوختم و عصبی پامو زمین میزدم ، انگار هر یک دقیقه برام هزار سال میگذشت...

توی افکار خودم بودم که دیدم در باز شد، سریع به سمت پرستار رفتم و سوالی نگاهش کردم که گفت:

_تبریک میگم خانومتون به هوش اومده

با این حرفش انگار بزرگترین بارو از روی دوشم برداشتن...

نفس سنگینمو بیرون فرستادم و لبخندی زدم، خدایا شکرت!

با خوشحالی گفتم:

_میتونم بیام تو ببینمش؟

زن لبخندی زد و سری تکون داد که بی هیچ حرفی داخل اتاق شدم و با دو سمت تخت مهنا رفتم؛ نگاه دکترا سمتم جلب شد که جلو رفتم و صداش زدم:

_مهنا؟

با شنیدن صدام سرشو برگردوند سمتم و نگاه ماتشو بهم دوخت ، دکتر کنارش رفت و گفت:

_ایشونو یادت میاد ؟

با این حرف دکتر گنگ نگاهمو بهش دوختم ، یعنی چی منو یادش میاد ؟...

[04.10.20 20:40]

#p323

نگاهمو بین دکتر و مهنا چرخوندم:

_یعنی چی منو یادش میاد دکتر مگه میشه منو یادش بره؟

دکتر سری تکون داد و گفت:

_ایشون در اثر ضربه دچار فراموشی شدن و هیچی یادشون نیست فکر نکنم شمارو هم بخاطر بیارن اقای زند!

با این حرفش قلبم تیر کوتاهی کشید ، سمت مهنا رفتم و کنار تختش ایستادم و نگاهمو به چشم هاش دوختم:

_مهنا؟ منو یادت میاد دیگه نه؟ منم کوروش آقاشیره تو یادته؟

با این حرفم اشک توی چشم هاش حلقه زد و نگاهشو ازم گرفت که با دستم صورتشو سمت خودم برگردوندم و آروم لب زدم:

_چی شده؟ منو یادته دیگه نه ؟

با این کارم گریش شدت گرفت و شروع کرد با صدای دورگه اش جیغ زدن:

_بچم بچم کو بچمو بهم برگردون بچم کجاست کوروش

داشت توی صورتش میزد و گریه میکرد که سریع توی بغلم کشیدمش و دستاشو با دستم گرفتم تا آروم شه ، کنار گوشش اروم لب زدم:

_هیشش آروم باش آروم باش متاسفم عزیزم متاسفم

کم کم جیغ هاشم خفه شد و فقط اشک میریخت...

پرستار خواست چیزی بگه که دکتر مانعش شد و اشاره کرد همه برن بیرون...

[04.10.20 20:40]

#p324

نمیدونم چقدر توی بغلم بود که بی هوش شد...

آروم روی تخت گذاشتمش  و پتو رو روش کشیدم که تقه ای به در خورد:

_بیایید

در باز شد و چهره دکتر نمایان شد ، خیلی آروم اومد داخل و درو بست ؛ نیم نگاهی سمت چهره غرق خواب  مهنا انداخت و بعد روبه من گفت:

_حرف بزنیم؟

سری تکون دادم که اومد و کنارم روی کاناپه نشست و گفت:

_همسرتون بر اثر ضربه ای که به سرشون خورده همه چیزو فراموش کردن ولی اینطور که مشخصه بدترین اتفاقو یادشون مونده و اسن خیلی بده ، ولی خب یک نکته مثبت هم هست اونم اینه که شمارو یادشه چون اسمتونو صدا زد ؛ الان همسرتون دچار اختلال روانی خیلی شدیدیه و علت همه اینام برمیگرده به از دست دادن بچش و پاره شدن عصب های مغزش که تازه دارن ترمیم میشن!

با دقت به حرف های دکتر گوش میکردم و اون هم هر چیزی که مهم بود رو بهم میگفت:

_تنها کاری که باید بکنید اینه که با صبوری و ملایمت و عشق باهاش برخورد کنید و سعی کنید از تنش ها و چیز هایی که یاداور بچه هست رو دور کنید!

سری تکون دادم که دستی روی شونم گذاشت و گفت:

_بابت اتفاق ظهر هم متاسفم فکر کردم میتونی کمکی به اون پیرمرد کنی...

با یاداوری اون پیرمرد اخم ریزی کردم و زیر لب خواهش میکنمی گفتم که دکتر از جاش بلند شد اومد بره که طاقت نیاوردم و گفتم...

[04.10.20 20:40]

#p325

_برای دخترش قلب پیدا شد؟

دکتر نیم نگاهی بهم انداخت و لبخند تلخی زد:

_نه سه ساعت پیش تموم کرد و پیرمرد بقیه اعضاشو اهدا کرد...

اخمی کردم و سرمو پایین انداختم که صدای بسته شدن در به گوشم خورد؛ شاید رفتارم درست نبود با اون پیرمرد...

برگشتم و نگاهمو به مهنا دوختم؛ ولی خب منم عصبی شدم وقتی راجب تو و قلبت حرف زد!

کلافه رفتم و صندلی رو از کنار یخچال کوچک اتاق برداشتم و گذاشتمش کنار تخت و نشستم روش ، دستشو توی دستم گرفتم و آروم بوسه ای روش زدم و آروم لب زدم:

_خدا خودش میدونست بدون تو میمیرم

با یادآوری حرکاتش و بی تابی هاش برای بچه قلبم آتیش گرفت...

نگاهمو به چهره غرق در خوابش دوختم، چطوری تورو با این غم وقف بدم آخه ؟

چطوری عادتت بدم بشی مثل قبل؟

خم شدم توی صورتش و دقیق و دلتنگ نگاهمو به تک تک اجزای صورتش دوختم، آخ که چقدر دلتنگتم ...

دلتنگ لب هات ، خنده هات،عطر تنت...

[04.10.20 20:40]

#p326

با حس تکون خوردن تخت سریع سرمو از روی تخت برداشتم که با چشم های باز مهنا روبه رو شدم سریع گفتم:

_چی شده ؟ جیزی میخوایی؟

نگاه ماتشو بهم دوخت و دستشو روی گلوش گذاشت و با صدایی که از ته چاه بیرون میومد گفت:

_آب..

با این حرفش سریع از سر جام بلند شدم و سمت یخچال رفتم و درشو باز کردم ، آب معدنی از توی یخچال بیرون کشیدم و درشو باز کردم ، لیوانی از روی میز کنار یخچال برداشتم و پرش کردم

لیوانو برداشتم و به سمت تخت رفتم و لیوانو کنارش روی میز کوچک گذاشتم و گفتم:

_بزار کمکت کنم بشینی

سری تکون داد که سمتش خم شدم و دستمو پشت کمرش گذاشتم و از تخت جداش کردم ، متکارو بالا گذاشتم و آروم تکیه اش دادم به متکا ، لیوانو برداشتم و بردم جلوی دهنش که سرشو برگردوند و لیوانو از دستم گرفت و سمت دهانش برد!

دستمو پس میزد ؟

خیره نگاهش کردم ، خیلی آروم آبو خورد و بعد لیوانو دستم داد ؛ لیوانو روی میز گذاشتم و گفتم:

_میخوایی بخوابی؟

_نه

سری تکون دادم که نگاهشو به روبه روش دوخت...

[04.10.20 20:40]

#p227

حدودا ده دقیقه بود که بی هیچ حرفی خیره روبه روش بود!

کلافه دستی به گردنم کشیدم و گفتم:

_چیزی نمیخوایی بگی؟

همینطور که خیره روبه روش بود گفت:

_چی بگم؟

نگاهمو به چهره بی احساسش دوختم:

_نمیدونم یه حرفی یه چیزی حتی نگاهمم نمیکنی!

همنطور گفت:

_حرف نمیزنم چون ناراحتت میکنم نگاهت نمیکنم چون منو یاد بچم میندازی

مکثی کرد و برگشت و نگاهشو زهم دوخت و پر بغض لب زد :

_نگاهت نمیکنم چون شرمندتم که دیگه بچت توی شکمم نیست من...

نزاشتم ادامه حرفشو بزنه و لب هامو روی لب هاش گذاشتم ، با این کارم قطره اشکی از چشمش روی گونش چکید و چشم هاشو بست...

بعد چند ثانیه ازش جدا شدم و پیشونیمو به پیشونیش تکیه دادم و با دست هام صورتشو قاب گرفتم و آروم زمزمه کردم:

_شرمنده منم که نتونستم ازتون محافظت کنم دیگه این حرفو نزن بیشتر شرمنده میشم

نگاه اشکیشو بهم دوخت و پر بغض اسممو صدا زد که...

[04.10.20 20:40]

#p228

_جانم؟

_چرا من افتادم از پله ها؟

کلافه چشم هامو روی خم گذاشتم و توی بغلم کشیدمش:

_فراموشش کن همه چیز تموم شد مهنای من، مهم تویی که بهم برگشتی...

همینجوری توی آغوشم هق میزد و میلرزید و من هر لحظه محکم تر به خودم میفشردمش و سعی میکردم ارومش کنم، وقتی اینجوری ضعیف میدیدمش قلبم تیر میکشید...

****

کیارش:

یا خوشحالی لب زدم:

_واقعا میگی داداش؟

_....

خنده کوتاهی کردم:

_خیلی خوشحالم برات واقعا حتما ظهر میام دیدنتون

_....

_باشه فعلا داداش

_...

گوشیو که قطع کردم صدای بابا به گوشم خورد:

_عروسم به هوش اومده؟

برگشتم و نگاهمو بهش دوختم و با خوشحالی گفتم:

_اره خداروشکر

انگار با این حرفم کمی دست پاچه شد اما برخلاف تصورم لبخندی زد و گفت:

_پس حتما باید بریم دیدنش

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_یعنی شماهم میایی با من؟

سری تکون داد و خونسرد گفت:

_معلومه باید برم عیادتش بلاخره زن پسرمه

و بعد این حرفش یه سمت پله ها رفت ، پر تعجب ابرویی بالا انداختم و به سمت در خروجی رفتم ، این همه محبت و نگرانی نسبت به مهنا برام عجیب بود...

[04.10.20 20:40]

#p329

همراه با هم وارد بیمارستان شدیم ، به سمت پیشخوان رفتم و سلامی کردم:

_ببخشید اتاقی که بیمار آقای زند بستری هستن کجاست؟

_نسبتی دارید باهاشون؟

_بله خانوادشونیم برای ملاقاتی اومدیم

پرستار سری تکون داد و گفت:

_طبقه ی بالا اتاق شماره بیست و یک

تشکری کردم و با اشاره به آهو و بابا گفتم:

_باید بریم بالا

همگی با آسانسور بیمارستان بالا رفتیم ؛ یکی یکی شماره اتاقارو دیدم تا بلاخره به اتاق بیست و یک رسیدم و ایستادم؛ اشاره ای به در کردم:

_خودشه

آهو گفت:

_در بزن خب

سری تکون دادم و تقه ای به در زدم که بعد چند ثانیه صدای کوروش به گوش خورد:

_بفرمایید

درو باز کردم و داخل شدم که با دیدن مهنا با خوشحالی لبخندی زدم و سمتش رفتم که انگار ترسید حالت تهاجمی گرفت و توی خودش جمع شد که کوروش سریع به سمتم اومد و جلومو گرفت ، با تعجب نگاهمو بینشون چرخوندم ، چرا اینجوری میکردن اینا؟....

[04.10.20 20:40]

#p230

_چیزی شده داداش چرا مهنا اینجوری میکنه؟

کوروش دستی به پیشونیش کشید و گفت:

_بعدا بهت میگم طولانیه فقط الان لطفا هیچکدومتون سمتش نیایید!

شونه ای بالا انداختم و باشه ای گفتم و عقب رفتم که کوروش رفت و کنار مهنا نشست و مهنا هم سریع خودشو توی بغل کوروش قایم کرد ؛

درست مثل بچه ای که غریبه دیده و از ترسش توی بغل مادرش قایم شده...

ولی علت این کارش چی بود؟

چرا از ما میترسید؟

آهو با لبخند دسته گل و شیرینی که خریده بودیمو روی میز کنار یخچال گذاشت و گفت:

_خیلی خوشحالم که برگشتی مهنا جونم

مهنا فقط نگاهش کرد و جوابی نداد که کوروش گفت:

_مرسی از اینکه اومدین ولی مهنا در شرایط خوبی نیست!

خواستم بگم ما میریم که بابا قدمی جلو رفت و گفت:

_الان داری بیرونمون میکنی؟ ما اینهمه راه اومدیم حال مهنارو بپرسیم

کوروش اخم ریزی کرد و گفت:

_گفتم که لطف کردید اومدید ولی باید درک کنید که حال یک مریضی که تازه یک روزه به هوش اومده خیلی خوب نیست!

بابا پوزخندی زد و...

[04.10.20 20:40]

#p331

و گفت:

_تو از همون بچگیتم تلخ و نمک نشناس بودی !

کوروش خواست سمت بابا بیاد که مهنا محکم تر کوروشو چسبید و گفت:

_کوروش نرو من میترسم از اینا

کوروش دست هاشو دور مهنا حلقه کرد و روی موهای مهنارو بوسید و آروم گفت:

_باشه نمیرم من کنار توام خب؟

آهو پر تعجب گفت:

_مهنا چرا از ما میترسه؟

کوروش نگاه مصممشو بهمون دوخت و بعد مکثی گفت:

_چون حافظشو از دست داده و فقط منو یادش میاد !

با این حرفش رسما جا خوردم...

مگه میشه؟

سکوت سنگینی اتاقو فرا گرفته بود و هیچکس چیزی نمیگفت؛ در اصل کسی چیزی نمیتونست بگه !

بعد چند ثانیه  بابا که انگار خیالش از بابت چیزی راحت شده باشه گفت:

_پس ما میریم تا بیشتر ازمون نترسه

با این حرفش کوروش اخم ریزی کرد و سری تکون داد:

_خوبه که فهمیدی سیاوش خان !

بابا پوزخندی زد و خواست بره که انگار چیزی یادش اومد برگشت و گفت...

[04.10.20 20:40]

#p332

_راستی وقتی من هستم چرا به برادرت میگی از روستا نگهداری کنه ؟ میترسی جاتو بگیرم؟

با این حرفش خواستم چیزی بگم که با دیدن چهره خشمگین کوروش صدام توی گلو خفه شد...

کوروش:

نگاهمو بهش دوختم و سعی کردم آروم باشم تا مهنا بیشتر از این نترسه ، آروم ولی خشمگین لب زدم:

_من حتما صلاحی دیدم در مورد این مسئله بهتره شما دخالت نکنید!

پوزخندی زد و سر تاسفی تکون داد و بی هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت ؛

نگاهمو به کیارش دوختم و گفتم:

_به حرفش توجه نکن تو موفق میشی من بهت اعتماد دارم

کیارش لبخندی زد و سری تکون داد که آهو کمی جلو اومد و آروم خداحافظی کرد که در جوابش سری تکون دادم کیارش هم جلو اومد و خداحافظی کرد که آروم جوابشو دادم که باهمدیگه از اتاق بیرون رفتن و درو پشت سرشون بستن...

با رفتنشون مهنا آروم سرشو از روی سینم برداشت و نگاهی به اطراف انداخت که خنده کوتاهی کردم و گفتم:

_لازم نیست سرک بکشی فندق رفتن میتونی از توی لونه ی امنت بیایی بیرون!

با این حرفم گونه هاش رنگ گرفت و آروم از بغلم بیرون اومد که...

[04.10.20 20:40]

#p333

شیفته نگاهمو به گونه های سرخش دوختم و گفتم:

_چقدر دلم تنگ این رنگ گونه هات شده بود

با این حرفم سریع نگاهشو ازم دزدید و چیزی نگفت که دستشو توی دستم گرفتم و آروم نوازش کردم:

_مهنا تو از منم خجالت میکشی؟

با این حرفم سریع نگاهشو بهم دوخت و سری تکون داد:

_نه نه اصلا اینجوری نیست من فقط فقط...

سوالی نگاهمو بهش دوختم:

_فقط چی؟

نگاه پر بغضشو بهم دوخت و آروم گفت:

_من فقط مثل قبل نمیتونم خوشحال باشم و این دست خودم نیست کوروش...

با این حرفش دستمو زیر چونش گذاشتم و سرشو به سمت بالا هدایت کردم که با چشم های اشکیش مواجه شدم:

_اشکالی نداره خب؟ ما با هم درستش میکنیم تو دوباره لبخند میزنی

آروم دستمو روی گونش کشیدم و اشکاشو پاک کردم که دستشو سمتم دراز کرد که جلو رفتم و محکم توی بغلم گرفتمش...

مهنای شیطون من کجا رفته بود؟

کیو مقصر بدونم بابت این همه درد توی چشم هاش؟...

[04.10.20 20:40]

[Forwarded from ***Khalafe Ghanun*** ( ***JahanamX***؛](nvis)

#p334

سه روز بعد...

بعد گرفتن برگه ترخیص راه اتاقو پیش گرفتم تا زه مهنا کمک کنم تا لباس هاشو بپوشه...

بلاخره دکتر ها رضایت دادن تا از بیمارستان ببرمش ؛ کلی نکته راجب بهش بهم گفته بودن و از همه مهمتر این بود که ممکنه چیز هایی از گذشته یادش بیاد که خیلی خوشحالش کنه و یا چیز هایی یادش بیاد که باعثه حمله عصبیش بشه...

به اتاق رسیدم بدون در ردن وارد شدم که دیدم با لباس های بیمارستان پشت بهم نشسته و داره از پنجره بیرونو نگاه میکنه!

جلو رفتم و آروم دستمو روی شونش گذاشتم که از جا پرید و نگاهشو بهم دوخت دستمو از روی شونش برداشتم و سریع گفتم:

_آروم باش منم

دستشو روی قلبش گذاشت و چشم هاشو بست که در ساکو باز کردم و لباس هاشو بیرون کشیدم و گفتم:

_وقتشه که از این زندان بریم بیرون هوم؟

نگاهشو بین من و لباس های توی دستم چرخوند و بعد مکثی گفت:

_کجا میریم؟

لبخند کوتاهی زدم و گفتم:

_معلومه دیگه میریم خونه!

با این حرفم سری تکون داد و....

[04.10.20 20:40]

[Forwarded from 𝑲𝒉𝒂𝒍𝒂𝒇𝒆 𝑮𝒉𝒂𝒏𝒖𝒏 (𝑱𝒂𝒉𝒂𝒏𝒂𝒎✗ nvis)]

#p335

با کمک هم لباس هاشو تنش کردیم و حالا داشتیم از اتاق بیرون میومدیم ، دستمو دور کمرش انداختم که نگاهشو بهم دوخت و گفت:

_میتونم راه برم خودم

از اینکه منظورمو فهمیده کمی دست دست کردم و در آخر لبخند کوتاهی زدم و گفتم:

_میدونم منم برای اون دیت دور کمرت نداختم میخواستم بهم نزدیک باشی!

سری تکون داد و چیزی نگفت که جلوی آسانسور ایستادیم و منتظر اومدنش شدیم، بعد یک مین آسانسور اومد که با هم سوار شدیم که دکمه طبقه همکفو زدم؛

بعد چند ثانیه در آسانسور باز شد که با هم به سمت در خروج راه افتادیم...

با رسیدن به ماشین در سمت شاگردو باز کردم و به مهنا کمک کردم تا بشینه داخل ، بعد اینکه نشست درو بستم و خودمم رفتم و سوار شدم و بعد مکث کوتاهی تازه چیزی یادم اومد که نگاهمو به مهنا دوختم و گفتم:

_من یادم نبود باید برم داروخانه بانداژ سرتو بگیرم مهنا میشینی تا برم بیام؟

بی حرف سری تکون داد که از ماشین پیاده شدم و گفتم:

_زود برمیگردم

به سمت داروخانه پا تند کردم...

[04.10.20 20:40]

[Forwarded from 𝑲𝒉𝒂𝒍𝒂𝒇𝒆 𝑮𝒉𝒂𝒏𝒖𝒏 (𝑱𝒂𝒉𝒂𝒏𝒂𝒎✗؛](nvis)

#p336

با سرعت بانداژو گرفتم و برگشتم توی ماشین ؛ همش دلشوره اینو داشتم که مهنا به سرش بزنه و از ماشین پیاده بشه!

به ماشین که رسیدم و مهنا رو دیدم که به بیرون خیره بود نفس راحتی کشیدم و نشستم توی ماشین ، نمیدونم به کجا خیره بود که برنگشت حتی نگاهم کنه...

بی صدا ماشینو به حرکت در اوردم ؛ بعد چند دقیقه مداوم که هیچ حرفی نمیزد یهو به حرف در اومد:

_ما بازم بچه دار میشیم؟

با تعجب نگاهمو بهش دوختم که دیدم خیره رو به روئه:

_معلومه که میشیم!

بعد چند ثانیه گفت:

_نمیدونی بچمون چی بود؟

کلافه از سوال هاش چشم هامو روی هم گذاشتم و گفتم:

_چه فرقی داره مهنا

نگاهشو بهم دوخت و گفت:

_راست میگی چه فرقی داره وقتی بچه مرده!

کلافه دستی به پیشونیم کشیدم و چیزی نگفتم که نگاهشو به پنجره دوخت و دیگه چیزی نگفت...

دکتر بهم گفته بود که حرف های نا امیدانه زیاد ممکنه بزنه ولی نمیدونستم به این حد دردناک و تلخ میتونه باشه!

با رسیدن به خونه جدید ترمز کردم و سعی کردم آروم باشم و فضارو عوض کنم، با لبخند اشاره ای به خونه باغ کردم و گفتم:

_اینم از خونه...

[04.10.20 20:40]

[Forwarded from 𝑲𝒉𝒂𝒍𝒂𝒇𝒆 𝑮𝒉𝒂𝒏𝒖𝒏 (𝑱𝒂𝒉𝒂𝒏𝒂𝒎✗؛](nvis

#p337

نگاهشو به خونه دوخت و بعد چند ثانیه گفت:

_مگه نگفتی خونمون توی روستاست؟

با این حرفش لبخند از روی لبم پر کشید:

_آره خب

نگاهشو به اطراف دوخت:

_ولی اینجا که شبیه روستا نیست!

_اینجارو خریدم تا یک مدت اینجا بمونیم برای عوض شدن روحیت

_ولی من میخوام برم خونه

کلافه دستی به گردنم کشیدم و سعی کردم آروم باشم؛ سمتش برگشتم و اروم دستمو روی گونش کشیدم:

_به این فکر کن که ما اینجا تنهاییم ولی اگر بریم اونجا مجبوری همونایی که چند روز پیش اومدن دیدنتو تحمل کنی...

نگاهشو بهم دوخت و بعد چند ثانیه گفت:

_باشه پس اینجا میمونیم ولی حق نداری تنهام بزاری

گوشه لبم کمی انحنا یافت و بعد مکثی گفتم:

_من هیچوقت تنهات نمیزارم...

سری تکون داد و دستشو روی دستم گذاشت:

_میدونم...

از ماشین پیاده شدم و سمت در شاگرد رفتم و درو برای مهنا باز کردم که آروم پایین اومد ،

در ماشینو بستم و همونجا در ماشینو قفل کردم و با هم سمت در خونه رفتیم...

[04.10.20 20:40]

[Forwarded from 𝑲𝒉𝒂𝒍𝒂𝒇𝒆 𝑮𝒉𝒂𝒏𝒖𝒏 (𝑱𝒂𝒉𝒂𝒏𝒂𝒎✗؛](nvis)

#p338

کلید انداختم و درو باز کردم و کنار ایستادم تا مهنا داخل شه ؛ نیم نگاهی سمتم انداخت و با مکث کوتاهی آروم وارد خونه شد  که منم پشت سرش وارد شدم و درو بستم ،

دیدم که داره آروم آروم جلو میره و به اطراف نگاه میکنه ؛ امیدوار بودم که از خونه خوشش بیاد...

چون خیلی تلاش کردم خونه ای بگیرم که هم سرسبز باشه و هم دلباز و راستش بهتر از این خونه پیدا نکردم!

جلوتر رفت و کنار استخر ایستاد که منم رفتم و کنارش ایستادم و نگاهمو بهش دوختم:

_خوشت اومد از خونه؟

نگاهشو به انعکاس تصویر خودش توی آب دوخت و گفت:

_اره خیلی قشنگه

لبخند کوتاهی زدم و گفتم:

_خوشحالم که خوشت اومده پس

نگاهشو از تصویرش توی آب گرفت و بهم دوخت:

_بریم داخلم ببینیم؟

با این حرفش دستمو دور کمرش گذاشتم و به سمت خونه هدایتش کردم ؛

وارد خونه شدیم که یکی یکی شروع کردم نشون دادن کل خونه بهش و اونم سعی میکرد با حوصله بهم گوش کنه اما من متوجه میشدم که اصلا حوصله تماشای خونرو نداره و فقط بخاطر من داره میبینه...

[04.10.20 20:40]

[Forwarded from 𝑲𝒉𝒂𝒍𝒂𝒇𝒆 𝑮𝒉𝒂𝒏𝒖𝒏 (𝑱𝒂𝒉𝒂𝒏𝒂𝒎𝑿 nvis)]؛

#p339

بعد دیدن تمام خونه به سمت اتاق خواب رفت تا لباس هاشو عوض کنه؛

هر چقدر اسرار کردم تا کمکش کنم نزاشت و در آخر خودش رفت...

نمیخواستم خیلی بهش بچسبم تا فکر کنه از پس هیچ کاری بر نمیاد!

خود دکتر هم گفت اگر ازم کمک خواست کمکش کنم وگرنه بزارم خودش کار هاشو انجام بده...

روی کاناپه وسط سالن نشستم و دو دکمه اول پیرهنمو باز کردم و خسته سرمو به پشتی کاناپه تکیه دادم ؛

تا وقتی همه چیز یادش نیومده نمیتونستم ببرمش به خونه ...

****

سیاوش خان:

نگاهمو به کیارش سردرگم دوختم و پوزخندی زدم ؛ دیر یا زود خسته و سردرگم میشی و اونوقته که میایی سراغ من تا بهت کمک کنم...

اونوقته که من کل اموال داداشتو از دستت میگیرم و تو رو هم از این خونه بیرون میکنم!

شما دوتا تخم حروم ها لیاقت این قدرت و ثروتو ندارید دقیقا مثل مادرتون که بخاطر یه احساس مسخره که اسمشو میذاشت عشق به من خیانت کرد و با اون مرد ازدواج کرد...

من فقط و فقط بخاطر بدست اوردن قدرتم برگشتم و هیچکس هم نمیتونه جلومو بگیره!

البته فقط یک نفر میتونست که اونم الان هیچی یادش نیست ...

و چه خوب که چیزی یادش نبود چون اگر یادش بود الان زنده نبود....!

[04.10.20 20:40]

[Forwarded from 𝑲𝒉𝒂𝒍𝒂𝒇𝒆 𝑮𝒉𝒂𝒏𝒖𝒏 (𝑱𝒂𝒉𝒂𝒏𝒂𝒎𝑿؛](nvis)]

#p340

توی افکار خودم بودم که با زن خوردن گوشیم به خودم اومدم و گوشیمو از توی جیب جلیقه ام بیرون کشیدم ؛

با دیدن اسم وکیل لبخندی روی لبم نشست و تماسو وصل کردم:

_سلام آقای زند بزرگ

_سلام آقای وکیل

_خواستم بگم تمام کار هایی که گفتین انجام شد آقا کیارش دیگه طاقت ندارن دیر یا زود دست به دامن شما میشن

خنده ی بلندی سر دادم و گفتم:

_ماشالله آقای وکیل حسابی در کارتون مهارت دارین و ماده ها و قوانینو به خوبی یاد گرفتین!

متوجه تیکه ام شد و خنده کوتاهی کرد:

_بله جناب من همیشه طرف قانونم !

_قانون تو چیه پول؟

_اره قانون من پوله هر کس بیشتر بده توی تیم اونم...

****

سه روز بعد...

کوروش:

نگاهمو بهش دوختم که مشغول آشپزی بود ، این چند روزی که با هم وقت میگذروندیم حسابی حالش بهتر شده بود!

جلو رفتم و از پشت بغلش کردم و بوسه کوتاهی روی گونش کاشتم:

_چی میپذی؟

لبخند کوتاهی زد و گفت:

_کیک

هومی گفتم و برش گردوندم سمت خودم:

_پس قراره عصر کیک بخوریم ؟

سری تکون داد و گفت:

_بله کیک میخوریم

کمرشو بین دستام گرفتم و طی یک حرکت روی اوپن نشوندمش و دست هامو دو طرفش روی اوپن گذاشتم:

_نمیشه کیکتو که پختی یکم بیایی پیش من ؟

با این حرفم...

[04.10.20 20:40]

#p341

پر تعجب گفت:

_من که همش پیش توام!

با این حرفش خنده کوتاهی کردم و بینیمو به بینیش مالیدم :

_نه منظورم یه چیزی بیشتر از بیشتره

با این حرفم گونه هاش رنگ گرفت و خواست چیزی بگه که لب هامو قفل لب هاش کردم و بوسه عمیقی روشون زدم و دستمو دور گردنش گذاشتم ؛

طعم لب هاش برای هیچوقت تکراری و قدیمی نمیشه !

درست مثل طعم شراب میمونه...

خواستم ادامه بدم که یهو دست هاش روی سینم نشست و به سمت عقب هولم داد ، بی میل ازش جدا شدم و نگاهمو بهش دوختم که پر بهت لب زد:

_یادم اومد!

با تعجب  نگاهمو بهش دوختم و گفتم:

_چیو یادت اومد مهنا؟؟؟

جوابی نداد که دستی جلوش تکون دادم و گفتم:

_کجایی تو؟

گیج نگاهشو بهم دوخت که گفتم:

_میگم چی یادت اومد ؟

نگاه سردرگمشو بهم دوخت و چند مرتبه لب باز کرد تا چیزی بگه اما انگار نمیتونست !

چش شده بود؟

یعنی همه چیز یادش اومد به این زودی؟...

[04.10.20 20:40]

#p342

کلافه تکونش دادم و گفتم:

_چی یادت اومده مهنا؟

نگاهشو بهم دوخت و لبخندی روی لبش نقش بست و گفت:

_شبیه همین صحنه رو ما داشتیم نه؟

با این حرفش تک خنده ای کردم و گفتم:

_از لین صحنه ها زیاد داشتیم کدومشو میگی؟

مشتی به بازوم زد و گفت:

_جدی میگم انگار توی یک اتاق مدیریتی بودیم که تو عین الان  منو نشونده بودی روی یک میز

با یاداوریش لبخند کوتاهی زدم و ابرویی بالا انداختم:

_اره یادم اومد

با این حرفم سری تکون داد که سرمو جلو بردم و نزدیک صورتش گفتم:

_خوبه که داره یادت میاد پس بیا از این به بعد یکاری بکنیم

کنجکاو نگاهشو بهم دوخت که دستم روی کمرش نشست و پر حرارت لب زدم:

_میخوام تمام صحنه هارو برات بازسازی کنم تا قشنگ یادت بیاد همشو...

و بعد بدون اینکه بهش فرصت فکر کردن بدم از روی اوپن بلندش کردم و به سمت اتاق حرکت کردم که جیغی زدم و محکم دست هاشو دور گردنم انداخت و پاهاشو قفل کمرم کرد:

_دیوونه کجا میری؟

آروم گوششو بوسیدم و دم گوشش گفتم:

_اتاق...

[04.10.20 20:40]

#p343

کیارش:

خسته نگاهمو به پرونده های زمین های کشاورزی روی میز دوختم ؛ دیگه واقعا بریده بودم!

هیچ چیز با هم جور در نمیومد...

حتی وکیلم نمیتونست کمکی بکنه؛

چند مرتبه میخواستم برم پیش داداش اما نتونستم ...

دلم نیومد حالا که درگیر مهناست یه بار دیگم بزارم روی دوشش، سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم هامو بستم ؛ من باید چیکار میکردم؟

واقعا کم آوردم و تقریبا دارم نابود میشم زیر این فشار!

کاش یکی بود که کمکم میکرد...

توی افکار خودم بودم که صدای در به گوشم خورد:

_بفرمایید

در باز شد و چهره ی بابا توی چهار چوب در نمایان شد:

_میتونم بیام تو ؟

سری تکون دادم که آروم آروم اومد و رو به روم روی مبل تک نفره نشست ، نگاهشو بین چهره خسته من و پرونده های روی میز دوخت و گفت:

_کار هات خوب پیش میرن؟

نگاهمو بهش دوختم و لب هامو روی هم فشردم:

_نه راستش

ابرویی بالا انداخت و پا روی پاش انداخت:

_چطور؟

خسته دستی بین موهام کشیدم...

[04.10.20 20:40]

#p344

_کاملا کار ها به هم پیچیده و من هیچ کاری نمیتونم بکنم!

سری تکون داد و گفت:

_میفهمم مدیریت یک روستا اصلا کار راحتی نیست مخصوصا برای تو که توی این چیز ها سررشته ای نداری

دستی به صورتم کشیدم و سر تاییدی تکون دادم که بعد مکث کوتاهی گفت:

_اگه بخوایی میتونم کمکت کنم!

نگاهمو به چهره مصممش دوختم و بعد چند ثانیه گفتم:

___واقعا؟

پوزخندی زد و سری تکون داد:

_معلومه بلاخره پسرمی به تو کمک نکنم به کی کمک کنم؟

با این حرفش ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست ؛ تا به حال همچین حرفی ازش نشنیده بودم !

_باشه پس لطفا کمکم کن...

*

یک هفته بعد....

کوروش:

لب استخر ایستادم و کلافه نگاهمو به در دوختم:

_پس چرا نمیایی مهنا نیم ساعته منتظرتم !

صدای ضعیفش به گوشم خورد:

_الان میام وایسا

سری تکون دادم و لبه استخر نشستم و پاهامو داخل آب گذاشتم؛ این مدت مهنا خیلی چیزا یادش اومده بود تمام خاطره های خوبمون تک به تک یادش اومده بود و دکترش هم حسابی از این روند راضی بود و میگفت خیلی خوبه که با بازسازی خاطرات همه چیز یادش میاد!

ولی من فقط نگران یک چیز بودم ؛ اونم به حاطر اوردن لحظه افتادنش از پله ها ؛

توی افکار خودم بودم که با دیدنش ماتم برد...

[04.10.20 20:40]

#p345

توی اون مایو دو تیکه قرمز بیش از اندازه جذاب و خواستنی شده بود!

انگار نگاه میخ شدمو حس کرد که خنده ای کرد و به سمتم اومد:

_خوردی منو آقا شیره بسه تموم شدم

با این حرفش خنده کوتاهی کردم و خودمو داخل آب انداختم و دستامو سمتش دراز کردم:

_بیا تو ماده شیر که وقت شنائه

خنده ای کرد و لبه استخر نشست و با احتیاط اومد توی بغلم توی آب ، دستمو دور کمرش انداختم و گفتم:

_اینجا کم عمقه ها میتونی خودت وایسی لازم نیست از من آویزون شی!

شیطون نگاهشو بهم دوخت و گفت:

_دوست دارم آویزون تو باشم مشکلیه؟

لبامو کمی کج کردم و گفتم:

_اینجوری هیچوقت یاد نمیگیری بدون من شنا کنی و خودتو نجات بدی

دستاشو دور گردنم حلقه کرد و نگاهشو به چشم هام دوخت:

_اشکالی نداره من غرق نمیشم تا وقتی تو هستی کنارم

نگاهمو به چشم های خوش رنگش دوختم و لب زدم:

_اگر من نبودم چی؟....

[04.10.20 20:40]

#p346

نگاهشو بهم دوخت و خیلی جدی گفت:

_تو نباشی  منم نمیخوام باشم!

پوزخند صدا داری کردم و گفتم:

_اما تو نباید به من انقدر وابسته باشی که نخوایی بدون من باشی...

مصمم گفت:

_زندگیه بدون تورو نمیخوام

_چرا؟

_چون تو همه کس  منی به غیر تو کسیو توی این دنیای لعنتی ندارم

لبخند کوتاهی زدم و آروم لب هامو روی لب هاش گذاشتم که دستاش‌و پشت گردنم گذاشت و شروع به همراهی کردنم کرد...

توی حال و هوای خودمون بودیم که زنگ خونه به شدا در اومد ؛

بی میل از هم جدا شدیم که گفتم:

_برم ببینم کیه

اخم ریزی کرد و باشه ای گفت و از بغلم اومد پایین که از استخر بیرون اومدم و بعد پیچیدن حوله دور کمرم به سمت در خونه رفتم ؛

به در که رسیدم برگشتم و رو به مهنا گفتم:

_بشین توی آب تا نبینن

خنده کوتاهی کرد و چشمی گفت که بعد مکثی درو باز کردم ؛

با دیدن فرد پشت در پر تعجب نگاهمو بهش دوختم که....

[04.10.20 20:40]

#p347

لبخند خجلی زد و گفت:

_سلام آقا

پر تعجب نگاهمو به غنچه و صابر دوختم که صابر شونه ای بالا انداخت و گفت:

_آقا بخدا گفتم شما گفتین کسی نیاد دیدن خانوم ولی انقدر اسرار کرد که مجبور شدم!

سری تکون دادم و گفتم:

_باشه اشکالی نداره صابر

غنچه در حالی که سرک میکشید داخل خونه گفت:

_خانوم هستن؟

سری تکون دادم و گفتم:

_اره غنچه هستش ولی باید یک چیزی رو یادت باشه ، مهنا کسیو جز من یادش نمیاد ، پس لطفا وقتی دیدیش نرو سمتش و نترسونش بزار کم کم باهات آشنا بشه خب؟

غنچه سری تکون داد و گفت:

_چشم آقا چشم حالا میشه بریم تو ببینمشون دلم براشون لک زده بخدا

لبخند کوتاهی به این همه محبتش زدم و گفتم:

_باشه بریم

از جلوی در کنار رفتم که با سرعت داخل رفت ؛ خواستم برم داخل که صابر گفت:

_آقا کی برمیگردین روستا؟

نگاهمو بهش دوختم:

_نمیدونم هر وقت مهنا ازم بخواد بیارمش اونجا

صابر بی میل سری تکون داد که مشکوک گفتم:

_اتفاقی افتاده صابر همه چیز مرتبه؟

با این حرفم صابر هول زده نگاهشو بهم دوخت و گفت:

_اره آقا همه چیز مرتبه...

[04.10.20 20:40]

#p348

سری تکون دادم و با خداحافظی کوتاهی داخل خونه شدم ؛ به سمت استخر حرکت کردم که دیدم مهنا با تعجب خیره غنچست و غنچه هم همینطور داره اشک میریزه و قربون صدقه مهنا میره!

با دیدنشون خندم گرفت؛ خوبه به غنچه سفارش کردم اینکارارو نکنه!

مهنا با دیدنم نگاهشو بهم دوخت و گفت:

_این کیه ؟ دیوونست؟

با این حرفش خنده ای کردم و گفتم:

_نه فقط دلتنگته

کنجکاو نگاهشو بهم دوخت:

_این کیه؟

_خدمتکاره ولی تو خیلی باهاش جور بودی و مثل مادرت دوستش داشتی

_اسمش چیه؟

_غنچه

با این حرفم اخم ریزی کرد و نگاهشو به غنچه دوخت؛ مطمئنم داشت فکر میکرد تا بلکه چیزی از غنچه به یاد بیاره!

با این فکر صداش زدم که نگاهشو بهم دوخت:

_بیا بیرون برات مهمون اومده

سری تکون داد و سمت پله های استخر رفت و ازشون اومد بالا که غنچه با عجله رفت سمت حوله روی میز و با برداشتنش رفت سمت مهنا و حوله رو انداخت روی دوشش :

_سرما نخوری خانوم جون

مهنا لبخند مضطربی زد و با تشکر کوتاهی حوله رو گرفت که...

[04.10.20 20:40]

#p349

نگاهمو به غنچه دوختم؛ از وقتی که اومده بود همش توی آشپزخونه بود!

هر چی بهش میگفتم بیاد بشینه قبول نمیکرد و میگفت خانوم چند وقته غذای مقوی نخورده باید براش غذا بپذم، نگاهمو به مهنا دوختم؛

بغل دستم روی کاناپه نشسته بود و حسابی تعجب کرده بود!

با تعجب خاصی حرکات غنچه رو آنالیز میکرد و بعد به من نگاه میکرد، از این همه تعجبش خندم گرفت، باز نگاهشو بهم دوخت که تک خنده ای کردم و لپشو بین دو انگشتم فشردم:

_از چی انقدر متعجبی فندق؟

ریز نگاهشو به غنجه دوخت و اشاره ای بهش کرد:

_ای زنه خیلی عجیبه

با این حرفش زدم زیر خنده که توجه غنچه سمتمون جلب شد:

_انشالله همیشه خوش باشید آقا

دستمو به نشونه ممنون بالا اوردم و بعد نگاهمو به مهنا دوختم:

_این عجیب نیست دختر جون غنچه نگرانت بود بخاطر همینه که انقدر داره بهت میچینه

لب هاشو توی دهنش کشید و بعد مکثی گفت:

_خیلی دوست دارم به یاد بیارمش کوروش

سری تکون دادم و نگاهمو به تی وی دوختم:

_متاسفم که یادت نمیادش

با این حرفم به سمتم برگشت و با هیجان گفت:

_میگم شاید اینم با بازسازی صحنه یادم بیادا

با این حرفش پر تعجب نگاهمو بهش دوختم و گفتم...

[04.10.20 20:40]

#p350

_من آخه چه صحنه ای رو از غنچه برات بازسازی کنم دیوونه !

شونه ای بالا انداخت :

_یعنی من یک صحنه مشترکم تو حافظه قبلیم ندارم با غنچه؟

_داشتنش که داری ولی من نبودم توش میدونی چیه !

اهانی گفت و پنچر شده برگشت سر جاش که دستمو دور گردنش انداختم و بوسه ای روی گونش زدم:

_نگران نباش به زودی همه چیز کامل یادت میاد

نیم نگاهی سمتم انداخت و لبخندی زد و دستشو روی دستم گذاشت:

_میدونم یادم میاد...

****

سیاوش خان:

نگاهمو از پنجره به بیرون دوختم و گفتم:

_جناب وکیل پرونده های زمین ها هم حل شد؟

_بله جناب تمومشون رو به نامتون کردم

لبخندی زدم و نفس عمیقی کشیدم:

_پس میتونیم اعلام کنیم خان جدید روستارو؟

_بله دیگه میتونید

با این حرفش قهقهه ای سر دادم و گفتم:

_چقدر منتظر این قدرت بودم

برگشتم سمت وکیل و با عصا اشاره ای به در اتاق کردم:

ـ_میتونی بری وکیل پولی که میخوایی رو همین امروز میریزم به حسابت

با این حرفم لبخندی زد و با چشم کوتاهی از اتاق بیرون رفت؛

خب ، حالا میفهمیم شاه این بازی کیه حرومزاده ها....

[04.10.20 20:40]

#p351

مهنا:

آروم به سمت آشپزخونه رفتم و نگاهمو به قابلمه های روی گاز دوختم؛ حسابی کنجکاو بودم ببینم چی پخته که انقدر بوی خوبی میده و الانم بهترین فرصت بود برای سرک کشیدن چون رفته بود دستشویی!

به سمت گاز رفتم و در اولین قابلمه رو برداشتم و نگاهمو به محتویات داخلش دوختم؛

وای خدایا استنبولی بود!

سرمو بیشتر داخل قابلمه خم کردم و عمیق بو کشیدم که هوش از سرم پرید...

عجب بویی!

خواستم برای بار دوم بو بکشم که با صدای غنچه  هول زده در قابلمه از دستم افتاد روی زمین و هزار تکه شد....

هینی کشیدم و نشستم روی زمین تا خورده شیشه هارو جمع کنم که غنچه با عجله به سمتم اومد و دست هامو توی دستش گرفت:

_خانوم جون خانوم جون دست نزنید شیشه میره توی دستتون من الان جمعش میکنم خب؟

پر استرس گفتم:

_نه آخه من انداختمش...

_اشکالی نداره خانوم جون شما برید من جمع میکنم

خواستم چیزی بگم که صدای کوروش مانعم شد:

_مهنا بیا اینور لطفا دستتو میبری

نگاهمو به کوروش دوختم و گفتم:

_اخه...

_آخه نداره گفتم بیا

سری تکون دادم و بی میل از روی زمین بلند شدم و با ببخشید کوتاهی به سمت سالن رفتم...

[04.10.20 20:40]

#p352

غمگین نگاهمو به بیرون دوختم ، من چه بلایی سرم اومده اخه؟

چرا نباید کسایی رو که یک زمانی دوستشون داشتمو به خاطر بیارم؟

اصلا چرا از پله افتادم!؟

توی افکار خودم بودم که دستی دورم حلقه شد و از پشت بهم چسبید:

_از دستم دلخوری؟

لبخند غمگینی زدم و دستمو روی دستش گذاشتم:

_نه

سرشو روی شونم گذاشت و گفت:

_پس چرا اینجوری زل زدی به بیرون؟

_چون ناراحتم

_چرا ناراحت؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_چون گذشتمو یادم نمیاد !

نوچ کلافه ای گفت و ازم جدا شد و بعد منو به سمت خودش برگردوند و گفت:

_تو همه چیزو یادت میاد خب؟پس دیگه غصه نخور

لبخند کوتاهی زدم و محکم بغلش کردم و چشم هامو بستم:

_تا وقتی تورو دارم غصه نمیخورم آقا شیره..

تک خنده ای کرد و دست هاشو دورم پیچید و زیر گوشم گفت:

_دوست دارم ماده شیر...

[04.10.20 20:40]

#p353

🌕🌗🌘🌑🌕

سه روز بعد...

کوروش :

جدی نگاهمو به صابر دوختم؛ چرا انقدر آشفته و دست پاچه بود؟

_چی شده صابر ؟

گیج نگاهشو بهم دوخت که گفتم:

_چرا گفتی میخوایی منو ببینی؟

با این حرفم من من کنان گفت:

_خب خب میخواستم بهتون بگم که چیزه یعنی پدرتون...

عصبی گفتم:

_پدرم چی؟ باز چی شده؟

صابر نگاهشو بهم دوخت و کلافه لب باز کرد:

_پدرتون خودشو خان رسمی روستا اعلام کرده...

با این حرف با تعجب ابرویی بالا انداختم و خنده کوتاهی کردم:

_پدرم؟ اون دقیقا چیکارست ؟

صابر گفت:

_منم بهش گفتم اما مدرک رو کرد !

اخم ریزی کردم:

_چه مدرکی؟

_تمام سند ها به نامش بود آقا...

با این حرفش پر بهت نگاهمو بهش دوختم؛

این چی میگفت؟

چطور ممکنه ؟...

[04.10.20 20:40]

#p354

به قدری عصبی بودم که نمیدونستم دارم چیکار میکنم!

باورم نمیشد پدرم اینکارو باهام کرده!

عصبی محکم تر پامو روی پدال گاز فشردم که صدای نگران مهنا به گوشم خورد:

_کوروش چی شده؟ یکم یواش تر الان تصادف میکنیم

عصبی دندونامو روی هم فشردم و چیزی نگفتم؛ مطمئن بودم الان اگر حرفی بزنم حسابی دل مهنا رو میشکنم...

من وقتی عصبی باشم هیچ چیزو نمیبینم و فقط ادمای اطرافمو له میکنم...

بعد ده مین بلاخره به خونه رسیدیم ؛ جلوی در آهنی ورودی توقف کردم و بوقی زدم که درو برام باز کنن، اولش یکی از نگهبانا خواست چیزی بگه که اون یکی جلوشو گرفت و درو باز کرد ،

سریع داخل شدم و ماشینو گوشه باغ پارک کردم ، رو کردم و به مهنا گفتم:

_هر چی شد از ماشین پیاده نمیشی تا بیام خب؟

سری تکون داد که خوبه ای زیر لب گفتم و از ماشین پیاده شدم و به سمت خونه پا تند کردم...

درو باز کردم و داخل شدم و درو محکم به هم کوبیدم و عربده زدم:

_سیاوش خاااان بیا بیرون

با دادی که زدم همه خدمه بیرون ریختن...

[04.10.20 20:40]

#p355

بعد چند ثانیه چهره خونسردش در حالی که از پله ها پایین میومد در معرض دیدم قرار گرفت،

عصبی نگاهمو بهش دوختم و گفتم:

_شنیدم خان اعلام کردی خودتو ! دوروز پسرت نبود هوا برت داشت سیاوش خان هان؟چطور دلت اومد کیارشو گول بزنی و اینجوری جلوی من شرمندش کنی که به جای دیدن و حرف زدن با من برام نامه بزاره و بره هاان؟؟

آخرین پله رو هم پایین اومد و با خونسردی تمام گفت:

_آروم باش کوروش خان ! من کسیو گول نزدم، کیارش خودش ازم کمک خواست و منم کمکش کردم...

عصبی پوزخندی زدم:

_این بود کمکت؟ اینکه کل اموال منو به واسطه اون ازم بدزدی؟

قهقهه ای سر داد و گفت:

_من چیزیو ندزدیدم! من فقط حقمو پس گرفتم، اولشم با زبون خوش بهت گفتم به من بسپار همه چیزو ولی تو قبول نکردی

با فکی منقبض غریدم:

_اینا هیچکدوم حق تو نیست سیاوش خان خودت اینو بهتر میدونی!

با این حرفم قدمی جلو اومد و گفت:

_چرا حق منه حرومزاده... صاحب همه این اموال اولش من بودم نه تو...

پوزخندی زدم و با نفس نفس گفتم:

_بودی تا وقتی که بچه هاتو ول کردی و رفتی اون موقع همه چیزو ازمون گرفتن و من از اول با جون کندن باز زندشون کردم بابا...

یهو داد زد:

_خفه شو حرومزاده من پدر تو نیستم! پدر تو یک رعیت بدبخت بود که مادرت باهاش خوابید...

با این حرفش...

[04.10.20 20:40]

#p356

خون به مغزم نرسید جلو رفتم و مشتی توی صورتش فرود اوردم که پیر مرد پخش زمین شد...

با نفس نفس داد زدم:

_دهنتو ببند بفهم راجب مادرم چی میگی! تو هیچوقت دوسش نداشتی برای همین این حرفارو میزنی

پوزخندی زد و خون گوشه لبشو پاک کرد و گفت:

_من دوستش داشتم ولی وقتی از من طلاق گرفت و رفت با اون رعیت به غرورم بر خورد ، ولی میدونی خیلی نکشید که مثل سگ برگشت پیشم میدونی با چه وضعیتی؟ یک بچه دستش و یک بچه هم توی شکمش !

پر بهت نگاهمو بهش دوختم ؛ این چی میگفت؟

از جاش بلند شد و گفت:

_برگشت و من احمق بازم قبولش کردم با بچه های حرومزادش...

عصبی دست هامو روی گوشم گذاشتم و داد زدم:

_خفه شو فقط خفه شو

پوزخندی زد و چیزی نگفت که با قدم های سنگینم رفتم و روی پله اول نشستم و نگاهمو به روبه رو دوختم؛ یعنی چی این حرفا؟...

مات زده خیره رو به روم بودم که صدای پر بغض مهنا به گوشم خورد...

_کوروش؟

نگاهمو بهش دوختم که مثل چی میلرزید و ایستاده بود دم در!

سریع از جام بلند شدم و به سمتش رفتم و در آغوشش گرفتم:

_چی شده عزیزم؟ مگه نگفتم بیرون نیا از ماشین هوم؟

دست هاشو دورم پیچید و گفت:

_صدای داد هاتو شنیدم خیلی ترسیدم

آروم پیشونیشو بوسیدم و گفتم:

_چیزی نیست تموم شد خب؟

سری تکون داد و چیزی نگفت که با دیدن کیارش و آهو توی چهار چوب در رسما جا خوردم!

کیارش مگه نگفته بود رفته از ایران؟

پر تعجب صداش زدم که خجالت زده سرشو پایین انداخت و گفت:

_سلام داداش

خواستم چیزی بگم که صدای سیاوش خان مانع شد:

_فکر کردم از خجالت گند کاریت فرار کردی!

با این حرف سرشو بالا اورد و با اخم شدیدی نگاهشو به سیاوش خان دوخت و گفت:

_اتفاقا اومدم همه چیزو درست کنم سیاوش خان....

دانای کل:

سیاوش خان خنده منفوری کرد و نگاهشو به کیارش عصبانی دوخت:

_تو؟ چجوری ؟

کیارش پوزخندی زد و از جلوی در کنار رفت و هم زمان گفت:

_اینجوری...

سیاوش خان با دیدن همدستش کمی جا خورد ولی سعی کرد عادی باشد:

_خب که چی این کیه؟

کیارش پوزخندی زد و گفت:

_این همونه که قراره نابودت کنه سیاوش خان پلیس ها هم توی راهن!

کیارش تیر آخرشو زد و همانطور که فکرشو میکرد به هدف هم خورد...

سیاوش خان حسابی ترسیده بود...

کوروش گفت:

_چخبره کیارش؟

کیارش نگاهشو به چهره منفور وکیل دوخت و گفت:

_همش کار این بی وجدان بود داداش

کوروش پر تعجب نگاهشو به وکیل دوخت که وکیل خجالت زده از کارش نگاهشو دزدید...به خودشون اومدن که دیدن سیاوش خان با عجله داره از پله ها بالا میره !

داشت آخرین تلاششو برای فرار کردن از این مخمصه میکرد اما چه فایده، انسان فرتوتی چون او چطور میتونست سریع از آنجا دور شود؟

همینطور که تلاش میکرد از پله ها بالا برخ ناگهان پاش سر خورد و...

از پله ها پرت شد پایین همین لحظه بود که صحنه برای مهنا تداعی شد...همه چیز رو به خاطر اورد و شروع کرد به لرزیدن و جیغ زدن !

کوروش دست پاچه سعی در آروم کردنش داشت اما مهنا غیر قابل مهار بود؛ کدوم مادری ،طاقت میاره خاطره مرگ فرزندشو یادش بیاد و آروم باشه؟

مهنا به پهنای صورت اشک میریخت و گاهی به صورتش چنگ میانداخت...

کوروش و آهو سعی در آروم کردنش داشتن ولی ممکن نبود؛ انگار قدرت فرازمینی اونو وادار به این کار ها میکرد؛همزمان با این اتفاقات صدای آژیر پلیس شنیده شد...همه چیز تمام شد؟...

## سه ماه بعد...

مهنا نگاه پر ذوقشو برای بار سوم به بیبی چک توی دستش دوخت و خداروشکری گفت؛

خداوند بعد اون همه اتفاق تلخ بهشون بچه بخشیده بود و اون حالا حسابی ذوق زده بود...

خداروشکر دیو دوسر سایه شو از سر زندگیشون برداشته بود و آرامش به کل این خونه برگشته بود؛ کوروش هم باز تمام اموالشو بدست اورده بود و سخت مشغول کار بود؛ کیارش و آهو هم که درگیر تشریفات ازدواجشون بودن، همه چیز خوب به نظر میرسید و مهنا حال به فکر این بود که چطور این خبر خوش رو به مرد زندگیش بده...

شب که شد کوروش خسته وارد خونه شد که همه جارو تاریک دید!

پر تعجب مهنا رو صدا زد که جوابی دریافت نکرد ؛ خواست به سمت کلید برق بره که یهو برق ها روشن شد، کوروش با دیدن مهنا توی اون لباس هوش از سرش پر کشید...

محو تماشای مهنایش بود که صدای مهنا او را به خودش اورد:

_آقا شیره برقصیم؟

کوروش با این حرف مهنا لبخندی زد و به سمتش حرکت کرد و کمر باریک مهنارو بین دست هاش گرفت و گفت:

_برقصیم ملکه

مهنا آهنگ مورد نظرش را پلی کرد و دستانش را روی شونه هاس پهن مردش گذاشت و با لبخند نگاهشو به چشمان شیفته کوروش دوخت، آروم شروع کردن به تکون خوردن که کوروش گفت:

_خیلی خوشحالم که باز به خودت رسیدی مهنا.

مهنا لبخندی زد و گفت:

_همه اینا دلیل داره .

کوروش تاک ابرویی بالا انداخت و گفت:

_اونوقت چه علتی؟

مهنا لبخند دلربایی زد و روی پنجه پا بلند شد و کنار گوش کوروش پچ زد:

_بچمون...

و همان لحظه مهنا محکم کوروش رو در آغوش گرفت و با خودش فکر کرد ؛ بعد از این همه سال آوارگی کجا امن تر از آغوش خانَش...

پایان

نویسنده nevis